

کلارا دختر پر شر و شوری که بعد از یاغی گری هایی که تو
خونه پدرش داره، موفق به ازدواج با هیچ مردی نمیشه
به اجبار مجبور میشه برای کار در منزل لرد
شدو (shadow)، به خونه این مرد اسرار آمیز بیاد. جایی
که کم کم کلارا متوجه رمز و راز هاش میشه... یه راه
مخفی، یه خانواده گمشده و مردی که پشت نقاب لرد
شدو مخفی شده...
به قلم ساحل و همکاری پرستو



@shahregoftegoo

#مرد_پشت_نقاب

#۱

تا جایی که میشد، خودمو مخفی کردم.
دامنم رو جمع کردم و سرم رو به زانو هام چسبوندم.
زیر لب زمزمه کردم
- خدایا اگر اینبار هم نجاتم بدی، قول میدم دیگه سر
هیچ کسی این بلا رو نیارم...
هنوز حرفم تموم نشده بود، که صدای داد بابا تو انبار
پیچید
- کلارا! میدونم اینجا یی!
صدای پاهاش، که رو کاه های خشک کف انبار قدم
میگذاشت بهم این حس رو میداد که داره میاد سمت
من...

@shahregoftegoo

دوباره داد زد

- کلارا... بیا بیرون دختر... دیگه تموم شد...

آروم سرم رو بلند کردم.

تموم شد؟

بابا بلند گفت

- دیگه نه پسر مجردی تو روستا باقی مونده، نه دیگه

مردی جرئت میکنه سمت تو بیاد!

لب گزیدم تا صدای خنده ام بلند نشه.

خوب کردم هر کاری کردم!

من دوست ندارم به عنوان زن یه مرد، بدون هیچ حس و

علاقه ای برم خونه اش تا تمام کارهایی که اینجا میکردم

رو، به علاوه سرویس دهی به شوهر و بچه داری انجام

بدم!

@shahregoftegoo

تازه بچه هم براش بیارم!

خدای من نه!

من ترجیح میدم تا ابد، خونه پدرم بمونم...

هنوز این فکر از سرم نگذشته بود که بابا گفت

- یه تصمیم جدید برات گرفتم. حالا که انقدر خوب از

پس هر مردی که میخواد بهت نزدیک بشه بر میای...

میخوام بفرستمت عمارت لرد شدو... شنیدم اونجا یه

ندیمه میخوان!

از این حرف بابا هین گفتم.

هنوز نمیخواستم جای خودمو لو بدم...

اما با هین من، بابا چرخید سمت من و با دو گام بزرگ،

رسید بالا سرم

صورتش کاملاً عصبانی و برافروخته بود.

@shahregoftegoo

شاکی گفت

- این چهارمین پسری بود که با لگدی که تو زدی افقی
شد! تو دختری یا اسب! میدونی اگر حالش خوب نشه،
من باید چقدر پول بدم به اون پدر عوضیش؟
خودم رو نباختم و گفتم

- اون خواست به بدن من دست بزنه!
بابا عصبانی دستم رو گرفت.

منو بلند کرد و گفت

- چرا هر کسی میخواد با تو آشنا شه، میخواد به بدن تو
دست بزنه و تو با یه لگد، کل مردونگیش رو باید نابود
کنی؟

بابا منو سمت در کشید.

دستمو کشیدم عقب و گفتم

@shahregoftegoo

- چرا میخوای من از اینجا برم؟

بابا ایستاد.

عصبانی برگشت سمت من و گفت

- چون اینجا مزرعه منه و دخترام همه باید سر و سامون

بگیرن!

عصبانی گفتم

- من میخوام مثل دیوید تو مزرعه بمونم! من دارم اینجا

کار میکنم نون خور اضافی نیستم که!

بابا کلافه گفت

- این قانونه کلارا! میشه انقدر با قوانین نجنگی؟!

- یعنی تو میخوای به زور منو از مزرعه ات بیرون کنی؟

- من نمیخوام بیرون ت کنم! من میخوام بفرستمت سر

زندگیت!

@shahregoftegoo

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان های خاص خریداری کنید. هر جای دیگه
بدون رضایته منه

#مرد_پشت_نقاب

#۲

بابا دستم رو گرفت و دوباره کشید.

مقاومت کردم و گفتم

- زندگی من اینجاست بابا!

اینبار که دستمو بیرون کشیدم.

بابا برنگشت سمتم

عصبانی نفسشو بیرون داد و گفت

- کلارا... اینجا یه مزرعه کوچیکه! با خشکسالی که تو

راهه، من به سختی بتونم شکم مادر و برادرت رو سیر

@shahregoftegoo

کنم. تو هم باید مثل کیت و کترین بری سرزندگیت!
میفهمی؟

با این حرف، از انبار زد بیرون و بلند گفت
- وسایلت رو جمع کن... از فردا میری خونه لرد شدو
برای کار!

خشک ایستادم.

به رفتن بابا نگاه کردم.

میدونم به نظرش این درست ترین کاره
اما...

در این لحظه، بخاطر این کار و این خواسته اش ازش
متنفر بودم!

اشکم راه افتاد...

اما از انبار زدم بیرون

@shahregoftegoo

دوئیدم سمت رودخونه

من...

آزادیم رو با هیچ چیزی عوض نمیکنم...

شاید هم خونه لرد شدو خیلی بد نباشه!

حداقل اونجا قرار نیست به کسی هر شب سرویس بدم!

البته امیدوارم...

روز بعد:

مامان تنها چمدونی که داشتم رو، برام گذاشت روی

درشکه

با گوشه شالش اشکش رو پاک کرد.

صورتتم رو بوسید و گفت

- هر ماه باید بیای خونه فهمیدی؟

سر تکون دادم.

@shahregoftegoo

بغلم کرد و گفت

- کاش با ویلیام ازدواج میکردی، اونوقت هر روز
میدیدمت...

اخمم رفت تو هم

آخه اینم معیار بود برای ازدواج؟
شاکی گفتم

- ویلیام به درد من نمیخورد!

بابا بی حوصله گفت

- آره به درد تو ندیمه شدن میخوره! سوار شو دختر!

چشم چرخوندم.

دیوید اومد جلو

بغلم کرد و گفت

@shahregoftegoo

- اگر کسی اونجا خواست اذیت کنه بهم بگو... تور،
کارگر اسطبل لرد شدو دوستمه! هر خبری بهش بدی به
من میرسونه!
تشکر کردم.
محکم بغلش کردم و سوار درشکه شدم.
بابا مکث نکرد و راه افتاد.
مامان و دیوید، انقدر ایستادن، تا از دید من خارج شدن.
به خونمون و مزرعمون انقدر نگاه کردم تا دیگه چیزی
ازش تو دید من باقی نمونده بود...
این خونه قدیمی، اتاق و تخت زهوار درفته ام...
کار سخت تو مزرعه...
همه برام بهشت بود.
بهشت مملو از آزادی...

اما نمیدونم دارم پا به چه دنیایی میذارم...

مسافت زیادی بود.

دیگه داشت کمرم درد میگرفت، که وارد جنگل انبوه

شرمن شدیم.

این سمت بر عکس سمت ما، خبری از دشت و مزرعه

نبود.

تا چشم کار میکرد جنگل و باغ بود.

احساس خفگی بهم دست داده بود.

برای منی که همیشه دور تا دورم آزادی و آسمون بود

این جنگل حس خفگی داشت...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان های خاص خریداری کنید. هر جای دیگه

بدون رضایته منه

@shahregoftegoo

#مرد_پشت_نقاب

#۳

وارد راه مخصوص عمارت لرد شدو شدیم و جلو دروازه
ورودی عمارت بابا ایستاد.
از اسب پیاده شد.
برگشت سمت من و گفت
- بیا پایین کلارا... خودت تنها باید وارد شی.
نگران به اطراف نگاه کردم.
جنگل انقدر انبوه بود، که نرده های حیاط عمارت از
درخت های جنگل قابل شناسایی نبود!
حیاط عمارت هم، دست کمی از جنگل نداشت.
سبز و سرکش...

@shahregoftegoo

حتی آبنمای وسط عمارت هم پوشیده از گل های رونده
بود!

نگاهم رو عمارت سنگی و سیاه پشت در نرده ای خشک
شد.

انگار خونه ارواح بود...

حالا احساس میکردم شاید ازدواج با ویلیام گزینه بدی
نبود!

بابا زنجیر آویخته به زنگ کنار در ورودی رو کشید.

صدای ناقوس مانندی، از این زنگ بلند شد.

بابا برگشت سمت درشکه و گفت

- دردرس درست نکن... اینجا همیشه غذا به وفور

هست... طوری کار کن که کمک خانواده ات باشی کلارا!

داشتم با اخم به باب نگاه میکردم، که در باز شد.

شوکه برگشتم سمت در

یه مرد مسن، با قامت خمیده و موهای سفید

اما کت و شلوار موقر و تمیز در رو باز کرد.

ناخودآگاه هینی گفتم.

صدای بابا اومد که بلند گفت

- خداحافظ کلارا...

با این حرف، درشکه دور شد.

پیرمرد نگاهی به من انداخت و گفت

- برای کار اومدی ؟

سر تکون دادم.

با سر اشاره کرد برم داخل و گفت

- به موقع اومدی... لرد منزل هست!

با تردید وارد شدم و بدون فکر پرسیدم

- اینجا دختر دیگه ای هم مثل من هست ؟
پیرمرد هم قدم شد با من و گفت
- اگر منظورت کارگر زن دیگه ای مثل تو! نه!
آب دهنم رو قورت دادم و گفتم
- زنی کلا تو این عمارت هست ؟
مرد از پله های کم ارتفاع عمارت، با خمیدگی بالا رفت و
گفت
- به جز خودت... نه!
دلم ریخت...
واقعا شاید ازدواج با ویلیام، گزینه بهتری بود!
بهتره همین الان برگردم...
شاید بتونم پشت باب بدوئم و بهش برسم!
اما اگر بهش نرسم چی؟

با این فکر بودم که پا گذاشتم داخل عمارت...
از تاریکی فضای داخل، چشمم هیچ چیزی رو نمیدید.
برگشتم سمت در تا برم بیرون
اما اون پیرمرد، در رو بست و گفت
- بیا دختر از این سمت!
خشک ایستادم.
چشمم تازه به نور کم داخل داشت عادت میکرد.
سر سرای بزرگ و مرتبی بود.
بدون گرد و خاک
بدون چیزی زشت و ترسناک
با مبل های مرتب کرم و قهوه ای
با تابلو هایی از تصاویر خانوادگی

راه پله ای چوبی، به سمت بالا با قوسی دل نشین و

شعمدون های دیواری برای نور در شب!

همه چیز به خونه عیونی و عادی بود.

نفس راحت کشیدم.

شاید زیادی ترسیدم...

با صدای پیرمرد به خودم اومدم که بلند گفت

- کجا موندی دختر؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان های خاص خریداری کنید. هر جای دیگه

بدون رضایته منه

#مرد_پشت_نقاب

#۴

پا تند کردم و به سمتش رفتم

@shahregoftegoo

کنار یه در بزرگ بود
نگاهم، رو دوتا تابلو دو طرف در چرخید
همه عکس های خانوادگی بودن
یه خانواده شلوغ و پر از بچه
دختر و پسر و کودک
پیر و جوون !
اگر اینا خانواده قدیمی این عمارت بودن
پس الان کجان ؟
الان که هیچ زنی اینجا سکونت نداره !
اصلا لرد شدو، کدوم یکی از ایناست
شاید اون پیرمرد وسط تصویره !
کسی که مونده و باقی اعضای خانواده از اینجا رفتن !
به این فکر تو سرم، سر تکون دادم

آره ... مسلما همین بود !
پیرمرد در رو باز کرد و وارد شد
منتظر من ایستاد
با چمدونم تو دستم، پا گذاشتم داخل و اینبار از نور زیاد
این اتاق، چشمم تار شد
چند بار پلک زدم تا دوباره چشمم عادت کرد
اینجا اتاقی بود با دور تا دور پنجره های بزرگ رو به باغ
یا شاید بهتر بگم رو به جنگل!
سبز و نورانی.
مردی پشت یه میز بزرگ و خراطکاری شده نشسته بود
ضد نور بود
چهره اش رو نمیدیدم
اما نگاهش رو حس میکردم

پیرمرد گفت

- این دختر برای کار او آمده قربان ! خواهر دوست تور

میشه ! همون دختر از مزرعه های جنوبی

صدای رسمی و خشکی جواب داد

- کافیه جو ! خودم میدونم کیه ! میتونی بری بیرون.

جو سریع سر تکون داد و برگشت بیرون

به زور جلو خودم رو گرفتم، تا به دستش چنگ نزدم و

نگم نرو !

این صدای جدی، پوست بدنم رو مور مور کرده بود

نمیدونستم ترسه یا چیز دیگه

حسم ناشناخته بود

لرد شد و گفت

- بیا جلو کلارا !

آب دهن خشکم رو پائین فرستادم
نفس عمیق کشیدم و رفتم جلو تر
با وجود نزدیک شدنم، هنوز نمیتونستم صورتش رو
ببینم !

همچنان صورتش تو حاله سیاهی قرار داشت
یه گام دیگه جلو رفتم و ایستادم
لرد گفت

- وقتی گفتم بیا جلو تر! باید انقدر بیای که من بگم کافیه
! نه اینکه خودت انتخاب کنی !

جا خوردم

اما دوباره رفتم به سمتش و گفتم

- معذرت میخوام، من با قوانین شما آشنا نیستم !

گام بعدی رو برداشتم و با دیدن چهره اش ناخوداگاه
مکث کردم

بیخود نبود نمیتونستم صورتش رو تشخیص بدم!
لرد یه نقاب مشکی رو صورتش داشت
نقاب‌بی که کل چشم هاش و بخشی از گونه سمت راستش
رو پوشونده بود

نقاب مشکی با موهای مشکی بلند دورش!
یه گام دیگه برداشتم و تپله های آبی پشت نقاب برق زد
...

چشم هاش آبی بود و خدای من ... به هیچ وجه، سن و
قیافه ش از پشت نقاب مشخص نبود! هرچند لحن
جدی و تندش، نشون میداد نباید خیلی جوون باشه اما
موهای مشکیش هم مشخص بود نباید خیلی پیر باشه!

ضربان قلبم، از هیجان دیدن آدمی به این مرموزی بالا

رفت و با صدای لرد ایستادم

- همینجا خوبه کلارا!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه،

#مرد_پشت_نقاب

#۵

بی اراده لب زدم

- چشم

لبخندی رو لب هاش، نامحسوس نقش بست

کمرنگ بود

اما پیدا بود

@shahregoftegoo

لب هاش، که تنها قسمت پیدا رو چهره اش بود...
تنها بخش بدون نقاب لب ها ، گونه سمت چپ و چونه
لرد بود.

یعنی زیر این نقاب، چه چهره ای نهفته ؟
لرد، سر تا پای منو از نظر گذروند و گفت
- شنیدم خیلی یاغی هستی کلارا !

ابروهام بالا پرید
میدونستم تقریبا همه خبر دارن من چکار کردم
اما فکر نمیکردم حتی لرد شدو هم بدونه!
اخمم تو هم رفت و گفتم
- اونا میخواستن به بدنم دست بزنن !

لرد خندید
خندید ؟!

به من ؟

بلند شد و گفت

- کلارا ! تا حالا کسی هم این دروغت رو باور کرده؟

هنگ نگاهش کردم

به سمت پنجره پشت سرش رفت و حالا به نظرم

موهای خیلی هم مشکی نبود

اندام ورزیده و قد نسبتا بلندی داشت

کت و شلوار مشکی و موقری به تن داشت

بدون نگاه کردن به من گفت

- من از دروغ خوشم نمیاد و خوشبختانه مهارت خوبی

در تشخیص دروغ دارم . پس بهتره اگر این کار رو

میخوای، به من دروغ نگی !

دوست داشتم سرش داد بزنم بگم من به هرکی بخوام
دروغ میگم !

این کار رو هم نمیخوام!

اما متاسفانه این گزینه رو بابا برام بسته بود

برای همین نفس عمیق کشیدم

به اجبار گفتم

- باشه ... اونا به من دست نزن ! اما من ازشون خوشم

نمی اومد !

لرد نگاهم کرد و گفت

- یعنی تو از هر مردی که خوشتن یاد اینطور رفتار

میکنی!؟

اخم کردم

دستموزدم به سینه و گفتم

@shahregoftegoo

- آره اگر بخواد با من ازدواج کنه !

آروم سر تکون دادو گفت

- آها ! اونوقت چرا؟ با کسی تو رابطه پنهانی هستی یا

اصولا تمایلی به ازدواج نداری یا ...

نداشتم حرفش تموم شه

شاکي گفتم

- چرا این هارو از من میپرسید ؟ مربوط به کارم میشه ؟

لرد آروم خندید و گفت

- مسلما !

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه,

#مرد_پشت_نقاب

@shahregoftegoo

#۶

آه کشیدم و گفتم

- من دوست ندارم با کسی که بهش حسی ندارم ازدواج
کنم و با توجه به اینکه، تا حالا کسی نبوده که حاضر
باشم آزادیم رو در ازای عشقش بدم ! میتونم بگم تمایلی
به ازدواج ندارم ! فکر کنم دیگه جوابم کامل بوده باشه !
لرد سر تکون داد

برگشت سمت میزش و گفت

- خوبه کلارا ... تو از الان استخدامی ! برای کار در
آشپزخونه ! امیدوارم دستپخت خوبی داشته باشی !
هنگ ایستادم و گفتم

- اما من فکر کردم شما ندیمه برای کار خونه میخواید!
لرد سرش رو بلند کرد و گفت

@shahregoftegoo

- آشپزی کار خونه نیست ؟

مکت کردم

مردد گفتم

- هست ... منظور من کار بیرون از خونه ! مزرعه ! باغ !

حتی مرغدونی یا اسطبل !

من نمیتونستم ابروهای لرد شدو ببینم

اما اگر میتونستم ببینم

شک نداشتم ابروهاش بالا پریده بود!

صاف ایستاد و گفت

- ما فقط برای آشپزخونه نیرو میخوایم، چون آشپز رفته !

اما اگر تمایل نداری میتونی اینجارو ترک کنی کلارا !

مخصوصا اگر آشپزی بلد نیستی!

لب هام رو بهم فشردم

@shahregoftegoo

کلافه گفتم

- نه بلدم... مشکلی نیست.

سکوت کردم و اضافه نکردم که من از آشپزی متنفرم

من دوست ندارم تمام روز، پشت اجاق داغ وایسم و

کیک و شیرینی بپزم!

اما فعلا باید سکوت میکردم

لرد سر تکون داد

نشست پشت میز و گفت

- حقوق ماهی ۵۰ دلار میشه به اضافه جای خواب و

غذا! دو روز در ماه هم مرخصی داری.

چشم هام گرد شد

۵۰ دلار در ماه بهم میداد!

با فکر به این پول، حس کردم دارم عاشق آشپزی میشم

@shahregoftegoo

من فکر میکردم مثل بقه کارها که کیسه گندم یا یه
گوسفند آخر سال میدن، لرد شدو هم حساب کنه
اما این پیشنهاد بی نظیری بود.

سر تکون دادم و شک نداشتم لرد، متوجه ذوق تو چشم
هام شد

تکیه داد به صندلیش و گفت

- حالا بیا زیر این برگه رو امضا کن ! راستی نوشتن که
بلدی ؟

رفتم سمت میز و گفتم

- بله اما محدود

قلم رو از کنار برگه برداشتم و بدون خوندن متن قرار داد
امضاش کردم.

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه,

#مرد_پشت_نقاب

#۷

لرد لبخندی زد و گفت

- خوبه ... میتونی بری ... جو این عمارت و محل کارتو
بهت نشون میده.

تشکر کردم و پا تند کردم به سمت بیرون

برای رسیدن آخر ماه و گرفتن حقوقم لحظه شماری
میکردم !

در رو که باز کردم

جو دقیقا پشت در بود و به نظر

@shahregoftegoo

گوش ایستاده بود

اما اخمش زود رفت تو هم گفت

- به بیرون راهنماییتون کنم یا آشپزخونه ؟

قبل من لرد شدو جواب داد

- آشپزخونه و اتاقش !

جو ابروهاش بالا پرید

سر تکون داد و راه افتاد

دلم یه جوری شد

چرا جو انتظار داشت من برم از عمارت!؟

قبل اینکه به این فکر خیلی بها بدم

۵۰ دلار در ماه دوباره اومد تو سرم

میدونم با یک سال کار، میتونم برای خودم مزرعه بخرم

یه مزرعه کوچیک...

@shahregoftegoo

خدایا من میتونم مستقل بشم

این رویای بزرگی بود، اما داشت واقعی میشد

جو منو به سمت پله ها برد و گفت

- چون تو تنها زن این عمارتی ! عملا نمیشه تو طبقه هم

کف و اتاق خدمتکار ها زندگی کنی ... لرد یه اتاق تو همین

طبقه رو برات در نظر گرفته ! اما بهتره حواست باشه !

آسیمی به اتاقت بزنی با جونت باید خسارتشو بدی !

با این حرف، وارد راهرو دراز رو به رومون شد و گفت

- ضمنا !

جلو در اولین اتاق ایستاد و گفت

- از این در جلو تر نمیری ... باقی این خونه و عمارت به

تو مربوط نیست. این اتاق و آشپزخونه، تنها مکان هاییه

که میتونی بری !

@shahregoftegoo

سریع

با عصبانیت

بدون فکر گفتم

- من که زندانی نیستم ! من باید برم تو حیاط و باغ !

جو نگاه متاسفی به من انداخت و گفت

- برو خانم جوان ... برو... هر جا خواستی برو ... اما

داخل عمارت، همین دو جا که گفتم حق داری پا بذاری !

خوشحال شدم این محدودیت بیرون از عمارت نیست

اما

من آدم گوش دادن به محدودیت ها نبودم...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه,

@shahregoftegoo

#مرد_پشت_نقاب

#۸

جو به من اشاره کرد برم داخل و گفت
چمدونت رو بزار و با من بیا...چیز زیادی به وقت نهار
نمونده.

نگاهم تو اتاق چرخید
یه تخت بزرگ و واقعی
پنجره ای رو به باغ
پرده های حریر و ابریشمی !
خدای من !

من افتاده بودم داخل بهشت !؟
با صدای جو، به خودم اومدم که گفت
- کلارا ! خدای من دختر، نکنه مشکل شنوایی داری؟

@shahregoftegoo

برگشتم سمتش و گفتم

- چی ؟

با تاسف سری تکون دادو گفتم

- بیا ... بیا آشپزخونه ! انگار یادت رفته برای چی

استخدام شدی!

با این حرف جو، به سختی نگاهم رو از این اتاق دوست

داشتنی سفید و رویایی گرفتم

با هم از پله ها پایین رفتیم و جو گفت

- برای نهار لوازم پودینگ گوشت حاضر کردن! امیدوارم

بقیه کار هاش رو بلد باشی.

ابروهام بالا پرید

خب ما خانواده فقیری بودیم

@shahregoftegoo

من کلا ۲ بار پودینگ گوشت خوردم و عملا ۱ بار درست
کردنش رو دیده بودم
اما به روی خودم نیاوردم
حاضر نیستم این ۵۰ دلار و اون اتاق رویایی رو از دست
بدم.

با جو از سرسرا گذشتیم
از در مخالف در اتاق لرد، بیرون رفتیم
از سالن غذاخوری هم رد شدیم
در بعدی، مارو به سمت یه راهرو کوچک برد
اتاق های کنار هم، که مشخص بود اتاق سایر خدمه
است

پرسیدم

- اینجا چند نفر از خدمه زندگی میکنن ؟

@shahregoftegoo

جو بدون نگاه کردن به من گفت

- هفت مرد مجرد

- یعنی اینجا کلا هفت خدمتکار داره ؟

جو گفت

- نه کلارا ! لرد شدو هشتاد و هشت خدمتکار داره که

سی نفر در مزرعه، سی نفر در باغ، ۲۰ نفر در اطراف

خانه و ۸ نفر داخل عمارت کار میکنن اما همه متاهل

هستن یا خانواده دارن و بعد کار میرن خونه ! جز ۷ نفر

که مجردن و اینجا زندگی میکنن !

یهو ایستاد

برگشت سمت من و گفت

- رابطه بین خدمتکارها ممنوعه ! مگه اینکه ازدواج کرده

باشن!

@shahregoftegoo

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه,

#مرد_پشت_نقاب

#۹

اخم کردم و گفتم

- خیالت راحت، من قصد هیچکدوم ندارم!
هنوز حرفم تموم نشده بود، که صدای جوونی از پشت
سرمون اومد

- جو! کی به تو و دوست های پیرمردت چشم داره
آخه!؟

صدای آشنایی بود، اما نمیتونستم بگم کجا شنیدم
پر از انرژی و سرخوش

@shahregoftegoo

برگشتم سمتش و یادم اومد

تور بود

دوست دیوید، برادرم !

صورت روشن و استخوانی با ابروهای مردونه و خوش

فرمی داشت

چند باری دیده بودمش

به سمت ما اومد و گفت

- برو جو... من باقی رو به کلارا می‌گم

جو غر غر کنان از ما فاصله گرفت

تور اومد کنارم

لبخند زد و دستش رو آورد جلو و گفت

- من تور هستم، دوست دیوید ... تو اسطبل کار میکنم !

@shahregoftegoo

باهاش دست دادم و ناخوداگاه به دستش نگاه کردم که با

دستکش به من دست داده !

به مسیر اشاره کرد و گفت

- بیا ... بهت آشپزخونه رو نشون میدم... این روزها که

آشپز نداشتیم من غذا درست میکردم.

متعجب گفتم

- جدا ؟ از کجا بلدی ؟

خندید و گفت

- همینجوری از رو علاقه !

سر تکون دادم

اما حرفش عجیب بود برام

در انتهای راهرو باز کرد و گفت

- بفرمائید، اینم آشپزخونه جادوئی لرد شدو

جلو در خشک ایستادم

من واقعا پا به بهشت گذاشته بودم!

تمام سمت مقابلمون از پنجره های شیشه ای قدی

بود، که نمای بی نظیری از جنگل و باغ پشتی داشت

یا باغ سبز و گسترده...

مردد لب زدم

- چرا آشپز قبلی از اینجا دلش اومد بره ؟

تور خندید و گفت

- خب دلش نیومد ... اون اخراج شد !

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه,

#مرد_پشت_نقاب

@shahregoftegoo

#۱۰

شوکه برگشتم به تور نگاه کردم و گفتم

- اخراج ؟ چرا ؟

تور شونه ای تکون داد و گفت

- خب .. درسته لرد شدو با کارگرفهاش خوب برخورد

میکنه،اما نه احمقه نه دیوانه ! کسی که ازش دزدی کنه

یا قدردان لطفش نباشه رو صد در صد اخراج میکنه !

سر تکون دادم و گفتم

- درسته ...

وارد شدم

به ردیف ظرف ها

اجاق ها و

میزها و قفسه های پر از مواد غذایی نگاه کردم و گفتم

@shahregoftegoo

- چقدر اینجا بزرگه ... باید هر روز برای چند نفر غذا درست کنم ؟

تور رفت سمت میز وسط و گفت

- برای ده نفر ... لرد تنها تو اتاقش غذا میخوره ... تو و بقیه کارگر ها پشت این میز

- و تو چی ؟

- من اینجا زندگی نمیکنم و از خونه غذا میارم
سر تکون دادم و گفتم

- با پدر و مادرت زندگی میکنی ؟

ابروهای تور بالا پرید و گفت

- چطور ؟

شونه ای تکون دادم و گفتم

- نمیدونم همینطوری پرسیدم

تور خندید و گفت

- آها ... خب اگر هدفش این بود که ببینی من مجردم یا نه...

پریدم وسط حرفش

نداشتم حرفش تموم شه و گفتم

- چرا فکر میکنی باید این قضیه برام مهم باشه؟ چرا هر کس یه دختر مجرد میبینه، همش در مورد این چیزها فکر میکنه و حرف میزنه؟! من مجردم قصد ازدواج هم ندارم ! از شرایطم راضیم ! حالا هم جای مواد غذایی بهم بگو دستمو شاکی زدم به سینه

تور خندید و گفت

- باشه باشه، نمیخواه عصبانی شی ! دیوید گفت زود از کوره در میری !

@shahregoftegoo

اخمم رو بیشتر کردم
تور رفت سمت یکی از قفسه ها
یه کاسه بزرگ آورد پائین و گفت
- اینجا و این قفسه ها، هرچی بخوای توش هست و اینم
مواد پودینگه که من حاضر کردم !
با اخم سر تکون دادم
رفتم سمتش
تور گفت
- البته بهتره اول دستتو بشوری و اون پیشبند ها رو
برداری! اینجا ما به تمیزی خیلی اهمیت میدیم.
مشکوک نگاهش کردم و گفتم
- برای همین با دستکش چرمی با من دست دادی؟!
ابروهای تور بالا پرید

چشم هاش دقیق و ریز شد

نگاهش انگار یهو تغییر کرد

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه,

#مرد_پشت_نقاب

#۱۱

از سوالم پشیمون شدم

شاید دست هاش مشکلی داشت که با دستکش دست

داد...

تور خیلی جدی گفت

- نه ! من عادت دارم دستکش استفاده کنم ... کاری

داشتی تو اسطبل هستم.

@shahregoftegoo

با این حرف، از در شیشه ای آشپزخانه بیرون رفت
جا خوردم از رفتارش
یهو کلا تغییر کرد
انگار از من ناراحت شد
نمیدونستم چکار کنم
پشت سرش برم یا بمونم؟!
من واقعا بلد نبودم پودینگ رو چطور باب میل لرد
درست کنم
مسلمما به کمک تور نیاز داشتم!
دوئیدم پشت سرش و بلند داد زدم
- تور ...
اما
خبری ازش نبود

چطور انقدر سریع رفت !
نگاهم به اطراف چرخید
اینجا زیادی سر سبز بود
اما باغ، فضای باز تری داشت و به جای اینهمه درخت
انبود باغچه های گل رز و زنبق داشت
آسمون آبی پیدا بود و به من حس بهتری میداد
خواستم برم سمت باغ، اما ایستادم
وایسا کلارا ... باید نهار درست کنی
دیگه نمیتونی هر وقت خواستی بزنی بیرون!
آهی کشیدم و دوئیدم سمت دیگه خونه
اسطبل باید اونجا باشه
تور به اون سمت رفت
باید بهم کمک کنه

پا تند کردم
اما از کنج خونه که چرخیدم
خبری از اسطبل نبود!
هنگ به اطراف نگاه کردم
ساختمون انبار مانند اسطبل رو دیدم
بیش از ۲۰۰ قدم، با من فاصله داشت و کاملاً جدا از
عمارت بود
خب معلومه کلارا
اینجا عمارته
هیچ عمارتی اسطبلش بهش نمیچسبه!
آه کشیدم
پا تند کردم دوباره و فریاد زدم
- تور!

از کنار عمارت و پنجره های شیشه ای اتاق لرد داشتم رد
میشدم

اما ناخوداگاه ایستادم

به داخل نگاه کردم

انعکاس نور تو شیشه، نمیداشت خوب ببینم

یهو حس کردم حرکت چیزی رو، روی شیشه دیدم

نمیدونستم داخل بود یا پشت سرم بود که انعکاسش رو

شیشه افتاده

فقط مکث نکردم و دوئیدم سمت اسطبل !

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان های خاص خریداری کنید. هر جای دیگه

بدون رضایته منه

#مرد_پشت_نقاب

@shahregoftegoo

#۱۲

وارد اسطبل شدم
تاریکی داخل، چشم هام رو سیاه کرد
به اجبار ایستادم، تا چشمم به نور عادت کنه
این پسر یهو کجا رفت؟!
چندبار پلک زدم
بلاخره داخل رو دیدم
اسطبل بزرگی بود
با کلی اسب!
مردد وارد شدم
لب زدم
- تور!
اما خبری نبود

@shahregoftegoo

نگاهم بین مادیان ها و اسب های که، شبیه اسب های
وحشی بودن گذشت
واقعا اینهمه اسب داشتن!
چرا؟

با صدای کوبیده شدن سم، از جا پریدم و نگاهم رفت
سمت مادیان مشکی که چند قدمی من بود
مشکی مشکی بود
موهایش، یالش، چشم هاش
بی اراده به سمتش رفتم، که دوباره سم کوبید به دیواره
چوبیش! ناخودآگاه رو به روش ایستادم و گفتم
- چی شده خوشگله؟

سرش رو آورد پایین
من همیشه رابطه خوبی با همه حیونا داشتم

اما هیچوقت، به یه اسب وحشی نزدیک نشده بودم و ...

این اسب

به طرز عجیبی وحشی به نظر میرسید!

دستم رو گذاشتم رو پیشونیش

چشم هاش رو بست

منم چشم هام رو بستم

اما یهو با صدای تور، هر دو پریدیم

عصبانی داد زد

- بیا عقب کلارا !

شوکه شدم و اسب سیاه هم، شیهه کشید و پاش رو به

دیوار چوبی کوبید

تور دستم رو گرفت

کشید و گفت

@shahregoftegoo

- اون وحشیه، نباید عصبانیش کنی!

شاکی دستمو کشیدم و گفتم

- تو عصبانیش کردی! زیر دستم آروم بود!

پوزخند زد و گفت

- من اگر نمیرسیدم دستتو گاز گرفته بود!

دوباره دستم رو گرفت و خواست بکشه

اما مقاومت کردم

با اخم نگاهم کرد

خواستم خودمو عقب بکشم

اما همزمان تور، با قدرت بیشتر منو کشید و پرت شدم تو

بغلش

بدنم ناخودآگاه آماده بود که به تور حمله کنه

پام اومد که بکوبم به زیر دلش

@shahregoftegoo

- اما تور خیلی سریع، خودش رو عقب کشید و گفت
- هی هی ... صبر کن ! تو که از بلک هم وحشی تری!
- اخم کردم و گفتم
- دیگه منو بغل نکن
- با عصبانیت رفتم سمت در که داد زد
- تو خودتو انداختی تو بغلم! من بغلت نکردم!
- شاکی برگشتم سمتش و گفتم
- تو منو کشیدی!
- باشه، اما بغلت نکردم! اصلا اینجا چکار میکنی؟
- نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم
- باید بهم یاد بدی چطوری پودینگ گوشت درست کنم!
- نیشش تا بناگوش باز شد و گفت
- جدا!!! همینجوری خشک و خالی؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱۸/۲]

[PM ۵:۱۵]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۳

اخمم تو هم رفت

دستم رو به سینه زدم و گفتم

- آره، قول میدم خشک و خالی بدون درد و خون ریزی

باشه!

تور بلند خندید

با تاسف به من سر تکون داد

@shahregoftegoo

اومد از کنارم رد شد و گفت

- تو دیگه چه دختری هستی!

لبخندی از رضایت زدم و گفتم

- یه دختر عاقل!

تور خندید و دور شد

پا تند کردم پشت سرش

دوباره از جلو دیوار شیشه ای اتاق لُرد شَدم که رد شدیم

به داخل نگاه کردم

اما جز انعکاس آفتاب چیزی ندیدم

ناخوداگاه پرسیدم

- لرد همیشه نقاب داره؟

تور بیخیال، شونه ای تگون داد و گفت

- نمیدونم!

@shahregoftegoo

- منظورت چیه نمیدونی؟

تور خندید

وارد آشپزخونه شد و گفت

- من تو این چند سال، کلا شاید ده بار دیده باشمش و

اون ده بار نقاب داشت. اما نمیدونم باقی لحظاته

چطوره!

منم وارد شدم

رفتم اینبار اول دستم رو شستم و گفتم

- چه جور آدمیه؟

- خیلی نمیدونم! اما آدم بدی نیست! یکم مرموزه و فکر

کنم دوست داره مرموز بمونه و از فضولی خوشش نمیاد

!

دستم رو شستم

@shahregoftegoo

رفتم پیش تور و گفتم

- هممم، باید ادم عجیبی باشه!

خندید و گفت

- خب، بیا بهت یاد بدم که کلی کار دارم.

من خیلی سوال داشتم

اما دوست نداشتم روز اول، مزاحم کار تور بشم

مراحل کار رو سریع برام توضیح داد

تشکر کردم و مشغول شدم

انقدر گرم کار بودم، نفهمیدم تور کی رفت

سوفله کامل حاضر شد

دلم میخواست یه دسر هم درست کنم

ظرف نشاسته ذرت و مربای تمشک رو برداشتم و یه

پودینگ سریع درست کردم

@shahregoftegoo

تو کاسه های چوبی، پودینگ رو ریختم و روی پودینگ با

چوب دارچین و پودر قند تزیین کردم.

کارم تازه تموم شده بود، که جو وارد آشپزخانه شد

نگاه دقیقی به میز انداخت و گفت

- پس سینی مخصوص لرد شدو کجاست!؟

هنگ گفتم

- سینی مخصوص؟

جو کلافه گفت

- جای درست کردن اینهمه غذا و چیدن میز برای

خدمتکار ها، اول باید سینی لرد رو آماده میکردی! لرد از

غذای سرد شده متنفره!

با اخم گفتم

@shahregoftegoo

- غذای من داغ داغه! دسرم هم حاضره ! فقط بگو سینی کجاست.

جو با عصبانیت، رفت از روی یکی از شلف ها سینی نقره ای و ظرف چینی سفید رو برداشت

همه رو جلو من چید داخل سینی و گفت

- لرد کنار نهارش شراب سفید میخوره

با این حرف، بطری شراب سفید رو نشون داد

سریع بطری برداشتم

جام لرد رو پر کردم

جو گفت

- اما کنار شام، شراب سرخ میخوره!

هومی گفتم و بشقاب اصلی و کاسه دسر رو هم پر کردم

جو خواست سینی برداره که گفتم

@shahregoftegoo

- صبر کن تزیین نکردم

جو شاکی گفت

- همین الان هم دیر شده خانم!

اما مانعش شدم و گفتم

- فقط ۱ دقیقه زمان میبره

جو عصبانی گفت

- باشه، پس خودت غذا رو ببر و توبیخ شو!

با این حرف، عصبانی از آشپزخانه خارج شد

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۲۲/۲]

[PM ۶:۰۵]

@shahregoftegoo

#مرد_پشت_نقاب

#۱۴

هنگ ایستادم

خدای من

یعنی خراب کاری کردم؟

خیلی سریع، غذا رو تزیین کردم

دویدم بیرون

یه شاخه رز سرخ هم چیدم و گذاشتم روی دستمال

سپید روی پیشدستی

نفس عمیقی کشیدم و سینی رو برداشتم

خودم میبرم

حالا چند لحظه دیر شدن

توبیخ نداره که!

@shahregoftegoo

با قدم های محکم، از راه رو گذشتم
به سمت اتاق لُرد شدو قدم برداشتم
اما

هر قدم که نزدیکتر میشدم
ترسم بیشتر میشد...

نکنه اخراج شم

نکنه توبیخ شم

نکنه از ترین بدش بیاد

نکنه از طعم غذا بدش بیاد

به پشت در اتاق لرد که رسیدم

قلبم تو سرم میزد

حس میکردم، الان ممکنه نفسم بالا نیاد و از حال برم.

قبل از اینکه سینی رو بندازم زمین و از حال برم

@shahregoftegoo

تقه ای به در زدم

صدای لرد از اون سمت اومد

- بیا تو

یه دستی، دستگیره در رو پایین دادم

در رو باز کردم

وارد شدم و در رو پشت سرم بستم

لرد سرش پایین بود

با همون نقاب

بدون نگاه کردن به من گفت

- دیر کردی جو! و میدونی دیر کردن چه تاوانی داره

درسته؟!

حس کردم درونم فرو ریخت

اما قبل اینکه چیزی بگم، لرد سرش رو بلند کرد

@shahregoftegoo

نگاهش با نگاهم قفل شد

سکوت شد

جز صدای قلب خودم، چیزی نمیشنیدم

لرد صاف نشست و گفت

- خب کلارا ... روز اول و تاخیر! چقدر حرف گوش کن!

با استرس، به سمت میز لرد رفتم و مردد گفتم

- معذرت میخوام، اما من نمیدونستم تایم مشخصی داره

سرو غذای شما!

از پشت نقاب، حس کردم اخم کرد

خواستم سینی بزارم رو میز

اما بهم اشاره کرد و گفت

- باید بیاری کنارم

اب دهنم رو قورت دادم

@shahregoftegoo

میز بزرگی بود

آروم دور زدم و کنار لرد شدو ایستادم

بوی عطرش،توریه هام پر شد و سینی رو گذاشتم روی

میز

لرد به سینی نگاه کرد

گل رز رو برداشت و گفت

- کلارا!

مکت کرد

سریع نگران گفتم

- معذرت میخوام،اگر دوست ندارید دفعه بعد نمیذارم

براتون.

لرد با صندلیش چرخید به سمت من

نگاهم کرد

@shahregoftegoo

خیلی نزدیک بودیم

با وجود اینکه نشسته بود، اما صورتش هم ارتفاع صورت

من بود!

آروم گفت

- اینجوری نباید گل رو روی سینی بذاری! دفعه بعد از

گلدون های مخصوص کوچک استفاده کن و ...

مکث کرد

مطمئن بودم اینبار اخم کرده

با صدای محکم تری گفت

- و به هیچ وجه دیر نکن!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه

@shahregoftegoo

#مرد_پشت_نقاب

#۱۵

سریع سر تکون دادم و لب زدم

- چشم

نگاهش قفل نگاهم بود

یه طوری که نمیتونستم از چشم هاش، چشم بردارم

بلاخره لب زد

- حالا برو!

باز هم سر تکون دادم و لب زدم

- چشم

بلاخره این خودش بود که چشم از چشمم برداشت و

تونستم پلک بزنم

بدون مکث، به سمت در خروج گام برداشتم

@shahregoftegoo

از اتاق خارج شدم

پشت در ایستادم و نفس گرفتم

انگار از یه ماراتن دو برگشته بودم!

قلبم تو سرم میزد

با صدای جو، از جا پریدم که گفتم

- توییخ شدی؟

اخم کردم بهش و گفتم

- نه! به بقیه کارگراها بگو بیان نهار!

با قدم های محکم، رفتم سمت آشپزخانه

که جو گفت

- من از شما دستور نمیگیرم خانم جوان!

بدون نگاه کردن بهش گفتم

- دستور نبود! خبر بود!

@shahregoftegoo

مکت نکردم که باز چیزی بگه
تو همین چند ساعت، از جو حس بدی گرفته بودم
وارد آشپزخونه شدم
سریع کل میز رو چیدم
کارگراها یکی یکی اومدن
اکثرا مسن بودن
جز دوتا مرد، که شاید کمی جوون تر از پدرم بودن.
جو هم اومد و نشست
شروع کردن
من هم ظرف غذای خودم رو گرفتم و رفتم کنار پنجره
نشستم
دوست داشتم موقع غذا خوردن بیرون تماشا کنم

@shahregoftegoo

غرق دیدن منظره سبز و حرکت باد بین شاخه های

درخت بودم، که جو گفت

- کلارا؟!!

برگشتم سمتش

میز خالی بود

همه رفته بودن

جو کلافه نگاهم کرد و گفت

- با چشم باز میخوابی؟

چشم چرخوندم براشو گفتم

- نه! تو فکر بودم

سری تکنون داد و گفت

- شام قبل غروب سرو میشه ! ۹ شب خاموشیه! بعدش

نباید تو راهرو باشی! فهمیدی؟

@shahregoftegoo

- بله !

سری تکنون داد و گفت

- به نظرم شام خوراک سبزیجات درست کن! لرد شام

های سبک دوست داره.

با این حرف رفت بیرون

من موندم و یه آشپزخونه برای تمیز کردن...

اهی گفتم و بلند شدم

به جو اعتماد نداشتم

ظرف هارو جمع کردم تا بشورم

اما قبلش، تصمیم گرفتم برم پیش تور ببینم نظر اون چیه

برای شام!

با این فکر، از آشپزخونه زدم بیرون

@shahregoftegoo

اما هنوز به سمت اسطبل نرفته بودم، که حرکتی بین
بوته های گل رز نظرم رو جلب کرد...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۲۴/۲]

[PM ۱:۴۳]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۶

جو به من گفت تو خونه کنجاوی نکنم
پس مسلما بررسی این اطراف، نباید خطری داشته باشه!
با این فکر، رفتم سمت بوته رز و دقیق نگاه کردم
انگار یه چیزی بین بوته بود

@shahregoftegoo

خم شدم

یه روباه بود!

ابروهام بالا پرید

روباه ها اصلا به آدم ها نزدیک نمیشن!

اما ...

این بچه روباه، خیلی نزدیک به خونه بود!

کامل خم شدم

پاش بین دوتا ساقه گل گیر کرده بود

تیغ ساقه نمیداشت خودش رو نجات بده

نمیدونستم چکار کنم

مردد یکی از ساقه ها رو از بالا گرفتم و کشیدم

همین لحظه، با شنیدن صدای عصبانی تور

از جا پریدم

@shahregoftegoo

- داری چکار میکنی؟

شوکه برگشتم سمت تور و گفتم

- یه بچه روباه این زیر گیر کرده!

اخم تور زود محو شد

ابروهاش بالا پرید و گفت

- کو!؟

دوباره خم شدم

نگاه کردم

اما دیگه نبود

ساقه رو رها کردم و گفتم

- رفت، من ساقه رو کشیدم که بتونه بره !

تور مشکوک به من نگاه کرد و گفت

- لُرد به گیاه های این باغ خیلی حساسه! کلا به کل خونه

حساسه! حواست باشه به چیزی آسیب نزنی!

اخم کردم و گفتم

- من به چیزی آسیب نمیزنم! لازم نبود سرم داد بزنی!

تور شونه ای بالا انداخت

ریلکس رفت سمت مسیر اصطبل و گفت

- باشه... من نمیخوام سر کنجکاوی تو، توبیخ بشم.

حرصم گرفته بود

اون از جو

این هم از تور

یه جور رفتار میکنی انگار لرد شدو یه هیولاست!

اما مطمئنم اینجوری نیست

قبل اینکه تور زیاد دور شه، پرسیدم

@shahregoftegoo

- پیشنهادت برای شام چیه؟

مکث کرد

برگشت سمتم و گفت

- میتونی پاستا درست کنی؟

سر تکون دادم آره

لبخندی زد و گفت

- خوبه ، لرد رو حسابی خوشحال میکنی! سس پنیر یادت

نره!

با این حرف از خونه دور شد

پاستا با سس پنیر!

خدای من

خیلی کار داشت!

باید خمیر پاستا رو حاضر میکردم

@shahregoftegoo

بعد رشته ها رو

و بعد سس پنیر...

پا تند کردم سمت خونه

خب گویا امروز، فرصت دور زدن اطراف خونه رو ندارم!

وارد آشپزخونه شدم و با دیدن سینی لرد شد و روی میز

لبخند زدم

کل غذا رو خورده بود

رفتم سینی رو بردارم، که دیدم یه پاکت رو سینی هست

یه پاکت با در مهر شده

که روش نوشته

فقط به دست کلارا باز شود!

@shahregoftegoo

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۲۵/۲]
[PM ۳:۴۶]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۷

قلبم یه لحظه ایستاد و لحظه بعد، صد برابر تند تر زد

فقط به دست من!

خدای من!

لرد برام نامه نوشته؟

هم ذوق داشتم

هم ترس

نمیخواستم به پیام های احتمالی تو نامه فکر کنم

@shahregoftegoo

سریع پاکت رو باز کردم
یه برگه با حاشیه های رنگ شده با گل های آبرنگی بود
داخلش نوشته بود
- متشکرم کلارا! دسر خوشمزه ای بود!
لبخند گنده ای رو لبم نشست
وای
از دسر راضی بود
و تشکر کرد!
اونوقت جو و تور یه جوری رفتار میکنن، انگار لرد
شدو، دیو دو سر باشه!
پاکت رو داخل جیب لباسم گذاشتم و با ذوق شروع
کردم به انجام کارها
خمیر پاستا رو درست کردم

@shahregoftegoo

دسر براونی درست کردم

پاستا و سس پنیر رو هم حاضر کردم

انقدر مشغول کار بودم، که یهو به خودم اومدم دیدم نور

سرخ آشپزخونه رو پر کرده و خورشید در حال غروب

با اینکه من به کار بیرون از خونه عادت داشتم

اما واقعا کار آشپزخونه خستگی بیشتری داشت

بلاخره پاستا حاضر شد.

به همراه دسر، سس پنیر، گلدان کوچک و یه گل شب

بو داخلش سینی روچیدم

با سینی از آشپزخونه زدم بیرون، تا برای لرد ببرم

اما جو، از انتهای راهرو داشت به سمتم می اومد

نگاهش به سینی افتاد و گفت

- خوبه به موقع حاضر کردی!

@shahregoftegoo

لبخند زدم

خواستم از کنار جو رد شم، که جلوم ایستاد

سینی رو از من گرفت و گفت

- این وظیفه منه! خودم سینی رو میبرم

شاکی گفتم

- اما ظهر که نبردی!

اخمی کرد و گفت

- چون تاخیر داشتی!

سینی رو تقریبا از دستم کشید و برد

با عصبانیت ایستادم

نفسم رو با حرص بیرون دادم، ۴ ساعت تلاش کردم

آخر پیر مرد خرفت، سینی رو خودش برد!

با حرص برگشتم تو آشپزخانه

@shahregoftegoo

با عصبانیت، میز رو برای بقیه چیدم

کم کم همه او مدن

بخش زیادی از دسر رو برداشتم برا خودم!

من اهل شیرینی نبودم، اما دوست نداشتم به جو برسه!

پاستا هم برای خودم کشیدم و با ظرف غذام زدم بیرون

خورشید دیگه داشت پشت شاخه های انبوه درخت

ها، کاملاً محو میشد.

رو نیمکت کنار دیوار نشستم و مشغول خوردن پاستا

شدم، که حس کردم چیزی کنار پام تگون خورد

به پایین نگاه کردم

با دیدن دوتا کبک کوچیک کنار پام جا خوردم!

اون ها هم سریع رفتن پشت پام و خودشون رو به خیال

خودشون مخفی کردن

@shahregoftegoo

خنده ام گرفت

پرنده ها دم غروب، معمولا جایی نمیرن و حوالی خنوشون
میگردن

شایدم خونه این دوتا، این نزدیکی باشه
شایدم گم شدن!

از دسرم برای هر دو کمی ریختم، که حس کردم صدای پا
اومد...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۲۶/۲]

[PM ۱۲:۲۹]

#مرد_پشت_نقاب

@shahregoftegoo

#۱۸

به اطراف نگاه کردم

تو این نور تاریک و روشن، چیزی پیدا نبود

فردا شب باید با خودم چراغ بیارم

دوست داشتم واقعا این دور خونه رو، بگردم.

حرکتی نزدیک بوته رز دیدم

بلند گفتم

- کسی اونجاست؟

هنوز حرفم تموم نشده بود، که در آشپزخونه باز شد

جو شاکی نگاهم کرد و گفت

- خانم جوان! ساعت ۹ تایم خاموشی عمارته، پس بهتره

بیای کارتو تا قبلش تموم کنی!

اخم کردم بهش و گفتم

@shahregoftegoo

- خودم میدونم!

هرچند یادم رفته بود وقت کمی دارم

اما واقعا جو رفته بود رو اعصابم!

جو با تاسف سری تگون داد به من

رفت داخل

به پایین پام نگاه کردم

کبک ها نبودن

اون تیکه دسر هم نبود

یعنی به همین سرعت دسر خوردن؟!؟

اصلا کجا رفتن؟

ظرف های خالی رو برداشتم و برگشتم داخل

کلی ظرف کثیف بود

فردا برای لرد فقط دسر درست میکنم!

@shahregoftegoo

با این فکر، کل آشپزخانه رو جمع کردم. ظرف هارو

شستم

چیزی به ۹ نمونه بود

برگشتم اتاقم، کل عمارت خالی و ساکت بود

اتاقم سرد و تاریک

دیگه خبری از زیبای صبحش نبود

با کبریتی که آورده بودم، چراغ اتاق رو روشن کردم

شومینه کوچیک اتاق، سرد و خالی بود

باید هیزوم میاوردم براش

یا حتی زغال داغ از آشپزخانه

اما ساعت از ۹ گذشته بود!

نمیدونستم چکار کنم

تصمیم گرفتم نرم بیرون

@shahregoftegoo

کیف کوچیکم رو باز کردم
لباس خونه پوشیدم و باقی لباس هام رو، داخل کمد
گذاشتم

زیر لحاف سنگین تخت خزیدم
مطمئنم یکم بمونم گرم میشم
اما هرچی میگذشت
فقط بیشتر سردم میشد

چراغ کوچیک کنارم رو به خودم نزدیک کردم
اما شعله اش گرما نداشت
چاره ای نبود

نمیتونستم تو سرما بخوابم
شال پشمی بزرگم رو، روی لباس خواب سفیدم انداختم و
کامل دور خودم پیچیدم

@shahregoftegoo

سردم بود و حوصله بافت موهام رو نداشتم
پس گذاشتم دورم باز باشه
چراغ رو برداشتم و آروم، در اتاق باز کردم
فقط باید برم و از اجاق آشپزخونه، کمی زغال بیارم
همین!

مسلمای کسی منو نمیبینه
با این فکر، پاورچین پاورچین از اتاق خارج شدم
به سمت پله ها رفتم
از پاگرد رد شدم
هنوز پام با سالن نرسیده بود، که در اتاق لرد شد و باز
شد!

خشک شدم
انقدر جلو بودم که منو ببینه

@shahregoftegoo

و انقدر پایین بودم، که تا بخوام برگردم بالا متوجه من
بشه!

فقط خشک ایستادم، که لرد از اتاق اوامد بیرون و
مستقیم خیره به من شد...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۲۷/۲]

[PM ۱۲:۰۲]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۹

بی اختیار، هینی گفتم و دستم رو گذاشتم رو قلبم
مطمئن بودم اگر نقاب نبود

@shahregoftegoo

اخم بدی رو، قرار بود ببینم!
لرد تو سکوت، به سمت من اومد سریع گفتم
- من ... من باید برم زغال بیارم!
قبل اینکه لرد به من برسه، چرخیدم سمت راه رو و با
تمام سرعتم، ازش دور شدم
وارد آشپزخونه شدم و کنار اجاق ایستادم
قلبم تو سرم میزد
چشم هامو بستم
یه نفس عمیق کشیدم
خدایا
اخراج نشم
چشم هام رو به هم فشار دادم
زمزمه کردم

- اخراجم نکن ... خواهش میکنم اخراجم نکن!
با صدای لرد از پشت سرم، اینبار تا سر حد سخته کردن از
جا پریدم که گفتم
- آروم باش کلارا! من قصد ندارم بخاطر او مدن دنبال
زغال اخراجت کنم!
آروم و با استرس، چرخیدم به سمتش
با همون نقاب
تو درگاه در بود
تو تاریکی بلند قد تر و
ترسناک به نظر میرسید...
نفسی که یادم رفته بود بکشم رو، آروم از ریه هام خالی
کردم و لب زدم
- ممنونم ...

@shahregoftegoo

اومد سمتم و گفت

- البته! به این معنی نیست که تنبیهت نکنم!

قلبم فرو ریخت و لرد اومد رو به روی من

نگاهش تو صورتم چرخید

رو لبم ثابت شد

اگر لرد شدو نبود

میگفتم حتما میخواد منو ببوسه!

اما اون لرد بود

لرد شدو نقاب دار!

نگاهش رو از من گرفت

به اجاق نگاه کرد و گفت

- ظرف خاکستر رو بیار تا برات پر کنم! فردا برای تنبیهت

تصمیم گیری میکنم.

@shahregoftegoo

هنگ ایستاده بودم

ظرف رو بیارم

لرد پر کنه

فردا

تنبيه ام میکنه

چی شد الان؟

لرد برگشت سمتم و به خودم اومدم

پا تند کردم

ظرف خاکستر رو اوردم

لب زدم

- نمیخوام باعث زحمت شما بشم.

ظرف رو از من گرفت و گفت

- هیچوقت با این لباس، به اجاق نزدیک نشو

@shahregoftegoo

نمیخوام بسوزه
به خودم و لباسم نگاه کردم
لباس خواب سفید و بلندم
و شال پشمی روش
واقعا خیلی برای نزدیک شدن به اجاق خطرناک بود!
اما من قبلا این کار کرده بودم
بالای شالم رو محکم گرفتم
تا بخشی از سینه ام، که از بازی یقه پیدا بود رو بپوشونم
هرچند میدونستم
احتمالا چند دقیقه پیش، که شوکه بودم
لرد بدنم رو دیده!
لرد ایستاد
در ظرف خاکستر رو بست

@shahregoftegoo

به در اشاره کرد و گفت

- برو... خودم برات میارم اتاقت !

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۲۷/۲]

[PM ۱۲:۳۱]

#مرد_پشت_نقاب

#۲۰

مغزم تو تاریکی و کنار این مرد، خشک شده بود

من برم

لرد

ظرف خاکستر رو بیاره اتاقم؟!

@shahregoftegoo

لرد با صدای نسبتا کلافه گفت

- کلارا!

دوباره به خودم اوادم

زیر لب گفتم ممنونم و پا تند کردم سمت اتاقم

اما تقریبا دوییدم!

خجالت میکشیدم جلو تر از لرد راه برم

در اتاقم رو باز کردم و کنار ایستادم

لرد ظرف خاکستر رو گذاشت پایین تختم و گفت

- چقدر اتاق سرده! هر شب ساعت ۷ شومینه اتاق

رو پر کن از خاکستر و زغال!

با خجالت گفتم

- چشم. امروز زمان از دستم در رفت

سر تکون داد و گفت

- بزار ظرف کنار تخت باشه، اینجوری گرمتر میشی !

سریع گفتم

- چشم. این لطفتون برام خیلی ارزشمنده

لرد لبخندی زد و بدون حرفی، از اتاقم رفت بیرون

خودش در رو بست و گفت

- شب بخیر کلارا!

من فقط ایستاده بودم

لب زدم

- شب بخیر

به در بسته نگاه کردم

من

به لرد

شب بخیر گفتم

قلبم همچنان تند میزد

دیگه سردم نبود

الان تو آتیش بودم!

آروم رفتم رو تخت

دراز کشیدم

به سقف خیره شدم

پشت اون نقاب، چه چهره ای قرار داره؟

چرا نقاب داره

چرا تور و جو، جوری رفتار میکنی انگار لرد خیلی

بداخلاقه

اما

با من

انقدر مهربونه؟!؟

نکنه با زن ها فقط مهربونه

نکنه نقشه ای داره

نکنه یهو نیمه شب، بیاد بهم تجاوز کنه؟!

با این فکر، یخ شدم

جدا اگر بیاد اتاقم چی؟

چشم هام رو به هم فشار دادم

کافیه کلارا!

لرد شدو اگر میخواست کاری کنه

الان میکرد و نمیرفت بیرون!

اما ته دلم، این ترس اوامده بود

چرا هیچ زنی تو این عمارت نیست

نکنه بخاطر همین قضیه باشه؟!

اهی کشیدم

لحاف رو، روی سرم کشیدم

بسه کلارا

اون میدونه تو چقدر یاغی هستی و مردونگی چند نفر رو

تا سر حد نابودی بردی، عمرا بیاد سمت!

تازه برای مردی مثل لرد

گزینه های غیر قابل مقایسه ای با تو وجود داره!

پوزخند زدم

حالا درسته ظاهر خوبی داری کلارا، اما در حد جذب یه

لرد نیستی! پس بخواب!

با این فکر، خیلی زود خوابم برد.

طبق عادت بیدار شدم

لباس پوشیدم و رفتم تو آشپزخونه

عمارت خالی و خلوت بود

نمیدونستم زمان صبحانه کیه

جو هم نبود بیرسم

پس تصمیم گرفتم برم پیش تور!

از در پشتی آشپزخانه خارج شدم

اما اینبار، دیگه مطمئن بودم یه نفر رو پشت بوته ها

دیدم که رد شد

مکت نکردم و دوئیدم به سمتش!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۲۸/۲]

[AM ۱۱:۴۶]

#مرد_پشت_نقاب

@shahregoftegoo

#۲۱

به بوته بزرگ رز رسیدم و سریع دورش زدم

اما با رسیدن به پشت بوته

خشک شدم

اینجا هیچ راهی نبود!

فقط بوته های در هم تنیده خار و تمشک بود که بین

ساقه درخت های باغ رو پر کرده بودن !

باورم نمیشد

سمت راست، یه باغچه بزرگ و پر گل بود

سمت چپ یه باغ پر شده از خار!

چرا؟

به امتداد بوته های خار نگاه کردم و مردد، در مسیر این

بوته ها حرکت کردم

پوشیده و انبوه

کسی نمیتونست از اینهمه خار رد شده باشه!

به انتهای بوته ها رسیدم

جایی که میله های آهنی، پایان محدوده ملک لرد رو

نشون میداد

و اون سمت

جنگلی انبوه تر از اینجا بود!

نفس خسته ای کشیدم و به بخش غیر قابل نفوذ باغ

دوباره نگاه کردم

شاید بتونم با قیچی باغ بونی، راهی برای ورودم پیدا کنم

اما

واقعا کسی رد شد

یا توهم بود؟!؟

با صدای تور، به خودم اومدم که بلند صدام کرد
- کلارا!

برگشتم سمتش

کنار بوته رز بود

به سمتش رفتم و گفتم

- تور... داشتم میومدم پشت تا ازت بپرسم صبحانه

ساعت چنده؟

مشکوک نگاهم کرد و گفت

- پیش من؟ پس انتهای باغ چکار میکنی؟

خندیدم و گفتم

- راستش، فکر کردم یه نفر رو دیدم که رفت پشت بوته

رز!

ابروهای تور بالا تر پرید

خندیدم و گفتم

- میدونم کسی نمیتونه از اون خارها رد شه! فقط فکر
کردم!

تور هم خندید و گفت

- خیلی کنجکاوی کلارا

شونه ای تکون دادم و گفتم

- اره این تو ذاتمه!

با هم رفتیم سمت آشپزخونه و تور گفت

- بعد از صبحانه بیا پیشم، میبرمت کل باغ و ملک لرد

شدو ببینی! شاید کنجکاویت اروم شد

با ذوق نگاهش کردم و گفتم

- جدا؟

خندید

کنار در آشپزخانه ایستاد و گفت

- آره ، برو برای لرد املت پنیر درست کن ! برای نهار هم

بیف با سبزیجات

خندیدم و گفتم

- فکر کنم لرد پنیر و سبزیجات خیلی دوست داره ؟ آره ؟

تور سری تکون داد و گفت

- آره ... میتونی از خودش هم درخواست کنی بهت

برنامه غذایی بده. آشپز قبلی برنامه داشت

هنگ نگاهش کردم و گفتم

- خب چرا زودتر نگفتی؟

تور به سمت اصطبل رفت و گفت

- وظیفه جو بود بهت بگه نه من! حالام عجله کن!

نمیخوای که لرد رو عصبانی کنی!؟

اخمم رفت تو هم و بلند گفتم
- انقدر الکی منو از لرد نترسون !
تا جمله ام رو گفتم، پشیمون شدم
اما تور، خیلی جدی و سریع برگشت به سمتم !

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۲۸/۲]

[PM ۱۲:۰۶]

#مرد_پشت_نقاب

#۲۲

طوری نگاهم کرد، که انگار من حرف خیلی بدی زدم!
نگران گفتم

@shahregoftegoo

- منظورم اینه، لرد که هیولا نیست همش همه یه جوری

رفتار میکنن انگار هیولاست!

تور نیومد سمتم

همونجا ایستاد

آروم گفت

- باورکن کلارا ... لرد میتونه از هر هیولایی ترسناک تر

بشه!

قلبم ریخت

دهنم تلخ شد

اما تور بدون حرف دیگه

پشت کرد و رفت

من موندم شوکه

واقعا؟

خدای من کلارا

کافیه

چرا انقدر خوش بینی؟

مسلمما لرد باید ادم ترسناکی باشه

برای همینه تنهاست

برای همینه زن و بچه نداره

کسی کنارش نیست!

خدای من

چقدر خوش خیالی

از امشب باید حتما، در اتاقم رو قفل کنم!

با این فکر، برگشتم داخل

به حقوق اخر ماه فکر کن

و به چیزی فضولی نکن

سمت لرد هم نرو

فهمیدی کلارا؟!!

با این فکر ها، سریع صبحانه لرد رو حاضر کردم

سینی مخصوص روچیدم

هنوز کارم تموم نشده بود، که جو اومد داخل

چشم هاش تورم خواب رو هنوز داشت

کتش رو مرتب کرد و گفت

- خوبه به موقع بیدار شدی!

پوزخندی تحویلش دادم

اما چیزی نگفتم

حوصله بحث با جو نداشتم

سینی کامل چیدم

دادم به جو و گفتم

- میشه از لرد، برای من برنامه غذایی بگیری؟

سری تکنون داد و بیرون رفت

منم سریع، میز صبحانه رو برای بقیه حاضر کردم

نیمرو و پنیر!

خودمم یه لقمه بزرگ درست کردم که جو اومد

بهش گفتم میام ظرف ها رو جمع میکنم

و زدم بیرون

در حالی که لقمه ام رو میخوردم، به بوته رز نگاه کردم

خیلی حس عجیبی بود

فکر میکردم عادی نیست

اما نگاهم رو ازش گرفتم و رفتم سمت اصطبل

لقمه ام رو تو دهنم فشردم و در اصطبل رو باز کردم

رفتم داخل ، چشمم به تاریکی کم کم عادت کرد و نگاهم

توکل اصطبل چرخید

خبری نبود

فقط صدای سم اسب ها، که گاهی تگون میخوردن می

اومد

جلو تر رفتم و گفتم

- تور ...

جواب نداد

رفتم سمت انتهای اصطبل

جایی که حدس میزدم تور، وسایلیش و نهارش رو بذاره

اما کنج اصطبل خالی بود

نه لباسی روميله اویز وصل بود

نه ظرف غذا و وسیله های روی میز بود!

فقط یه گلبرگ گل رز
رو زمین افتاده بود
خم شدم و گلبرگ رو برداشتم
تازه بود !
یعنی تور برای کسی گل چیده؟
نکنه با کسی تو رابطه است!؟
به من ربطی نداشت
اما کنجکاویم باز گل کرده بود...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۱/۳]

[AM ۱۱:۴۴]

@shahregoftegoo

#مرد_پشت_نقاب

#۲۳

با صدای پای که اومد، سریع بلند شدم

برگشتم سمت در ورودی

تور داشت میومد داخل و موهایش رو میبست

با دیدن من، ابروهایش بالا پرید و گفت

- اینجا چکار میکنی؟!

- خودت گفתי بیا !

خندید و در حالی که کلاهش رو میذاشت گفت

- منظورم بعد صبحانه بود ، صبحانه خوردی؟

اومد جلو من ایستاد

سر تکون دادم و گفتم

- آره ! گفتم بریم دور بزنیم، بعد برم ظرف هارو بشورم.

@shahregoftegoo

ابروهاش بالا تر رفت و گفت

- لرد اگر بیاد سرکشی به آشپزخانه و ببینه نامرتبه، ممکنه

تنبیهت کنه!

از این حرف دلم ریخت

دیشب

لرد گفت

تنبیه ام میکنه!

چون بعد ساعت ۹

ار اتاق رفتم بیرون

تور مشکوک نگاهم کرد که گفتم

- وای ... پس من برم .

پا تند کردم تا برگردم به آشپزخانه

اما تور بازوم رو گرفت و گفت

- وایسا حالا ... الان نمیاد، احتمالا قبل ظهر بیاد.

ایستادم، اما زود دستمو از دستش عقب کشیدم و گفتم

- نه! من دیشب هم یه کاری کردم. نمیخوام این دومین

اشتباهم بشه!

تور دقیق نگاهم کرد و گفت

- چکار کردی؟

برگشتم سمت در و گفتم

- بعد ساعت ۹ از اتاق خارج شدم. لرد هم منو دید!

تور بلند گفت

- اوه! چی گفت؟

جوابش رو ندادم و دوییدم

کلارا

تو قراره ماهی ۵۰ دلار حقوق بگیری!

میشه عاقل باشی و اول به کارات برسی؟

به آشپزخونه که رسیدم، میز شلوغ صبحانه خالی بود

سریع ظرف هارو جمع کردم که تور هم اومد تو

خندید و گفت

- خوب از لرد حساب میبری ها!

اخم کردم بهش و گفتم

- دوست دارم وظایفم رو درست انجام بدم !

شروع کرد به کمک کردن به من و گفت

- خوبه ! لرد شانس آورد بعد مدت ها یه آشپز مسئولیت

پذیر پیدا کرده

به تور نگاه کردم و گفتم

- تنبیه لرد چطوره؟

چشم هاش ریز شد و پرسید

- چطور؟

- همینجوری!

دقیق تر نگاهم کرد و گفت

- کلارا! دیشب لرد تنبیهت کرد؟

جا خوردم و گفتم

- نه!

مکت کردم

کلافه گفتم

- اما بهم گفت تنبیه میشم!

تور خندید و گفت

- اگر قرار بود تنبیه بشی، همون دیشب که عصبانی بود

تنبیه میشدی!

شروع کردم به شستن ظرف ها و گفتم

- مطمئنی؟

سر تکون داد و لب زد

- احتمالا

دوباره پرسیدم

- حالا تنبیه های لرد چطوره؟!

تور آروم خندید و گفت

- خب راستش برای هر کسی یه جوریه ! من نمیدونم اگر

بخواد تورو تنبیه کنه چکار ممکنه بکنه!

اسفنج کفی رو به بشقاب ها کشیدم و گفتم

- چرا این قصر خالیه؟ چرا لرد تنهاست؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

@shahregoftegoo

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱/۳]

[AM ۱۱:۵۴]

#مرد_پشت_نقاب

#۲۴

تور سکوت کرد

برای همین، برگشتم سمتش

لبخندی به من زد و گفت

- کلارا! تو زیاد سوال میپرسی و این میتونه دردسر ساز

باشه!

شونه ای تکون دادم

مشغول شستن ظرف ها شدم و گفتم

- میتونی جواب ندی! اما من بلاخره سر در میارم.

با این حرف، به بوته بزرگ رز کنار باغ خیره شدم

@shahregoftegoo

چون حس کردم دوباره تکنون خورد

شاید باد بود

هرچند

باقی درخت ها و بوته ها تکنون نمیخوردن!

تور گفت

- لرد خانواده اش رو از دست داده!

با این حرف برگشتم سمتش

لبخند تلخی زد و گفت

- داستانش دردناکه!

- میخوام بدونم

تور خندید و گفت

- من خودم کامل نمیدونم. خیلی هم شایعه هست در

موردش، اما خب...

برگشت سمت پنجره

به بیرون نگاه کرد و گفت

- میگویند که طلسم خانوادگی، گریبان این خانواده روگرفته

و هر کسی از نسل شدو بود ناگهانی مرده! جز خود لرد!

- وای... یعنی زن و بچه داشت؟ لرد چند سالشه؟

تو بخندید و گفت

- نمیدونم کلارا! چرا میخوای بدونی واقعا؟!

به هم نگاه کردیم

آخرین بشقاب روشستم و گفتم

- نمیدونم، دوست دارم بدونم پشت این نقاب چه

کسیه؟ اصلا چرا نقاب داره؟

نگاهمون قفل بود

تو آرام گفت

- چون، نمیخواه کسی بفهمه کدوم پسر خاندانه!

ابروهام بالا پرید و لب زدم

- چرا؟

تور شونه تکون داد و گفت

- نمیدونم... میگو چون اگر مشخص شه کیه حتما اونم

اسیر طلسم میشه!

بدنم مور مور شد و گفتم

- این چه طلسمیه که بایه نقاب نفهمیده مرد پشتش

کیه! شاید طلسمی در کار نیست، شاید کاریه نفر دیگه

است!

تور یهو نگاهش عوض شد

دقیق نگاهم کرد

اما چیزی نگفت

سوالی گفتم

- چیه؟

سری تکون داد و گفت

- آره، احتمالا این هم هست !

به سینک خالی نگاه کرد و گفت

- کارت تموم شد بریم؟

سر تکون دادم و با هم از آشپزخونه خارج شدیم.

دوباره پرسیدم

- چرا کسی به این باغ نمیرسه؟ همه جا پر از بوته های

خار هست؟ نصف آبنمای ورودی رو گیاه های رونده

گرفته !

تور خندید و گفت

- اون که خوبه، با من بیا به جای باحال نشونت بدم.

با این حرف، دستم رو گرفت و دوید
به اجبار همراهش دویدم
از عرض باغ رد شدیم
رسیدیم به یه دالان پوشیده از گیاه، که از کنار میله های
دیوار عمارت ادامه داشت
تور منو همراه خودش برد و گفت
- این سمت عمارت میرسه به زمین های زراعی، پدر
بزرگ لرد شدو دور تمام مزارع و زمین هاش دیوار کشیده
بود!
- چرا؟
- چون دوست نداشت کسی بدون اجازه وارد ملکش
بشه!
از اون دالان پوشیده از گیاه خارج شدیم و گفتم

- اما اینجوری که خیلی مسافت زیادی باید دیوار

میکشید

تور گفت

- دقیقا و کشید !

خواستم بپرسم هنوزم هست این دیوار؟!

اما با شنیدن صدای آب، سکوت کردم

نگاهم دنبال منبع صدا بود که

تور یهو ایستاد

محکم خوردم بهش و برای اینکه نیفتم

بازوش رو گرفتم

اما، جای پا تور محکم نبود و دوتایی افتادیم...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱/۳]

[PM ۱۲:۲۴]

#مرد_پشت_نقاب

#۲۵

آی و آخ دو تامون ترکیب شد و تور افتاد رو من رو زمین
وزنش رو تنم بود و بدنش رو بدنم!
سیستم دفاعی بدنم فعال شد، اما تا خواستم با پام
هولش بدم

خودش از رو من سریع بلند شد و گفت
- آروم کلارا! چکار داری میکنی! از هستی ساقطم نکنی!
اخم کردم و گفتم

@shahregoftegoo¹

- دستتو گرفتم نیفتم! اما اگر نمیگرفتم دردش کمتر بود!

تور خندید و گفت

- آره ... اما خیلی نرمی

با این حرف، چشمتی به من زد و به راهش ادامه داد

پر رو!

اخم کردم بهش

اما پشتش به من بود اخمو ندید

برای همین بلند گفتم

- پر رو!

نگاهم نکرد و گفت

- پر رو خودتی! یاغی!

اهی کشیدم و بلند شدم

اما یه تیکه چوب، از زمین برداشتم

چوب کوچیکی بود
پرت کردم سمت تور
یهو، با چنان سرعتی برگشت به پشت سرش و چوب رو زد
کنار، که هنگ کردم
نگاهش رفت سمت چوبی که افتاد زمین و گفت
- داری چکار میکنی؟
بی تفاوت رفتم سمتش و گفتم
- میخواستم بزنم تو سرت!
ابروهایش بالا تر رفت
مشت محکمی به بازوش زدم و گفتم
- دیگه به من نگو یاغی!
از کنارش رد شدم
تو گلو خندید

چشم چرخوندم و تور، شاخه ها رو کنار داد تا من رد شم
شاکی گفتم

- لرد واقعا باید یه باغبون استخدام کنه!

هومی گفت و ادامه دادیم

صدای اب بیشتر شد و تور گفت

- رسیدیم

نگاهم دوباره چرخید، که تور به رو به رو اشاره کرد

از بین شاخه ها نگاه کردم

چیزی شبیه به یک آلاچیق سنگی جلوی ما بود

تور شاخ و برگ رو کنار داد

به سختی رد شدیم

رسیدیم به فضای خالی و پر از علف هرز

اما بهتر از شاخه های در هم تنیده بود

کنار نرده های قدیمی، یه تخته سنگ بزرگ بود که از
بالای سنگ، آب مثل یه چشمه میجوشید
خزه ها سنگ رو گرفته بودن
اما آب جریان داشت و وارد یه فضای بزرگ دریاچه مانند
میشد

دریاچه ای، که به یه رودخونه منتهی میشد
رود باریکی، که به سمت عمارت میرفت
وسط دریاچه یه آلاچیق سنگی بود
با یه راه باریک سنگی، از کنار ما تا آلاچیق
تور گفت

- اینجا اسمش گنبد میناست .

- اوه ... چرا این اسم؟

تور رفت رو راه سنگی و گفت

- بیا خودت ببین

با این حرف، به سمت الاچیق رفت

مردد منم رفتم

خیلی جالب بود

متروک و رها شده

اما زیبا و مرموز

رسیدم داخل آلاچیق و به اطراف نگاه کردم

خیلی جالب بود

تورگفت

- سقفش روببین

به بالا نگاه کردم و ابرو هام بالا پرید

روی سقف سنگی و گنبدی شکل آلاچیق، با شیشه های
رنگی حلقه های مدوری کار شده بود، که نور رنگی از
آسمون به داخل میآورد
تور گفت

- اینا شیشه نیستن ، کریستالن! باحاله نه؟
سر تکون دادم و گفتم

- آره... حتما یه روزایی اینجا کلی استفاده میشد؟
تور سکوت کرد

رفت سمت لبه نرده آلاچیق و گفت
- آره

کنارش ایستادم

که برگشت سمتم

دقیق نگاهم کرد و گفت

- چرا قبول کردی بیای اینجا؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت منه, [۲۰۲۲/۱/۳]

[PM ۱:۱۵]

#مرد_پشت_نقاب

#۲۶

از سوال یهویییش جا خوردم
فقط به چشم هاش نگاه کردم

تور پسر عجیبی بود

برعکس باقی پسر ها، که بعد سلام اول و دیدار اول

میخواستن بهم دست بزنن و لمسم کنن

@shahregoftegoo

و خیلی این قضیه رو طبیعی میدیدن
که بدون هیچ شناختی
به بدنت نگاه کنن و لمس کنن
تور اصلا دنبال سواستفاده نبود!
شاید کسی تو زندگیش بود، که انقدر متفاوت رفتار
میکرد

شاید هم من، ادم های بدی به پستم خورده بود!
ناخوداگاه گفتم
- چرا میپرسی؟

لبخندی زد
تکیه داد به ستون کنارش و گفت
- دخترها تو سن تو، ترجیح میدن ازدواج کنن و تو خونه
خودشون بمونن!

ابروهام بالا پرید

منم به ستون پشتم تکیه دادم و لبه نرده های سنگی

نشستم

گفتم

- خونه شوهرشون البته!

خندید

مثل من نشست و گفت

- آره ... برادرت گفت دوست نداری ازدواج کنی .

میدونم شخصیه اما دوست دارم بدونم چرا ؟ تو خیلی

خوشگلی ! مسلما خواستگار های خوبی داشتی!

خندیدم و گفتم

- اره، در حد یه دختر روستایی خوشگل حساب میشم !

اما واقعا انقدر خوشگل نبودم و نیستم که یه مرد با

خانواده بهتر از خودم بیاد سمتم

- دوست داری با مرد پولدارتری ازدواج کنی؟

سریع گفتم

- نه ! نه تور! بحث من پول نیست چون تو در مورد

ظاهرم گفتی این جواب رو دادم . میدونی من چرا

نخواستم با اون پسر ها ازدواج کنم؟

سر تکون داد و لب زد

- چرا؟

خیره شدم به جریان اب دریاچه و گفتم

- چون حس اسارت به من میدادن! اون ها براشون مهم

نبود من کی هستم، چه طرز فکری دارم، چه رویایی دارم،

از چه چیزی لذت میبرم، اونا منو یه دختر میدیدن که
قراره تو خونه اونا بشورم ، بپزم ، بچه بیارم و سرویس
بدم !

به تور نگاه کردم و گفتم

- چرا باید با این شرایط ازدواج کنم ؟

فقط نگاهم کرد

آروم گفت

- اما تو اینجا مجبوری برای ده نفر غذا درست کنی!

- عوضش حقوق میگیرم !

- با حقوقت میخوای چکار کنی؟

خندیدم و گفتم

- مزرعه خودمو بخرم برای خودم زندگی کنم

- آخرش چی؟ تا آخر تنها بمونی!

شونه تکنون دادم و گفتم

- شاید! شایدم عاشق شدم! اما مسلما از ترس تنهایی
ازدواج نمیکنم.

حالا این تور بود که به دریاچه خیره بود

پرسیدم

- تو چی؟

بدون نگاه کردن به من

لبخند زد و گفت

- یه نفر هست که گزینه مناسبیه برای ازدواجم

نگاهم کرد و گفت

- اما بهش حسی ندارم!

ابروهام بالا پرید و گفتم

- واقعا؟ اونوقت میخوای ازدواج کنی؟

نفس عمیقی کشید و گفت

- متاسفانه بر عکس تو، من مجبورم ازدواج کنم!

خواستم بپرسم چرا؟

اما یهو نگاهش، از چشم هام رفت رو لب هام

با این نگاه، دلم ریخت!

بیشتر از ۲ متر با هم فاصله داشتیم

اما نگاهش مضطربم کرده بود

لب زدم

- بدون عشق؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

@shahregoftegoo

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱/۳]

[PM ۱:۲۰]

#مرد_پشت_نقاب

#۲۷

نگاهش برگشت به چشم هام

دقیق شد و گفت

- شاید همه قرار نیست عشق رو تجربه کنن!

چشم چرخوندم و گفتم

- اما میتونن حداقل، به خودشون فرصت گشتن دنبالش

رو بدن!

چشم هاش ریز شد

دقیق نگاهم کرد و گفت

- منظورت چیه؟

@shahregoftegoo

نگاهم ازش گرفتم
چون انگار رنگ نگاهش عوض شده بود
خیره شدم به دریاچه و گفتم
- منظورم اینه اجبار به ازدواجت رو، میتونی عقب
بندازی تا با شخص مناسب آشنا شی! حداقل به خودت
فرصتش رو دادی!
برگشتم سمتش و خواستم بگم
مگه تو چند سالته؟!
اما با دیدنش یه قدمی من جا خوردم
نگاهش دوباره رفت رو لبم
واقعا آماده بودم، اگر لمسم کرد مقاومت کنم
اما نگاهش رو از لبم گرفت
لبخند تلخی زد و گفت

- شاید حق با توئه !

بدون مکث، از آلاچیق زد بیرون

نفس گرفتم

تازه متوجه شدم نفسم رو حبس کرده بودم

قلبم تند میزد

و ...

خدای من ...

و ناراحت بودم که تور رفت!

چرا؟

چرا ناراحت شدم تور رفت؟

بدنم انگار قاطی کرده بود

هم غریزی میخواست دفاع کنه

هم غریزی میخواست نزدیک شه!

لب گزیدم و چشم هام رو به هم فشار دادم که تور گفت
- بیا کلارا ... باید برگردی اگر میخوای نهارتو به موقع
درست کنی!

سریع بلند شدم
نمیخواستم دیر کنم
پشت سر تور دویدم
تو مسیر برگشت دیگه حرف نزدیم
رسیدیم جلو آشپزخانه و تور گفت
- فعلا

پشت کرد تا بره
بلند گفتم
- ممنونم بخاطر گنبد
برگشت سمت

چشمکی زد

دست تکون داد و رفت

ناخوداگاه لبخند زدم

امیدوارم اگر تور ازدواج کرد هم، دوست خوبی برام

بمونه!

وارد شدم و شروع کردم

حسابی درگیر کار بودم

جو اومد دنبال نهار

سریع سینی رو چیدم

با گل رز و تزئین

بهش دادم و میز کارگرهارو چیدم

از کار تکراری خوشم نمی اومد

اما ۵۰ دلار دلمو گرم میکرد!

کارگر ها او مدن

نهار خورده شد

میز جمع کردم

جو رفت سینی لرد رو آورد

اما نرفت بیرون

سوالی نگاهش کردم که جدی گفت

- فکر کنم واضح گفتم اینجا رابطه، با باقی خدمتکار ها

ممنوعه!

اخمم تو هم رفت و گفتم

- بله و فکر کنم واضح منم در ارتباط با کسی نیستم!

چشم هاش رو ریز کرد و گفت

- جدا! پس ۲ ساعت امروز با تور کجا بودین؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص خریداری کنید. هر جای دیگه بدون
رضایت مننه. همه رمان های من روی کانال رمان خاص
قرار داره. اسیر دزدان دریایی. دوست دختر اجاره ای.
مقبره لیا. آموروفیلیا. کوچولو دلربا. رییس پر دردسر و ...

#مرد_پشت_نقاب

#۲۸

دستم رو به کمرم زدم و گفتم
- رفتیم محدوده املاک لرد رو به من نشون بده! باید
بخاطرش از شما اجازه میگرفتم؟!
گره ابروهاش بیشتر شد و گفت
- حواست باشه خانم جوان! دخترهای زیادی رو، لرد
بخاطر همین رفتار اخراج کرد!

پوزخند زدم

بدون فکر گفتم

- لرد یا تو؟

چشم های جو، لحظه ای گرد شد

با عصبانیت اومد سمتم و خواست چیزی بگه، که در

آشپزخانه باز شد

هر دو برگشتیم سمت در

لرد بود

قلبم سقوط کرد و قشنگ جو، به وضوح خوشحال شد و

گفت

- قربان خودتون تشریف آوردین؟! من داشتم...

لرد دستش رو برد بالا و گفت

- میتونی بری جو!

جو مردد شد
دقیق نگاهش کردم
به جو حس خوبی نداشتم
سری تکون داد
بیرون رفت و لرد دوباره در رو بست
برگشت سمت من و گفت
- مشکلی پیش اومده با جو؟
دو دل بودم
بگم یا نه
نمیخواستم در دسر درست کنم
میدونستم جو، حتما یا به لرد گفته
یا در آینده میگه!
برای همین گفتم

- من میدونم رابطه بین افراد شما ممنوعه! امروز با
تور، رفتم اطراف رو ببینم و جو داشت به این پیاده روی
ما تهمت رابطه ممنوع میزد! برای همین بحثمون شد.
حس کردم چشم های لرد، پشت نقاب ریز شد
اومد سمتم و گفت
- جو بهت چی گفت؟
- گفت دخترهای زیادی، سر این ارتباط توسط شما اخراج
شدن!
سرمو پایین انداختم و گفتم
- من پرسیدم توسط لرد یا تو! که عصبانی شد!
لرد سکوت کرد
انقدر که مجبور شدم سرم رو بلند کنم
نگاهش خیره به من بود

با همون صدای بی روح گفت

- جو اینجا کاره ای نیست! تصمیم گیرنده نهایی منم!

سر تکون دادم و گفتم

- من کار خلاف قانونی نکردم

مکثی کرد و گفت

- شاید امروز کار خلاف قوانین نکردی ... اما دیشب چرا!

یخ شدم

تور گفت اگر همون موقع تنبیه نکرد

دیگه تنبیه نمیکنه

اما گویا لرد، اینبار روشش عوض شده بود!

لب زدم

- متاسفم

سری تکون داد و گفت

- تنبیهت اینه که فردا باید علاوه بر کار خودت، حیات

جلو عمارت رو هرس کنی!

دهنم باز موند

نه

خدای من! اون حیات شبیه جنگل بود

نمیدونستم چی بگم

لرد به سمتم اومد

با نزدیک شدنش، اون حس سرمای درونم، جاش رو

داشت با گرما عوض میکرد

رو به روم ایستاد

بوی عطرش حالا حس میشد

کاغذی به سمتم گرفت و گفت

- لیست غذا های روزانه

سریع گرفتم و لب زدم

- چشم

میترسیدم جز به چشم هاش، به قسمت دیگه صورتش

نگاه کنم

اما لرد نگاهش تو کل صورتم چرخید

حتی حس کردم رو لبم مکث کرد و

پایین تر از لبم

اما یهو پشت کرد به من

به سمت در رفت و گفت

- شام امشبم رو خودت برام بیار!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

@shahregoftegoo

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱/۳]

[PM ۱:۴۷]

اوووف چه خبره اینجا!!!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱/۳]

[PM ۱:۵۱]

تا شنبه نیستم 😂😂😂

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

@shahregoftegoo

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۵/۳]

[PM ۱۲:۴۳]

#مرد_پشت_نقاب

#۲۹

قلبم انگار، یه لحظه تو سینه ام بود

لحظه بعد روی زمین

لُرد از در بیرون رفت و من نفس گرفتم

خدای من

گفت

شام ببرم!

خودم

یعنی باهام کاری داره!؟

دستم و گذاشتم رو قلبم

@shahregoftegoo

جو مجدد اومد تو
با دیدن صورتم، پوزخند زد
زود خودم رو جمع کردم
اخم کردم که جو گفت
- فکر کنم درست رو فهمیدی!
با اخم جواب دادم
- گفت شب خودم شام ببرم براشون!
ابرو جو بالا پرید
حالا من بودم که بهش پوزخند میزد
اما زود نگاهم رو ازش گرفتم
سرگرم کار شدم و گفتم
- شما کاری جز نگاه کردن به من نداری؟
جو بدون حرفی، از آشپزخانه زد بیرون

حس بد بهم میداد

خیلی حس بد!

کارهای آشپزخانه رو جمع کردم

به لیست لرد نگاه کردم

وسایل مربوط به شام حاضر کردم

لرد برام ننوشته بود دسر چی درست کنم

فقط چندتا دسر، که دوست داشت ننوشته بود

خودم یکی انتخاب کردم

اما فقط در حد لرد درست کردم!

خورشید داشت غروب میکرد و من هنوز تو آشپزخانه

بودم

تور از در حیاط وارد شد

نگاهش کردم و گفتم

- سلام...داری میری خونه؟

سری تکون داد و گفت

- آره، گفتم پیام ازت یه خبر بگیرم، دیگه نیومدی بیرون؟

- نه ! دارم برای لرد دسر پای سیب درست میکنم !

- اوه جدا؟ خیلی سخته که!

- اوهوم ... اما دارم فقط برای لرد درست میکنم، برای

خدمه نه!

تور نشست لبه میز و گفت

- چرا؟

- چون جو خیلی بدجنسه!

ابروهاش بالا پرید و گفت

- چرا اینو میگی؟ قبول دارم پیر و غر غرو هست اما ...

نداشتم حرفش تموم شه و گفتم

- نه بدجنسه، تا دید منو تو رفتیم تو باغ، اومد با لحن
بدی گفت چرا با تور رابطه داری! لحنش خیلی زننده و
زشت بود، بعد هم که داشت تهدیدم میکرد به
اخراج! طوری که انگار، اون جای لرد تصمیم میگیره! شک
ندارم الانم که اینجا اومدی، میاد یه چیزی میگه!
تور چشم هاش رو ریز کرد
آروم گفت
- اگه باز اومد بهم بگو
سر تکون دادم و گفتم
- میگم حتما، هم به تو میگم هم به لرد! من ترسو نیستم
بتونه با این حرفا منو فراری بده!
تور خندید و گفت
- کلارا تو خیلی بدبینی! جو از خداشه تو بمونی!

پوزخندی زدم و گفتم

- اما از رفتن باقی دخترها، خیلی پر غرور و راضی حرف
میزد!

به تور نگاه کردم

بدون حسی نگاهم کرد

از نگاهش نمیشد چیزی بفهمم

از میز او مد پایین و گفتم

- نمیدونم واقعا ! من بهتره برم تا تاریک نشده.

سر تکون دادم و گفتم

- بازم ممنونم

چشمکی به من زد و بیرون رفت

سریع، باقی کارهام رو رسیدم

میز کارگرها رو چیدم

سینی لرد رو آماده کردم، که جو و دوتا از خدمه اومدن

داخل

مکث نکردم و بدون توجه به اون ها، سینی برداشتم و

زدم بیرون

شنیدم که جو پشت سرم گفت

- دختره بیچاره به زودی با گریه از اینجا میره!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۵/۳]

[PM ۱۲:۵۲]

#مرد_پشت_نقاب

#۳۰

@shahregoftegoo

یه لحظه خشک شدم

چرا

چرا باید با گریه برم؟

تو ذهنم دوتا دلیل بود

اولیش، این بود که خودش کاری کنه که من برم و ...

دومی ...

همون که منو میترسوند

این بود که

لرد کاری کنه که من برم!

حالا مردد بودم

کاش خود جو غذا رو میبرد

یه لحظه مکث کردم

خواستم برگردم و سینی رو بدم به جو

یکی از خدمه، که مرد میان سال با موهای تقریباً جو
گندمی بود

از کنارم رد شد و گفت

- مرسی کلارا دستپختت عالیه، امیدوارم اینجا بمونی.

برگشتم سمتش و گفتم

- چرا ممکنه نمونم!؟

ایستاد

ابروهایش بالا پرید

خواست چیزی بگه، اما نگاهش رفت سمت اشپزخونه و

لب هاش رو بست

به سمت اشپزخونه رفت و گفت

- بعداً بهت میگم

ابروهام بالا پرید

خدایا

اینجا چرا انقدر مشکوک بود!؟

به اشپزخونه نگاه کردم

جو تو قاب در بود

پیرمرد غرغرو

پا تند کردم به سمت اتاق لرد

تقه ای به در زدم

منتظر ایستادم

صدای خشک و رسمی لرد اومد که گفت

- بیا تو!

در رو باز کردم

وارد شدم و گفتم

- شامتون قربان

سر تکون داد و اشاره کرد بزارم جلو میزش

لب زدم

- چشم

کنارش ایستادم و سینی رو براش گذاشتم

نمیدونستم حالا برم یا بمونم

لرد به شامش نگاه کرد و گفت

- ممنونم! اما به نظر سرد میاد!

یخ شدم

تو راهرو نباید مکث میکردم!

چنگالش رو برداشت

کمی از غذا چشید و گفت

- سرد نیست، اما داغ هم نیست! چرا کلارا؟

زود و بدون مکث گفتم

- من سینی رو داشتم میاوردم، جو پشت سرم گفت به
زودی با گریه اینجارو ترک میکنم برای همین چند لحظه
مکث کردم.

لرد برگشت به سمتم

نگاهش تو چشم هام چرخید و گفت

- واقعا جو چنین چیزی گفت؟

سر تکون دادم بله

حس کردم چشم هاش، زیر نقاب ریز شد و گفت

- من دوست ندارم پشت سر همدیگه حرف بزنید کلارا!

این رفتار پسندیده نیست !

اخمم رفت تو هم و گفتم

- شما پرسیدین چرا غذا کمی سرد شده، من دلیلش رو

گفتم!

با حرص برگشتم سمت در، که با صدای قاطع و سردی
گفت

- یادم نمیاد بهت اجازه داده باشم بری بیرون!

خشک شدم

لرد مکث کرد و گفت

- حتی یادم نمیاد بهت اجازه داده باشم از پیش من بری
کنار!

آروم برگشتم سمت لرد

سرد نگاهم کرد و گفت

- برگرد سر جایی که بودی کلارا!

با ترس آروم برگشتم جایی که بودم

مضطرب دست هام رو تو هم قفل کردم

نگاه لرد از چشم هام پایین رفت

حس کردم رو لبم ثابت شد، اما زود پایین تر رفت و ...

رو دستم ثابت شد

یهو دستش رو آورد جلو

دستم رو تو دستش گرفت و گفت

- چی شده؟

دستم کامل تو دست لرد قرار گرفت.

دست داغش، باعث شد بدنم داغ شه و نگاه کردم

روی پوست دستم می سوخته و سرخ بود.

لرد نرم انگشتش رو رو دستم کشید و لب زدم

- به تنور خورد ...

هر دو ساکت بودیم

من تو آتیش

آتیش این لمس داغ

لرد نفس عمیقی کشید
دستم رو رها کرد و گفت:
- بهتره بری بیرون کلارا!
ناخودآگاه لب زدم:
- چرا؟

سر بلند کرد
نگاه داغش، تو چشم هام قفل شد و گفت:
- چون سالها بود زنی رو لمس نکرده بودم...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت منه, [۲۰۲۲/۶/۳]

[PM ۳:۰۶]

@shahregoftegoo

#مرد_پشت_نقاب

#۳۱

باید پا به فرار میذاشتم

نه فقط از اتاق لرد

بلکه

از عمارت لرد!

اما پاهام، به زمین دوخته شده بود

نگاهش کردم

لب زدم

- چرا؟

لبخند محوی زد و گفت

- چون نخواستم.

نگاهمون، تو چشم هم چرخید

@shahregoftegoo¹

اما لرد نگاهشو از من گرفت
صاف نشست و گفت
- برو کلارا ! قبل اینکه پشیمون بشم !
نفس عمیق کشیدم
به سمت در رفتم
اما قبل اینکه بیرون برم، ایستادم
نمیفهمیدم چرا و چکار دارم میکنم
برگشتم سمت لرد
دوباره به هم نگاه کردیم
میخواستم برم سمتش
بگم
میتونی لمسم کنی
اگر اون نقاب رو برداری!

اما جلو خودمو گرفتم
این چه دیوونگی بود به ذهنم رسید!؟
قبل اینکه حماقت کنم
در رو باز کردم و زدم بیرون
مکث نکردم
از پله ها رفتم بالا
وارد اتاق خودم شدم
در رو بستم
پشت در نشستم
خدایا اینجا خونه عجایبه!؟
این مرد ... این مرد...
چی کلارا؟
عجیب؟

مرموز؟

دیوونه!؟

یا

نفس گرفتم

چقدر لمسش داغ و خواستنی بود!

چشممو بستم

لعنت بهت کلارا!

کلافه عرض اتاق طی کردم

لعنت بهت

لعنت بهت

اینهمه مرد اومدن سمتت، تو رد کردی!

حالا...

دستمو گذاشتم رو قلبم

@shahregoftegoo

نه!

من حسی بهش ندارم

فقط لمسش داغ بود

شاید تب داشت!

نفس عمیقی کشیدم

از اتاق زدم بیرون

برگرد سر کارت

به ۵۰ دلار فکر کن

تو از پسش بر میای!

بدون نگاه کردن به در اتاق لرد، برگشتم تو آشپزخانه

همه رفته بودن

جز، جو!

انگار منتظر من بود

با تمسخر گفت

- دیر کردی! تمام وقت تو اتاق لرد بودی؟!؟

ریلکس خودمو سرگرم کار نشون دادم و گفتم

- نه، اتاقم بودم کار شخصی داشتم!

ابروهاش بالا پرید

انگار اروم شده بود

لب زد خوبه و بیرون رفت

دقیق به رفتنش نگاه کردم

یه چیزی بین شما درست نبود!

و متاسفانه تا نفهمم اروم نمیشم...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل.

فقط از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell

خریداری کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه,

#مرد_پشت_نقاب

#۳۲

خودمو با کار اشپزخونه سرگرم کردم

اما

لمس داغ لرد...

ته ذهنم جا خوش کرده بود!

کار هارو تموم کردم

ظرف خاکستر رو پر کردم

به سمت اتاقم برگشتم

کل عمارت ساکت بود

@shahregoftegoo¹

چند دقیقه بیشتر تا ۹ نمونه بود

نیم نگاهی به اتاق لرد انداختم

نور از اتاقش، نامحسوس پیدا بود

هنوز بیدار بود

من ظرف شام رو، از اتاقش بر نداشته بودم

قصد این کار رو هم نداشتم!

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم

در رو بستم

رو تخت نشستم

اگر لرد از من رابطه بخواد چی؟

با این فکر، محکم زدم به پیشونیم

بسه کلارا! بسه!

زود لباسم رو عوض کردم

زیر پتو خزیدم
اما خوابم نمیبرد
صدای پا، از پشت در اومد
میدونستم لرد باید باشه
حتما داره میره اتاقش
زیر پتو بیشتر فرو رفتم، که تقه ای به در خورد
تقریبا از جا پریدم
شوکه نشستم
لب زدم
- بله؟
صدام کوتاه بود
اما لرد شنید و گفت
- منم کلارا! اتاقت گرم هست؟

جواب دادم

- بله ممنونم.

- خوبه شب بخیر

با این حرف، صدای پاش اومد که دور شد

قلبم تو سرم میزد

لرد حتی در اتاقم رو باز نکرد

اما چطور من انقدر آشوب شدم!؟

سردرگم به اتاق نگاه کردم

کاش میگفتم نه سرده، تا بیدار تو!

دوباره زدم به پیشونیم

دیوونه شدی کلارا؟ عقلتو از دست دادی!

دراز کشیدم

بالشت رو گذاشتم روسرم و گفتم

- باید بخوابی فکر کردن ممنوع!

به سختی خوابیدم.

خیلی زودتر از همیشه بیدار شدم

از پله ها اوادم پایین

خونه ساکت بود

در اتاق لرد، نیمه باز بود

ظرف غذای دیشب رو میز

دل رو زدم به دریا

وارد شدم و سینی شام دیشب رو برداشتم

خواستم برگردم، که روی زمین

تقریبا پشت صندلی لرد

پشت ظرف کاغذ باطله

چیزی چرمی، نظرم رو جلب کرد

سینی رو مجدد گذاشتم روی میز و به سمتش رفتم ...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۷/۳]

[PM ۳:۲۷]

#مرد_پشت_نقاب

#۳۳

تازه یه قدم برداشته بودم، که از بیرون صدای پا اومد

مکث نکردم

سینی رو برداشتم و سریع زدم بیرون

کسی نبود

شاید توهم زدم

@shahregoftegoo

اما جرات نداشتم برگردم تو اتاق و ببینم اون چیز چرمی

چی بوده!

به سمت آشپزخونه رفتم

خودمو به کار سرگرم کردم

کم کم، جنب و جوش خونه شروع شد

کارگرها اومدن برای صبحانه

خبری از جو نبود

و همون مردی که، دیشب بهم گفت فردا برام میگه چرا!

اون هم نبود!

میز رو چیدم

داشتم سینی لرد رو حاضر میکردم، که جو اومد و گفت

- مارتین حالش خوب نیست، یه سینی هم صبحانه بده

براش ببرم.

سر تکون دادم و گفتم

- چشم، صبحانه لرد رو ببرم، درست میکنم.

اما جو اومد جلو

سینی رو از من گرفت و گفت

- خودم میبرم !

میخواستم باهاش بحث کنم

اما مردد شدم

نکنه واقعا لرد خطرناک باشه!!

به خودم اومدم دیدم جو رفته

سینی کوچیک مارتین رو چیدم

از یکی از خدمه پرسیدم

- اتاق مارتین کدومه ؟

- دومی از راست

- ممنونم

سینی رو برداشتم

رفتم سمت راهرو خدمه

جلو در دوم از راست ایستادم و در زدم

اما کسی جواب نداد

دوباره در زدم

اینبار که صدای نیومد، خواستم در رو باز کنم که با

صدای جو، از جا پریدم!

- داری چکار میکنی کلارا؟

برگشتم سمتش

با عصبانیت و سریع، داشت به سمتم می اومد

گفتم

- خودت گفתי برای مارتین صبحانه بیارم!

سینی از دستم کشید و گفت

- لازم نکرده! این کار منه، تو کار من دخالت نکن! برگرد
آشپزخونه!

با اخم نگاهش کردم و گفتم

- چته! شاید بهتره دیگه بازنشسته شی!
چشم هاش گرد شد

اما پا تند کردم سمت آشپزخونه
مردک روانی...

همه رفته بودن

میز رو جمع کردم

طبق برنامه لرد، وسایل نهار حاضر کردم

برعکس دیروز

تور نیومد به من سر بزنه

تصمیم گرفتم خودم برم پیشش
یه لقمه برا خودم درست کردم
راه افتادم سمت اسطبل
در اسطبل بسته بود
هول دادم
در باز شد و بلند گفتم
- تور!

اما هیچ جوابی نیومد!
اسب ها همه بی قرار نگاهم کردن
به اخور اسب ها نگاه کردم
خالی بود!
اما چرا ؟

صدای پایی، از پشت سرم اومد

برگشتم و فکر کردم تور اومده

اما

با دیدن لرد شدو، تو قاب در جا خوردم!

هینی گفتم و سریع سلام کردم

ابروهاش رو نمیدیدم

اما به نظرم اخم کرده بود

اومد داخل و گفت

- امروز روز تنبیهته کلارا!

اون قیچی ها رو بردار و کارتو تو حیات شروع کن!

لب زدم

- چشم

چرخید تا بره

سریع بدون فکر گفتم

@shahregoftegoo

- از صبحانه راضی بودین؟!؟

مکت کرد

اما برنگشت سمتم و گفت

- نه!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۷/۳]

[PM ۳:۳۳]

#مرد_پشت_نقاب

#۳۴

هنگ ایستادم

چی؟

@shahregoftegoo

گفت نه؟

همینطور خشک بودم

اما لرد، مکث نکرد و رفت

هنگ بودم

چرا؟

من خیلی زحمت کشیدم برا صبحانه و طبق لیست لرد

بود!

نفس خسته ای کشیدم

شاید این طعم رو دوست نداشت...

خبری از تور نشده بود

خودم سریع، برای اسب ها علوفه و آب گذاشتم

قیچی رو برداشتم

رفتم سمت حیاط جلویی

خیلی سخت بود
حیات در حد جنگل بود!
تا دم ظهر، نصف حیات هم تمیز نشده بود
دیگه برای نهار دیر میشد
باز رفتم اسطبل
اما تور همچنان نبود
دلم گرفت
دوست داشتم بهش بگم دیشب چی شد
و لرد چی گفت...
برگشتم آشپزخانه
نهار حاضر کردم
اما جو باز نداشت من بیرم!
بعد نهار برگشتم حیات

دیگه نا نداشتم

اما کلی مونده بود

تا غروب، به سختی نصف حیات تمیز شده بود

باید میرفتم شام درست کنم

از دور اسطبل رو نگاه کردم

اما دیگه نرفتم سمتش!

شام داشتم درست میکردم، که از بیرون پنجره تور رو

دیدم داره میره

دویدم بیرون و صداش کردم

- تور!

با تعجب و البته کلافه

برگشت سمتم و گفت

- سلام کلارا!

- سلام. کجا بودی؟

به سمتش رفتم و گفتم

- امروز خیلی خوب نبودم، دیر تر اومدم !

سری تگون دادم و گفتم

- امروز خیلی دلم میخواست ببینمت ... باید حرف بزنیم
!

مشکوک نگاهم کرد و گفتم

- در مورد چی !؟

نمیدونستم چی بگم

کدوم اول بگم !

مردد لب باز کردم در مورد تنبیه ام بگم، که صدای جو

اومد

- کلارا! سینی لرد حاضر کردی؟

نفسمو با حرص بیرون دادم و گفتم

- این جو خیلی رو اعصابمه!

تور بی حال خندید و گفت

- منم!

چرخیدم تا برم تو و گفتم

- کارت تموم شد، میشه قبل رفتن به خونه ببینمت؟!

سعی میکنم گفتم و اونم رفت

برگشتم اشپزخونه

جو گفت

- زیاد اطراف اون پسر نیلک

کلافه سینی رو دادم دستش و گفتم

- زیاد نرو رو اعصاب من جو! من مردهای زیادی رو افقی

کردم!

چشم هاش اول گرد و بعد ریز شد
حس کردم داره تو سرش برام نقشه میکشه!
اما کوتاه نیومدم
جدی نگاهش کردم
بلاخره اون نگاهش رو گرفت و رفت
عصبی میز رو برای بقیه خدمه چیدم و خودم رفتم
سمت اسطبل
باید به تور میگفتم
میترسیدم جو بلایي سرم بیاره
باید به خانواده ام خبر بدم حداقل!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

@shahregoftegoo

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۸/۳]

[AM ۱۱:۵۸]

#مرد_پشت_نقاب

#۳۵

هوا رو به تاریکی بود

وارد اسطبل شدم و بلند گفتم

- تور!

اما هیچ جوابی نیومد

چراغ کنار در رو برداشتم

وارد شدم

مجدد صدایش کردم

اما تور نبود!

دلم گرفت

@shahregoftegoo

من که بهش گفتم میخوام باهاش صحبت کنم قبل رفتن
گویا حرف من، براش مهم نبود که رفت...
از اسطبل بیرون اومدم
چراغ رو، به در آویزون کردم
به سمت آشپزخونه برگشتم
از جلو پنجره شیشه ای اتاق لرد رد شدم
یه لحظه، به داخل نگاه کردم
تاریک بود
چیزی پیدا نبود
دوست داشتم سر لرد هم داد بزنم
چرا گفتم صبحانه ام خوب نبود!
برگشتم به آشپزخونه

خدمه صبحانه خورده بودن و میز پر بود از ظرف
کثیف...

جو با سینی لرد اومد داخل و گفت
- چرا برای لرد دسر درست نکردی؟!
اخم کردم و گفتم

- چون داشتم حیاط جلویی رو هرس میکردم!
پوزخند زد و گفت

- اون دیگه مشکل خودت بود! دسر درست نکردی، حالا
منتظر تنبیه بعدی باش!

اخم کردم بهش و گفتم
- تو چرا انقدر خوشحالی؟!
پوزخند زد و رفت بیرون!

خدایا این مرد چقدر چندش بود!

سر میز نشستم
سرم بین دستام گرفتم
من اهل گریه کردن نبودم
اما بی اراده، اشکم ریخت
همه چی انگار خارج از کنترل من بود!
با صدای در حیات آشپزخونه، سرم رو بلند کردم
تور با تعجب وارد شد و گفت
- داری گریه میکنی؟
اشکم رو سریع پاک کردم و گفتم
- نه!
خندید
اومد سمت دیگه میز نشست و گفت
- آره، پس چشمت دچار ابریزش شده!

اخم کردم

تور هم اخم کرد و گفت

- چته کلارا؟ میخوای برگردی خونه؟

با این حرفش، نتونستم خودمو کنترل کنم

زدم زیر گریه

اشکم کل صورتم رو گرفت

تور شوکه گفت

- کلارا!

دستم رو بردم بالا و گفتم

- هیچی نگو! من نمیخوام برگردم، میخوام بمونم! اما

انگار همه میخوان منو برگردونن! اون از لرد، که صبح

بهم گفت غذا خوب نبود! کلی کار داد بهم! اون از

جو، که فقط میخواد اذیتم کنه و تحقیر! این از تو، که

انگار از من فاصله میگیری! تازه الانم جو او مد گفت
چون دسر درست نکردم، لرد عصبانی شد!
اشکم شدت گرفت و گفتم
- جو نداشت خودم غذا لرد رو ببرم! حس میکنم خودش
میبره تا پشت سرم حرف بزنه!
تور خندید
هنگ نگاهش کردم
شاکی گفتم
- من دارم گریه میکنم تو داری میخندی؟!
دوباره خندید
شاکی نگاهش کردم، که سریع خنده اش رو خورد و گفت
- آروم کلارا، آروم... معذرت میخوام خندیدم اما ...
دوباره خندید

خنده اش انگار از خوشحالی بود، تا از مسخره کردن من!

دقیق شدم به صورتش و گفتم

- تور... تو چرا امروز انقدر عجیب شدی؟!؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۸/۳]

[PM ۱۲:۰۷]

#مرد_پشت_نقاب

#۳۶

با این حرف من، تور سریع خودش رو جمع و جور کرد

لبخند محوی زد و گفت

@shahregoftegoo

- من خودم امروز یکم حالم خوب نبود، اما تو دیگه بدتر

از من بودی!

کلافه سر تکون دادم و تور گفتم

- لرد ازت راضیه ! اگر راضی نبود، الان اینجا نبودی!

آروم گفتم

- اما بهم گفتم صبحانه خوب نبود!

- شاید چون مثل روز قبل، براش تزیین نکردی!

اخم کردم

شاکی گفتم

- اتفاقا بهتر از روز قبل هم تزیین کردم! مزه اش هم عالی

بود!

چشم های تور ریز شد

یه لحظه شوکه شدم

این نگاه چقدر آشنا بود!

اما با حرف تور، ذهنم از این فکر منحرف شد که گفت

- پس شاید جو داره کاری میکنه جدا!

سر تکون دادم

اروم گفتم

- حسم بهم میگه، میخواد منو خراب کنه! دیروز یکی از

خدمه با من یه کلمه حرف زد، مارتین اسمش بود! اما

امروز جو گفت مریض شده! براش غذا بذارم تو

سینی، منم گذاشتم اومدم ببرم، طوری باهام رفتار کرد

انگار آدم کشتم!

تور باز ابروهاش بالا پرید

گفتم

- تور من حس بدی به جو دارم...میتراسم بلایی سرم بیاره
!

گره افتاد بین ابروهای تور و گفت

- ترا، اون در حد این کارا نیست!

شونه ای تکنون دادم و گفتم

- از اون غرغرو هر کاری بر میاد! من حتی فکر میکنم

میتونه لرد رو مسموم کنه! همیشه سینی رو اصرار داره

خودش ببره! میدونم به نظرت خیلی بدبینانه است، اما

شاید واقعا بکنه!

به تور نگاه کردم تا ادامه فرضیاتم رو بگم

اما با دیدن صورت بی روح تور، جا خوردم

یهو بلند شد و گفت

- من باید برم خونه! مادرم منتظره.

سر تکون دادم
بدون مکث، از اشپزخونه رفت بیرون
شوکه به رفتنش نگاه کردم
چیشد یهو؟
اهی کشیدم
بلند شدم
اشپزخونه رو تمیز کردم
شاید تور حس کرد، زیاد دارم چرت و پرت میگم
برای همین یهو رفت!
واقعا هم داشتم دیگه چرت میگفتم
از بس از جو بدم میومد
زیاده روی کرده بودم...
ظرف خاکستر رو پر کردم و راه افتادم سمت اتاقم

ساعت نزدیک ۹ بود
اما هنوز ۹ نشده بود
عمارت خالی و خلوت بود
نوری از اتاق لرد می اومد
انگار هنوز اتاقش بود
در اتاقم رو باز کردم
آروم وارد شدم

اما

با دیدن

لرد

که

رو تخت من نشسته بود
خشک جلو در ایستادم

آب دهن خشک شده ام رو فرو دادم که لرد گفت
- بیا تو کلارا و در رو هم ببند...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۹/۳]

[PM ۶:۰۴]

#مرد_پشت_نقاب

#۳۷

انتظار دیدن لرد رو نداشتم
تو تاریکی اتاقم، درشت تر به نظر میرسید
آروم وارد شدم
در رو بستم

@shahregoftegoo

اما همچنان جلو در ایستاده بودم

لرد بلند شد

به سمت من اومد

تپش قلبم رو، تو سرم میشنیدم

لرد رو به روم ایستاد

سطل خاکستر رو، از دستم گرفت و به سمت شومینه

رفت

فقط نگاهش کردم

تو سرم صدای لرد زمزمه میشد

چون سال ها زنی رو لمس نکرده بودم

چون سال ها زنی رو لمس نکرده بودم...

لرد خاکستر رو، تو شومینه ریخت

صاف ایستاد و گفت

- کلارا...-

چرخید سمتم

نمیتوانستم چشم هاش رو، تو تاریکی ببینم

به سمتم دوباره اومد و گفت

- به جو بگو خاکستر رو برات بیاره! ممکنه به پایین

پیراهنت بگیره و بسوزی!

رو به روم دوباره ایستاد

لب زد

- جواز من خوشش نمیاد!

- چرا این فکر رو میکنی؟

- فکر نیست! یه حسه! من احساس میکنم جواز من

خوشش نمیاد و حس آدم ها هیچوقت دروغ نمیگه!

دقیق نگاهم کرد

نگاهش تو چشم هام چرخید و گفت
- جدا؟

سر تگون دادم آره!
کنج لبش به فرم یه لبخند، بالا رفت
ناباورانه نگاهش کردم
با همون لبخند محو گفت
- منم یه احساسی دارم

سوالی سر تگون دادم
دستش رو بلند کرد

دقیق و خیره، تو چشم هام بود
آروم موهام رو پشت گوشم فرستاد
طوری که دستش

پوست صورتم رو لمس نکرد و گفت

- که در واقع به اعتقاد تو، باید حس منم درست باشه؟!

دیگه اینبار سر تکون ندادم

خشک شده بودم

درسته دستش، مماس پوستم حرکت کرد

اما گرمای انگشتش رو، رو پوستم حس کردم

نوک انگشتش رو از زیر گوشم، تا چونه ام رو

پوستم کشید

پوستم انگار سوخت

اما یه سوختن دلپذیر...

جلو خودم رو گرفتم

تا چشم هام رو نبندم

لرد چونه ام رو، بین انگشت هاش گرفت و گفت

- آره؟

نگاهمون مجدد قفل شد

لب زدم

- آره...

لبخندش پر رنگ تر شد و گفت

- جدا؟ یعنی اگر الان من ...

خم شد

چشم هام رو بستم

مطمئن بودم الان منو میبوسه...

اما نفسش که به صورتم خورد، صدایی شبیه به صدای

تیر، توکل عمارت پیچید!

هر دو از جا پریدیم

لرد بدون مکث، از کنارم رد شد و از اتاق زد بیرون...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۹/۳]

[PM ۷:۳۳]

#مرد_پشت_نقاب

#۳۸

خشک ایستاده بودم

اما لرد، برگشت سمتم

در اتاقم رو بست و گفت

- بیرون نیا !

در رو بست و رفت

هنگ ایستادم

لرد واقعا داشت منو میبوسید!

@shahregoftegoo

و صدای تیر

خدای من

یعنی چه کسی شلیک کرده؟!؟

نکنه برای لرد اتفاقی بیفته؟

ناخوداگاه به سمت پنجره رفتم

به حیاط نگاه کردم

زیر نور ماه، سایه ای از حیاط رد شد

به نظریه مرد باکت و شلوار بود

اما در حد لرد هیكلی نبود

خیلی فرزند بود و به نظر نمیرسید جو باشه!

سایه رد شد

سکوت شد همه جا

یه سکوت طولانی

نه صدایی

نه حرکتی

از بیرون اتاق صدای پا شنیدم

دستم رو گذاشتم رو قلبم، تا آروم شه

صدای پای لرد بود؟

داشت میومد اتاقم که حرف ناتمام و کار ناتمامش رو

تموم کنه؟

یا

کس دیگه ایه؟

همون که شلیک کرد!

واقعا چه کسی شلیک کرد؟!

اصلا اگر لرد بیاد

چکار میکنی؟

میخواهی بزاری اون مرد پشت نقاب، تو رو ببوسه؟

مردی که نمیشناسی!!

با صدای در اتاقم، از جا پریدم

صدای لرد اومد که گفت

- خوبی کلارا؟

سریع جواب دادم

- بله! چه اتفاقی افتاد؟! شلیک چی بود؟

لرد گفت

- چیز مهمی نبود، نگران نباش، شب بخیر.

با این حرف، صدای دور شدن قدم هاش اومد

رفت؟

به همین راحتی!؟

نه حرفش رو تمام کرد

نه کارش رو...

نه گفت شلیک چی بود!

خدای من

امشب رو دیگه چطور صبح کنم!

چشم هام رو بستم

کاش میشد از اینجا برم

لب زدم

- نه ... کاش میشد سر از کار این عمارت در بیارم!

رفتم رو تخت

زیر پتو دراز کشیدم

حرف های تور، تو سرم چرخید

مرگ و قتل اعضای خاندان لرد...

طلسم

نبودن هیچ دختری تو عمارت...
حرف های دیشب و امشب لرد
یعنی ممکنه تنهایی لرد، به این طلسم مربوط باشه؟
نکنه جدا طلسم باشه
لرد اومد سمت من
طلسم فعال شد...
صدای تیر اومد!؟
سرم رو گذاشتم زیر بالشت
بسه کلارا، بسه! بخواب و فردا با تور مشورت کن!
با این فکر به زور خوابیدم.
با صدای در اتاق بیدار شدم
نور تو اتاق بود
خدای من!

مگه چقدر خوابیدم؟!
خمار از خواب، لب زدم
- بله؟

از پشت در، صدای لرد او مد که گفت
- نمیخواهی برام صبحانه بیاری کلارا؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۹/۳]

[PM ۷:۴۶]

#مرد_پشت_نقاب

#۳۹

از جا پریدم

@shahregoftegoo

سریع گفتم

- معذرت میخوام، خواب موندم الان درست میکنم.

با این حرف، یهو مکث کردم

خدای من

دیشب در آستان بوسیدن هم بودیم

الان چی میشه؟

ممکنه بازم ...

قبل اینکه بتونم بهش فکر کنم، لرد گفت

- خوبه... خودت سینی رو برام بیار... تمام وعده ها!

با این حرف از من دور شد

لب گزیدم

خدایا

واقعا داره چیزی میشه؟

نه نه نه

من که اون رو نمیشناسم

اون هم که منو نمیشناسه...

پس صد در صد قرار نیست چیزی بشه

صد در صد!

حداقل تا وقتی که نفهمم کی پشت نقابه...

زود لباس پوشیدم

رفتم تو آشپزخونه

خداروشکر خبری از جو نبود!

سریع صبحانه رو حاضر کردم

خدمه اومدن نشستن

تند برای همه صبحانه چیدم

سینی لرد رو هم، آماده کردم

و باز

جو

دقیقا وقتی سینی حاضر شد رسید!

این مرد چقدر رو مخ من بود

در حالی که داشت کتش رو مرتب میکرد

اومد سمت سینی

سریع گفتم

- لرد دستور داد خودم تمام وعده ها رو، برای ایشون ببرم

!

اخم جو تو هم رفت

به صورتش نگاه کردم

امروز انگار مثل همیشه نبود!

به میز اشاره کردم و گفتم

- بهتره شما بشینی صبحانه ات رو بخوری.

با این حرف، از کنارش رد شدم

اما

واقعا جو مثل همیشه نبود

و

یه بوی عجیبی میداد...

بویی که نمیتونستم بگم از چیه!

از راهرو رد شدم

جلو در اتاق مارتین، مکث کردم

امروز هم نیومد سر میز

نکنه مشکلی داره!

صدای در آشپزخونه اومد

برگشتم و نگاه کردم

جو با اخم، او مد بیرون
سریع پا تند کردم سمت اتاق لرد
حس کردم جو هم، پا تند کرد سمت من
تقه ای به در زدم و با صدای لرد، تقریباً پریدم داخل
در رو بستم و لرد گفت
- داشتی از چیزی فرار میکردی؟
بی تعارف، سر تکون دادم بله و به سمت لرد رفتم
قبل از اینکه چیزی بگه، خودم گفتم
- میدونم شما از غیبت پشت باقی خدمه خوشتون
نمیاد، اما مارتین دو روزه مریض شده سر میز نمیاد و جو
هم نمیذاره بهش سر بزنم! حتی در اتاقش روزم جواب
نداد! اما جو با سینی غذا رفت تو همون اتاق!
لرد چشن هاش رو ریز کرد

خدای من

این نگاه آشنا بود

یه جایی دیده بودم !

سینی گذاشتم روی میز جلوی لرد

اما چشم از چشم های لرد برنداشتم

آروم پرسید

- کلارا ... تو همیشه انقدر به همه چیز توجه داری؟

با این حرف، نگاهش از چشم هام اومد پایین

رو لبم

بی اراده لبم رو تر کردم و اب دهنم رو پایین دادم

اما نگاه لرد رو لبم ثابت موند و گفت

- و همیشه وقتی کسی به لب ت نگاه میکنه، لب ت رو تر

میکنی؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱۰/۳]

[AM ۱۱:۰۴]

#مرد_پشت_نقاب

#۴۰

نمیدونستم، جواب سوال اول لرد رو بدم

یا دومی رو!

اصلا نمیتونستم حتی اگر بخوام هم، جواب بدم!

انگار هوا از ریه هام رفته بود...

لرد نگاهش رو تنم، پایین تر رفت

کمی به جلو خم شد

@shahregoftegoo

دستم رو آروم، تو دستش گرفت و گفت

- سوختگی دستت بهتر شده!

به سختی سرم رو خم کردم

به دستم نگاه کردم که تو دست لرد بود

دست داغ لرد!

روی پوست دستم رو نرم، نوازش کرد...

منتظر بودم دستم رو رها کنه

اما دستم رو بالا آورد

حس کردم الان نفسم بند میاد

ریه هام دیگه کار نمیکرد!

تکیه داد به صندلیش و دستم رو با خودش به سمت

خودش کشید

یه گام بهش نزدیکتر شدم

حالا میتونستم، چشم هاش رو بهتر از زیر نقاب ببینم...

بدون رها کردن دستم، لب باز کرد چیزی بگه

اما یهو با صدای وحشتناک شکستن شیشه

هر دو پریدیم

شیشه پشت سر لرد خورد شد!

یه سنگ بزرگ، با کلی خورد شیشه کنارمون رو زمین

ریخت

شوکه دستمو عقب کشیدم و هین گفتم

سریع به بیرون نگاه کردم

یه نفر از پشت بوته ها رد شد

خواستم برم سمت پنجره تا بهتر ببینم

اما لرد بازوم رو گرفت

با صدایی که پر از خشم بود گفت

- برو اتاقت کلارا... تا نگفتم هم بیرون نیا!

به سمت در رفت

اما اینبار من بازوش رو گرفتم

خودمم نمیفهمیدم چرا

لرد سوالی برگشت سمتم و فقط لب زدم

- میشه بیام... نمیخوام تنها بمونم!

چشم هاش دوباره جمع شد

نمیدونستم اخم کرده یا نه

اما سر تکون داد و گفت

- پس از پیشم تکون نخور!

سر تکون دادم و لب زدم

- چشم

لرد از اتاق خارج شد

منم پشت سرش رفتم

جو، دوان دوان از رو به رو داشت میومد

شاکی و عصبانی گفت

- بازم کار تور بود! پسره احمق! نمیدونم چرا این کار رو

کرد!

جا خوردم

تور؟

چرا؟

یعنی منو پیش لرد دید این کار رو کرد ؟

لرد خیلی ریلکس گفت

- تو خودت دیدی ؟

جو سر تکون داد و گفت

- فرار کرد ... اما من از اول بهتون گفتم این پسر مناسب

کار اینجا نیست! اینم از رفتار عجیبش!

لرد مکث کرد

میخواستم از تور دفاع کنم

اما واقعا مطمئن نبودم کار اون نباشه!

لرد گفت

- خودم میرم دیدار تور! لازم نیست تو دخالت کنی جو!

جو شاکی گفت

- میارمش پیشتون!

لرد اینبار عصبانی گفت

- بهت گفتم دخالت نکن! یعنی لازم نیست

بیاریش! خودم میرم سراغش.

با این حرف، لرد به سمت در خروج گام برداشت

جو سریع گفت

- الان نیست تو اسطبل!

لرد محل نداد

منم خواستم پشت سرش برم، که بلند گفت

- پیش جو بمون کلارا!

به جو نگاه کردم

لبخند مغرورانه ای زد

به لرد نگاه کردم که در رو پشت سر خودش بست.

جو آرام گفت

- کسی نمیتونه خیلی اینجا دووم بیاره!

من فکر میکردم تور قدیمی باشه

اما انگار اون هم جدید بود!

اخم کردم

به جو نگاه کردم و گفتم

- کسی نمیتونه؟ یا تو نمیداری؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۳/۱۰/۲۰۲۲]

[PM ۲:۱۰]

#مرد_پشت_نقاب

#۴۱

لبخند رو لب جو نشست

نگاهم کرد و گفت

- چه فرقی میکنه خانم جوان، وقتی نتیجه اش ترک کردن

اینجاست!

@shahregoftegoo

لبخندی که از حرص، رو لبم نشسته بود رو با چاشنی
پوزخند پر رنگ کردم
و گفتم

- فرقت تو شرافته! برای شما شرافت مهم نیست؟

چشم هاش رو تنگ کرد

کامل برگشت سمت من و گفت

- شرافت هر کس، با هدفش تعریف میشه!

ابروهام بالا پرید

خندیدم و گفتم

- جدا؟ مرسی که حداقل صداقت داری! اما مطمئن باش

هر کار کنی من از اینجا، جایی نمیرم!

تو سکوت، با خشم به هم نگاه کردیم

تو نگاهش میتونستم کینه و نفرت رو ببینم

با حرص لب زد

- با من در نیفت دختر!

با این حرف پشت کرد و دور شد

با تو در نیفتم؟

که بیرونم کنی؟

که فراریم بدی؟

اما چرا؟

چرا باید یه نفر انقدر وقیح باشه

و از اظهار وقاحتش هم، ترسی نداشته باشه!

برگشتم سمت در اتاق لرد

به تابلوهای روی دیوار نگاه کردم

این خاندان پر جمعیت

و شاد

چطور محو شدن؟

و لرد شدو

کدوم یکی از افراد تو عکسه!؟

در باز شد و لرد وارد شد

نگاهمون گره خورد و پرسید

- جو کجاست؟

به راهرو اشاره کردم و گفتم

- به این سمت رفت

سر تکون داد خواست بره سمت اتاقش، که پرسیدم

- تور رو دیدین؟

لرد ایستاد

نگاهم نکرد اما سر تکون داد آره

دوباره گفتم

- تور از قصد این کار رو نکرد، درسته؟

لرد اینبار نگاهم کرد و گفت

- چرا این فکر رو میکنی؟

شونه ای تکون دادم و گفتم

- چون تور برایش رضایت شما مهم بود

سری تکون داد و گفت

- اره ... اما این دلیل نمیشه خسارتی که زد رو مجبور به

جبران نباشه! برو به جو بگو بیاد، سطل زباله هم بیار.

لب زدم

- چشم

لرد وارد اتاقش شد و در رو بست

چرا وقتی تنها بودیم، انگار یه مرد دیگه بود؟!؟

هرچند الان هم تنها بودیم

اما خارج از اتاقش

و

طوری رفتار کرد، انگار نه انگار چند دقیقه پیش منو به

سمت خودش کشیده بود!

نفس خسته ای کشیدم

صدای پا اومد

نگاه کردم

جو با سطل شیشه و دوتا خدمه دیگه داشتن می اومدن

باخم نگاهم کرد و گفت

- برو سر کارت کلارا ! میز غذا خشک شد!

اخم کردم

نگاهمو ازش گرفتم و به سمت آشپزخونه رفتم

نگران تور بودم

اما اول باید به کارها میرسیدم
وگرنه جو همین امروز، نقشه اخراج منو عملی میکرد!
با بیشترین توانی که داشتم کارها رو رسیدم
مواد نهار رو حاضر کردم
غذا رو گذاشتم تا بپزه
همچنان خبری از تور نبود!
پس خودم راه افتادم سمت اسطبل
به اتاق لرد که رسیدم
شیشه رو نگاه کردم
قسمت های شکسته رو تعویض کرده بودن
اما چیزی از داخل پیدا نبود
پس مسلما کسی من و لرد رو ندیده بود!
به سمت اسطبل رفتم و بلند گفتم

- تور!

در اسطبل رو باز کردم

باز هم خبری ازش نبود...

نکنه لرد اخراجش کرده باشه!

دوری داخل اسطبل زدم

اما همچنان خبری از تور نبود!

برگشتم سمت در تا برم بیرون

اما در باز شد و

جو

وارد شد

ابروهام بالا پرید و جو با پوزخند گفت

- منتظر تور هستی کلارا؟

چشم چرخوندم

از کنار جو رد شدم تا برم بیرون و گفتم
- مسلما نیومده بودم دیدار اسب ها!
خواستم برم بیرون، که بازوم رو گرفت
سریع دستم عقب کشیدم
اما جو اومد سمتمو گفت
- زبونت برای یه دختر زیادی تیزه!
با این حرف، چنگ زد به جلو لباسم...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت منه، [۲۰۲۲/۱۲/۳]

[PM ۲:۲۲]

#مرد_پشت_نقاب

@shahregoftegoo

#۴۲

قبل از اینکه دست جو به تنم برسه

بصورت غریزی

با زانو پام

چنان کوبیدم بین پای جو

که فریادش تو اسطبل پیچید!

با درد رو زمین افتاد

در رو باز کردم تا بدوئم بیرون

اما با دیدن تور، جا خوردم

ابروهاش بالا پرید و گفت

- صدای کی بود کلارا؟

کنار ایستادم

جو رو زمین، به خودش میپیچید

@shahregoftegoo

تور شوکه گفت

- چی؟ چکار کردی؟

دوید سمت جو

سریع گفتم

- خواست جلو لباسمو بکشه پایین!

تور یهو ایستاد

برگشت سمت من

لب زد

- چی؟ میخوای بگی...

زود سر تکون دادم آره

تور فقط نگاهم کرد، جو با درد گفت

- دختره پتیاره! میدونم شما دوتا با هم رابطه دارین، به

لرد میگم این کارتون رو!

تور برگشت سمت جو و گفت

- این تویی که باید توبیخ شی !

عقب رفتم و گفتم

- من میرم پیش لرد بهش بگم

تور مچم رو گرفت و گفت

- لرد نیست! رفته بیرون...

رو کرد به جو و گفت

- ما دو نفریم! کلارا میگه و من شهادت میدم، پس بهتره

حواستو جمع کنی!

جو با درد، لب هاش رو به هم فشرد

با درد بلند شد

چندتا دیگه از خدمه، از صدای فریاد جو داشتن میومدن

سمت ما !

تور رفت سمت خدمه و بلند گفت
- بیاید کمک! یکی از اسب ها به جو حمله کرده.
با این حرف، به جو نگاه کرد
نفرت از نگاه جفتشون میبارید
خدمه او مدن کمک جو
به سمت عمارت بردنش
تنها که شدیم تور گفت
- کاش انقدر محکم میزدی تا بمیره!
با تعجب برگشتم سمتش و گفتم
- چی؟ تو که باهاش خوب بودی!
تور پوزخند زد و گفت
- مال قبل بود! نه الان که به من تهمت زده.
لب گزیدم و گفتم

- صبح رو میگی؟

- هم صبح هم دیشب!

دهنم باز موند

تور نگاهم کرد و گفت

- شاید بهتر باشه برگردی خونه ات، اینجا اتفاقات عجیبی

داره میفته!

اخم کردم

سریع گفتم

- نه دوست ندارم برم

مشکوک نگاهم کرد و

چشم هاش رو مجدد ریز کرد

سریع گفتم

- من قبلا هم تو رو دیده بودم؟ قبل اومدنم به عمارت!

جا خورد

اما زود، خودش رو عادی نشون داد و گفت

- نمیدونم ... شاید اومده بودم دیدار دیوید دیدمت!

شونه تکون دادم

تو ذهنم نبود

خواستم برگردم سمت آشپزخونه، اما یادم اومد برای چی

اومده بودم

مکث کردم

مردد به تور نگاه کردم و گفتم

- من یه سوال دارم، اما فکر بد در مورد نکن!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص خریداری کنید. هر جای دیگه بدون

رضایت منه. همه رمان های من روی کانال رمان خاص

@shahregoftegoo

قرار داره. اسیر دزدان دریایی. دوست دختر اجاره ای.
مقبره لیا. آموروفیلیا. کوچولو دلربا. رییس پر دردسر و ...

#مرد_پشت_نقاب

#۴۳

هر دو ابروش بالا پرید
مشکوک نگاهم کرد و گفت

- بپرس!

نگاهمو، رو اطرافمون چرخوندم

پوست لبمو با دندون کندم

تور گفت

- کلارا؟!؟

نگاهش کردم

اخمش تو هم و خیره به لبم بود

جا خوردم

سریع پرسیدم

- تو میدونی لرد چرا تنهاست!؟

اخمش محو شد

سریع جای خودشو به تعجب داد

سوالی نگاهم کرد و پرسید

- منظورت چیه؟

شونه ای تکون دادم و گفتم

- هیچی ولش کن!

اومدم برم

اما بازوم رو گرفت و گفت

- وایسا...تا نپرسی نمیشه بری!

شاکی گفتم

- بیخیال! همینجوری پرسیدم، رو عکس های دیوار کلی
اعضا خانواده بود اما لرد تنهاست، میدونم گفתי اون
نفرین و طلسم خانواده اش رو کشتن، منظورم اینه الان
چرا زن نداره؟ چرا بچه نداره؟
ساکت شدم

دقیق و بدون هیچ حسی، نگاهم کرد و گفت
- چون میترسه اگر بره سمت کسی، اون هم درگیر طلسم
بشه و از بین بره!
قلبم ریخت

دستم رو از دست تور عقب کشیدم
گذاشتم رو قلبم
لب زدم

- به قتل برسه؟

سر تکون داد
پاهام شل شده بود
فقط سر تکون دادم و راه افتادم
اینبار تور جلوم رو نگرفت
مثل روح سر گردون، رسیدم به آشپزخونه...
خدای من
به قتل برسه!
من هم اگر بهش نزدیک شم
ممکنه...
چشممو بستم
اروم باش کلارا
اون فقط دستتو لمس کرد
وگرنه با یه خدمتکار که ...

یهو قلبم منجمد شد

وایسا ببینم!

اگر بیاد سمت من، چون از نظرش جون من مهم نیست و

بمیرم اتفاق خاصی نمیفته چی؟

خشم و عصبانیت، ریشه گرفت به کل جونم

نفسمو با حرص بیرون دادم

کاش برمینگشتم خونه!

اومدم برم سمت در

اما مکث کردم

نه!

اول باید با لرد حرف بزنم...

به میز و وسایل آماده پخت و پز نگاه کردم

نهار درست میکنم

وقتی نهار لرد رو بردم

باهاش حرف میزنم

بهش میگم میدونم قضیه چیه!

ممکنه بهم بخنده

ممکنه اخراجم کنه

اما حداقل مغزم راحت!

شروع به کار کردم

ناهار حاضر کردم

و تمام این مدت

تصمیمم عوض شد

انقدر عوض شد، که وقتی سینی لرد رو چیدم

دوست داشتم حال جو خوب بود میدادم اون بیره

اما خبری از جو نبود...

شک نداشتم سه روزی افقی میمونه!

سینی برداشتم

به سمت اتاق لرد رفتم

نمیشد بهش بگم هدفش چیه!

چون اون نه پیشنهادی به من داده

نه لمس فرا تر از دست و گونه ام داشته

اما

اما باید میدونست من میدونم!

پشت در ایستادم و در زدم...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

@shahregoftegoo

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱۳/۳]

[PM ۵:۱۱]

#مرد_پشت_نقاب

#۴۴

صدای لرد، از اون سمت در اومد که گفت

- بیا تو کلارا !

شنیدن اسمم از لب لرد، حس عجیبی داشت

نفس عمیق کشیدم

در رو باز کردم و وارد شدم

لرد رو صندلیش نشسته بود

اما پشت به من بود

رو به پنجره بود

وارد شدم و گفتم

@shahregoftegoo

- نهارتون رو آوردم

برنگشت به سمت من و گفت

- بزارش روی میز کلارا!

لعنتی حالا که میخواستم باهاش حرف بزنم، انگار اون

نمیخواست منو ببینه!

سینی رو گذاشتم روی میز

ایستادم

لرد گفت

- میتونی بری!

مردد باز ایستادم

لرد آروم برگشت سمت من و گفت

- چیزی شده؟

مضطرب، آب دهنم رو قورت دادم و گفتم

- خب... راستش... ام...

چشم هاش رو دوباره، از زیر نقاب ریز کرد و گفت

- به جز ماجرای جو! چیز دیگه ای هست که بخوای بهم
بگی؟!

جا خوردم

نگران گفتم

- من مقصر نبودم، باور کنید جو یهو چنگ زد به لباسم!

حس کردم اخم کرد

اما بدون تغییر لحن صداش، گفت

- میدونم... میتونی بری! نمیخوام غدام سرد شه.

مغزم از شدت استرس قفل کرده بود

سر تکون دادم و سریع، پا تند کردم بیرون

در رو بستم

تکیه دادم به در و نفس گرفتم

از کجا میدونست؟

تور بهش گفتم؟

یا جو؟

اگر جو میگفت که اصل ماجرا رو نمیدونست

الان اخراجم میکرد!

دوست داشتم گریه کنم

سردرگم و کلافه بودم.

برگشتم اشپزخونه

میز خدمه رو چیدم

غذای جو و مارتین رو، تو سینی مجزا گذاشتم

یکی از خدمه هر دو رو برد

اما سینی مارتین رو برگردوند و گفتم مارتین اتاقش نبود!

ترسم بیشتر شد

میز نهار رو جمع کردم

مواد شام رو حاضر کردم

دیگه دل و دماغ گشتن تو باغ رو نداشتم

به سمت اسطبل رفتم

تا ببینم تور قضیه رو به لرد گفته

یا نه!

اینبار که وارد شدم، تور در حال رسیدگی به اسب ها بود

با دیدنم اومد سمتم و گفت

- چرا رنگت پریده؟

رو جعبه های خالی نشستم و گفتم

- تور، تو به لرد گفتی؟

شونه اش رو تکیه داد به ستون و گفت

- آره...گفتم از زیون ما بشنوه، بهتره تا جوا!

سر تکون دادم و گفتم

- مرسی گفتی...اما خیلی با من سرد رفتار کرد!

تور مکث کرد

کلافه گفتم

- نمیگم قبلا باهام گرم رفتار میکرد ها!

ابرو تور بالا پرید

عصبی گفتم

- یعنی میکرد، اصلا نمیدونم.اِه، چرا اینجوری نگاهم

میکنی؟!

با این حرف، صورتمو با دست هام پوشوندم

تور خندید

اومد کنارم نشست و گفت

- کلارا...میخوای بهم بگی چی ناراحت کرده؟ من قول
میدم قضاوت نکنم.

سر تکون دادم

نفس عمیق کشیدم و گفتم

- لرد میخواست به من یه حرفی بزنه، یه حرف فکر کنم
خصوصی! اما یهو اون اتفاق افتاد، بعدش رفتارش عوض
شد. منظورم شکستن شیشه است.

به تور نگفتم شب قبل هم تو اتاق من بود...

نمیخواستم فکر کنه اتفاقی بین ما افتاده!

تور سکوت کرد

نگاهش کردم و گفتم

- لابد فکر میکنی من دیوونه ام؟

یه تای ابروش رو داد بالا و گفت

- نه اصلاً، فقط نمیفهمم تو الان چرا انقدر کلافه ای؟

لرد رفتارش عوض شد مسلماً دلیلی داره برای خودش،

اما وقتی تو کاری نکردی، به تو ربطی نداره پس!!!

سرمو تکیه دادم به نرده های پشتم و گفتم

- تور... من زدم جو رو افقی کردم! فکر نمیکنی همین

باعث عصبانیت لرد شده ؟

تور شونه ای تکنون داد و گفتم

- شاید جو و دروغگویی هاش، باعث عصبانیت لرد شده

باشه! اما مسلماً افقی شدنش بخاطر دست درازی به تو،

باعث عصبانیت لرد نشده!

چرخیدم سمت تور

فاصلمون کم بود

برای اولین بار، جدی نگاهش کردم

خوش قیافه بود

اگر اون کلاه چرمی مسخره رو نمیبست، مسلما خوش

قیافه تر هم میشد!

ناخوداگاه پرسیدم

- دختری که قرار بود باهاش ازدواج کنی چی شد؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۱۳/۳]

[PM ۵:۳۳]

#مرد_پشت_نقاب

#۴۵

هر دو ابرو تور بالا پرید

@shahregoftegoo

اما لبخند محوی رو لبش نشست و گفت

- چطور؟

نفس عمیقی کشیدم

هوا رو با آه، از ریه هام خالی کردم و گفتم

- همینطوری... چرا بهش حس نداری؟ چهره اش رو

دوست نداری یا اخلاقشو؟

تور خندید

پیشونیش رو خاروند و گفت

- خب هر دو ...

مشکوک نگاهش کردم و گفتم

- چرا مجبوری؟

پوفی کرد و گفت

- خانواده ام یه گیری دارن، که احتمالا با این ازدواج حل
شه!

- اوه جدا! خیلی بده!

تور سر تکون داد

صاف نشستم

دامنم رو مرتب کردم و گفتم

- من اگر جای تو بودم، حاضر نبودم برای خانواده ام

چنین از خود گذشتگی بکنم!

تور پوزخند زد

سوالی نگاهش کردم

اما اون نگاهم نکرد

آرنجش رو تکیه داد به دو طرف جعبه و خیره به اسب

ها گفت

- من دارم برای خودم این کار میکنم، چون از کلی دردسر

نجات پیدا می کنم.

خیره بهش بودم

آروم گفتم

- پس چرا ناراحتی؟

نگاهم نکرد

بلند شد و گفت

- چون یه نفر دیگه رو، اینجوری از دست میدم!

به سمت اسب ها رفت

مردد پرسیدم

- یه نفر که دوستش داری؟

آروم سر تکون داد

سکوت شد بینمون

تور مشغول اسب ها شد

من هم بلند شدم و گفتم

- خیلی بده...یه سمت نجات خودته، یه سمت دختری

که دوستش داری! کاش میشد کمکت کنم.

با این حرف، قیچی باغبونی رو برداشتم و گفتم

- من هنوز عشق رو تجربه نکردم، اما تا همینجا فهمیدم

وقتی عشق از راه برسه...آدم راهی جز تسلیم نداره!

خواستم برم سمت در، که تور پرسید

- اگر عشق رو تجربه نکردی، پس چطور اینو فهمیدی؟!؟

نگاهش کردم و گفتم

- آخه برای چند لحظه کوتاه، داشتم اسیرش میشدم ...

اما نشدم!!

چشمکی تحویلش دادم و رفتم سمت حیاط جلو عمارت.

آره من عاشق نشدم

اما

برای چند لحظه

حس خواستن و اشتیاق رو تجربه کردم

برای چند لحظه، فقط به عاشق شدن و به مردی که

ممکنه بهم حس واقعی داشته باشه فکر کردم...

همون چند لحظه، وجودمو لرزوند

چه برسه واقعا اتفاق بیفته!

شروع کردم به هرس باغچه

واقعا لرد اگر به من حس داشت چی میشد!؟

پوف کردم

لرد که خوبه

حتی تور هم به تو حس نداره...

تهش شاید جو فقط بهت حس داشته باشه!
با این فکر چندش، خودم به خودم خندیدم
زیر لب گفتم

- حتی فکرشم خیلی حال به هم زنه!
هنوز لبخند رو لبم بود، که صدای صاف کردن گلوی
مردونه ای اومد
بدون حتی نگاه کردن به پشت سرم هم، میدونستم
لرد بود...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱۴/۳]

[PM ۴:۰۹]

@shahregoftegoo

#مرد_پشت_نقاب

#۴۶

آروم صاف ایستادم

برگشتم به پشت سرم

لرد زیر نور غروب، بلند قامت تر به نظر میرسید

دقیق نگاهم کرد و گفت

- چه فکری حال بهم زنه کلارا!؟

ابروهام بالا پرید

چون خیلی آروم اینو گفته بودم!

اما لرد منتظر نگاهم کرد

گوشه لبمو گاز گرفتم و نگاهش افتاد رو لبم

یهو ضربان قلبم رفت بالا و ناخودآگاه گفتم

- هیچی!!

@shahregoftegoo

چشم هاش دوباره ریز شد

دقیق نگاهم کرد و نگاهش، قفل موند تو چشمم

بدون ذره ای تغییر تو صداهش، با همون لحن قبل گفت

- میخوام بدونم در مورد چه چیزی اینو گفتی!

نفسم رو کلافه، بیرون دادم

عصبی گفتم

- دوست ندارم فکری که تو سرم، در مورد یه چیز

شخصی بود رو بیان کنم!

- شخصی؟

سر تکون دادم

لرد اومد نزدیک تر

ناخوداگاه عقب رفتم

از عقب رفتن من، ایستاد و گفت

- نکنه از من میترسی!؟

لعنتی

نمیدونستم چی بگم

بگم نه مگه باید بترسم

یا بگم آره، میترسم از تو و طلسمت؟

دوباره گوشه لبمو گاز گرفتم و به اجبار، جواب دادم

- هم آره، هم نه!

سر تکون داد و گفت

- خوبه! هم خوبه هم بده!

از کنارم دور زد

به آب نمایی که تازه از زیر شاخ و برگ بیرون اومده بود

نگاه کرد و گفت

- برای امروز کافیه... فردا با تور ادامه رو انجام بده!

سریع گفتم

-چشم

قیچی رو برداشتم تا باقی برگ ها رو جمع کنم، که لرد

گفت

- شامم رو که آوردی، میخوام صحبت کنیم. پس قبلش،

شام خدمه رو بده و به کارهات برس!

یخ شدم

جدا!

با من؟

نکنه باز چیزی بترکه

اینبار اگر چیزی بترکه، دیگه شک ندارم مربوط به طلسم

لرد میشه!

لرد بدون حرف دیگه، به سمت در عمارت برگشت و
گفت

- دیر نکن کلارا !

با این حرفش، به خودم اومدم

میخواه صحبت کنه

با من

تنها

دوباره؟!؟

خدایا خدایا خدایا

الان به من علاقه داره

یا میخواد طلسمشو سر من خالی کنه!

یا اصلا کار دیگه داره؟!؟

مضطرب دوییدم آشپزخونه

باید کار هارو برسم
باید باهاش امشب حرف بزنم
بگم من در مورد طلسم میدونم
پس به من نزدیک نشو!
با این فکر
افتادم به جون غذا
زودتر از همیشه شام حاضر شد
میز چیدم
غذای همه رو دادم
ظرف هارو جمع کردم
شستم
سینی لرد رو، با غذای داغ پر کردم
گل و دسر گذاشتم

موهام رو مرتب کردم و بردم برای لرد

در زدم

تا گفتم بیا تو، وارد شدم

لرد پشت میزش نشسته بود

رو به من

سینی رو براش گذاشتم و کنارش ایستادم

سر تکون داد و گفت

- ممنونم کلارا ... بوی خوبی داره.

لبخند زدم و گفتم

- امیدوارم مزه اش رو دوست داشته باشید.

همینطور که ایستاده بودم لرد چند لقمه خورد

سری تکون داد و گفت

- میتونی بشینی

با این حرف، به صندلی های جلو میزش اشاره کرد
چشمی گفتم و رو به رو لرد نشستم.
چند لقمه دیگه خورد
لبش رو پاک کرد
از دسر هم کمی خورد
اما سینی رو نیمه خورده، کنار گذاشت
رو کرد به من و گفت
- کلارا... میخوام در مورد قضیه مهمی باهات صحبت
کنم!
سر تکون دادم
دست هاش رو، رو میزش گذاشت
مکثی کرد و گفت

- فکر کنم در مورد خانواده ام، شایعه های طلسم

شنیدی، درسته؟

سر تکون دادم و ناخودآگاه گفتم

- برای همون طلسم بود، که تا منو لمس کردین صدای

شلیک اومد یا شیشه شکست!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱۴/۳]

[PM ۴:۱۱]

تموم؟!

@shahregoftegoo

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱۴/۳]

[PM ۴:۱۱]

#مرد_پشت_نقاب

#۴۷

من ابرو لرد رو نمیدیدم
اما مطمئن بودم در این لحظه، ابروهاش بالا پریده!
نفسش رو با حرص، بیرون داد و گفت
- خب... حالا که تو رفتی مستقیم سر اصل مطلب...بزار
منم بدون حاشیه بگم!
بلند شد و گفت

@shahregoftegoo

- این طلسم، یه شایعه چرنده و من مطمئنم کسی پشت

این ماجراست!

سر تکون دادم

لرد اومد کنارم و گفت

- من حس میکنم کسی که تو این عمارته، اون اتفاق هارو

راه انداخته تا منو بترسونه!

اب دهنمو قورت دادم

چون من واقعا میترسیدم بمیرم!

آروم گفتم

- خانواده شما مردن!

از این حرفم، لرد یه صندلی برداشت

گذاشت جلو من

رو به روم نشست و گفت

- اجازه بده یک زمان دیگه، در این مورد حرف بزنیم!

مردد سر تگون دادم

لرد گفت

- شایعه میگه این طلسم، نسل مارو قراره منقرض کنه و

من قراره تو تنهایی بمیرم!

قلبم یخ شد و لب زدم

- اوه !

لرد گفت

- سالهاست من دنبال پیدا کردن مرد پشت این ماجرام و

تو کلارا... تو خیلی به جزئیات توجه داری و چیزهای

جدیدی رو تو خونه ام، بهش اشاره کردی!

با استرس گفتم

- منظورتون جو و بد ذاتی اونه؟

خندید

سر تکون داد و گفت

- نه خب... اون همیشه اینجوری بود!

اخمم تو هم رفت و گفتم

- پس چرا نگهش داشتید!؟

لرد گفت

- چون از اول عمرش، اینجاست و من نمیتونم تو این

سن اخراجش کنم!

- اما اون انقدر حقوق گرفته، که تنها زندگی کنه!

- فکر نکنم! اون به خانواده خواهر و برادرش میرسه و

پس اندازی نداره.

مکث کردم

من از جو خوشم نمی اومد

لرد گفت

- من ازت خواستم بیای اینجا صحبت کنیم چون هم
نگران خودتم که آسیب ببینی، هم ازت کمک میخوام تو
این راه و هم ...

مکت کرد

نگاهش افتاد رو لبم و گفت

- هم ازت خوشم میاد ...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت منه, [۲۰۲۲/۱۴/۳]

[PM ۴:۱۸]

#مرد_پشت_نقاب

@shahregoftegoo

#۴۸

خشک شدم

به معنی واقعی خشک شدم

از من

خوشش میاد؟!؟

و این رو به زیون آورد

مغزم درست کار نمیکرد...

بدون فکر گفتم

- تو همین چند روز، فهمیدین از من خوشتون میاد!؟

خندید

از حرفم خندید

با اینکه لحن شاکی من، میتونست عصبانیش کنه!

لرد گفت

- دقیقا همین حرف و رفتار رو ازت انتظار داشتم ... اما
... اجازه بده وارد جزییات نشم... چون فکر کنم، تو هم
تو این زمان کم ... از من بدت نیومده...درسته ؟
هنگ نگاهش کردم

خم شد

دستم رو گرفت و گفت

- وگرنه شک ندارم لرد یا غیر لرد، منم بخاطر لمست
الان مثل جو بودم!

لب گزیدم

سرمو پایین انداختم

به دستم تو دست داغ لرد نگاه کردم

اره!

تماس لرد، برام دلنشین بود و خب...

اون موقعیت خوبی بود
و شخصیت جالبی داشت
اما...

دستمو عقب کشیدم
لرد متعجب نگاهم کرد
سریع گفتم

- اما من مناسب شما نیستم!
بلند شدم تا برم

قبل اینکه پشیمون شم...
فکر کردم لرد جلو منو میگیره
اما هیچی نگفت!

از اتاق خارج شدم
نرفتم سمت اتاقم

به سمت در خروج رفتم
تو حیا ط ایستادم
نفس عمیق کشیدم
هوای سرد، داغی بدنمو کم کرد
درک نمی‌کردم چی شده
چشمم رو بستم
یه نفس دیگه کشیدم
زیر لب زمزمه کردم
- من نمی‌خوام یه رابطه مخفی برای ارضای شهوت کسی
باشم...

با این جمله، هوا از ریه هام خالی شد
صدای لرد از پشت سرم اومد که گفت
- منم ازت این رو نخواستم!

هینی گفتم و از جا پریدم

از کنارم رد شد

جلو تر ایستاد

نیم نگاهی به من انداخت و گفت

- میای زیر نور ماه، قدم بزنیم و صحبتمون ادامه بدیم؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱۵/۳]

[PM ۶:۴۰

#مرد_پشت_نقاب

#۴۹

لرد با این حرف، قدم زنان به سمت باغ رفت

@shahregoftegoo

میتونستم برگردم اتاقم

میتونستم فرار کنم

اما

اما واقعیت این بود که مرموز بودن لرد، منو جذب کرده

بود و ...

نگاهش

لبخندش

و دست های داغش

زیر پوستم نفوذ کرده بود...

نفس عمیق کشیدم

آروم پشت سر لرد رفتم

مکث کرد تا بهش برسم

کنارش هم قدم شدم و تو سکوت راه افتادیم

لرد گفت

- زمانی اینجا کاملاً آراسته بود ...

سکوت شد و ادامه داد

- من دوست ندارم اینجا اینجوری بمونه کلارا...

لب زدم

- هیچکسی دوست نداره.

لرد سر تگون داد و از بین درخت ها رد شدیم

زمین کمی مرطوب بود

دوست داشتم دست لرد رو می‌گرفتم

اما می‌ترسیدم لمسش کنم...

لرد گفت

- من سالهاست اینجا رو فقط تو شب ها میبینم!

- چرا؟

- چون اکثرا روز هایی که به بیرون عمارت میام، اتفاق

ناگواری تو خونه میفته!

لب زدم

- اوه ... پس تور گفت امروز نبودین!

- تور درست گفت. تو اتاقم نبودم... اما کم پیش میاد

بیرون عمارت باشم.

سر تکون دادم

چقدر سخت بود

نتونی از املاکت لذت ببری

به سمت گنبد مینا داشتیم میرفتیم

میدونستم دفعه قبل، این قسمت سر بود

برای همین، مکث کردم تا یواش برم

اما تا پام رو گذاشتم

کف صاف کفشم، باعث شد دوباره سر بخورم

سر خوردم

اما لرد سریع بازوم رو گرفت تا نیفتم

منم چنگ زدم به بازوش

صاف ایستادم و لرد گفت

- بهتره دستمو داشته باشی. از این به بعد، این مسیر

سخت تره!

دیگه چاره ای نبود

بازو لرد رو گرفتم

اما سعی کردم فاصله بدنم با دستش، انقدر باشه که

سینه ام به دستش نخوره!

از دالان سبز رد شدیم و دوباره، نزدیک بود سر بخورم

محکم بازو لرد رو گرفتم

دیگه بین افتادن یا لمس بدنم به بدن لرد، مجبور بودم

یکی رو انتخاب کنم!

به صورت لرد نگاه کردم

تو تاریکی ترسناک به نظر میرسید

جز نور ماه، نوری نبود.

از دالون سبز بیرون اومدیم و لرد گفت

- میدونم اینجا با تور اومدی!

سر تکون دادم و گفتم

- از کجا میدونین؟

لبخندی زد و گفت

- منم منابع خودم رو دارم.

زمین صاف بود

بازو لرد رو رها کردم

از مسیر سنگی، به سمت گنبد مینا رفت
دستش رو به سمتم دراز کرد
سریع دستم رو گذاشتم تو دستش
اما وقتی انگشت های داغش دور دستم قفل شد
هینی از سر این گرما گفتم
لرد دستمو کشید و باهاش همراه شدم
خدای من
چرا لمسش انقدر داغ و لذت بخش بود؟!
به وسط گنبد مینا رسیدیم و
لرد به بالا نگاه کرد
سرم رو بلند کردم و
اینبار هین بلندی گفتم

نور ماه، از وسط شیشه رد میشد و شیشه های رنگی
منظره بی نظیر و رویایی درست کرده بودن.
خدای من!

اینهمه زیبایی عادی نبود...

دست لرد دستمو رها کرد

از سرد شدن دستم، سرمو آوردم پایین

نگاهش کردم

لبخند محوی زد

نوازش وار، رو بازوم رو دست کشید و گفت

- کلارا ... آزاد بودن چه حسی داره ؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه.

@shahregoftegoo

#مرد_پشت_نقاب

#۵۰

ناباور نگاهش کردم

لب زدم

- آزادی ؟

نفس عمیق کشید

سر تکون داد

رفت عقب و رو لبه نرده سنگی نشست

من درست، وسط گنبد ایستاده بودم

لرد گفت

- تو آزادی، روح آزاد ... زیر بار اجبار نمیری ... میتونی

هر وقت خواستی، هر جایی بری ... به آزادیت حسودیم

میشه!

@shahregoftegoo

لبخند محوی زدم و گفتم

- انقدر ها هم آزاد نیستم ...

به سمتش رفتم و با فاصله، لبه دیگه نرده نشستم

مثل خودش به ستون پشتم تکیه دادم و گفتم

- اما دوست دارم همینقدر آزادیم حفظ شه!

سر تکون داد و گفت

- کلارا... چرا فکر کردی قراره یه رابطه مخفی برای

ارضای شهوتم باشی؟!

سرمو انداختم پایین

به جریان آب، زیر نور ماه نگاه کردم و گفتم

- چون اگر مخفی نباشه، مسلما اون طلسم منو هم اسیر

میکنه!

سکوت شد

لرد گفت

- هرچند طلسمی نیست! اما منظورم بخش مخفیش
نبود. مسلما میخوام رابطه ما مخفی باشه تا تکلیف کسی
که پشت ماجراست مشخص بشه اما ...

سکوت کرد

منم فقط نگاهش کردم که گفت

- من تورو برای ارضا شهوتم نمیخوام ...

هنگ نگاهش کردم

خندید و گفت

- نمیتونم منکر جذابیتت برای خودم باشم ... نمیتونم

شهوتی که تو وجودم بیدار میشه رو منکر شم! یا حتی

خواستنت تو همین لحظه ...

بدنم، از حرف های لرد گر گرفت که گفت

- اما ... من تورو برای چیزی فرا تر از این نیاز میخوام

کلارا ! فرا تر از امروز و فردا و شهوتم!

خشک شدم

لب زدم

- شما... شما داری از من خواستگاری میکنی؟

لبخند رو لب لرد نشست و گفت

- فکر کنم!

قلبم داشت تو سرم میزد

مردد لب زدم

- خواستگاری برای ازدواج؟

لرد سر تکون داد

مجدد لب زدم

- ازدواج دائمی؟

باز هم سر تکون داد
حرف ها تو مغزم نمینشست
صورتتم رو با دستم پوشوندم و لب زدم
- نمیتونم باور کنم!
چشم هام رو بیشتر به هم فشار دادم، که دست داغ لرد
رو دستم نشست
دستم از رو صورتتم کنار داد
آروم سر بلند کردم
نگاهش کردم
نور ماه، از یک سمت صورت نقاب دار لرد رو روشن
کرده بود و از سمت دیگه
نور رنگی گنبد مینا صورت و نقاب لرد رو رنگی و مرموز
کرده بود

نگاهش اما، به چشم هام نبود

به لبم بود

لب زد

- شاید اینطوری بتونی باور کنی!

با این حرف، خم شد و قبل از اینکه نفس بگیرم

لبش رو لبم نشست...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱۶/۳]

[PM ۱:۱۹]

#مردی_پست_نقاب

#۵۱

@shahregoftegoo

یه بوسه بود

یه بوسه واقعی، رو لب های من!

اولین بوسه زندگیم...

لرد لبم رو مکید و صدای آه خودم رو شنیدم.

دستش نوازش وار، گردنم رو لمس کرد

لمسش داغ بود

خیلی داغ...

دست دیگه اش، رو کمرم نشست و منو بلند کرد

ایستادم

بدون جدا شدن لب هامون

بدنم رو، به بدنش فشرد

دست دیگه اش از گردنم پایین رفت، که صدای تیر بلند

شد!

هر دو جا خوردیم
از هم جدا شدیم
صدای تیر، از سمت عمارت می اومد
لرد زیر لب زمزمه کرد
- باز شروع شد... اگر برنگردم ادامه دار میشه!
با این حرف، برگشت سمت من
خواستن رو میشد تو چشم هاش دید...
حال منم عجیب بود
سریع با خجالت، سرمو پایین انداختم
لرد بازوم رو نوازش وار دست کشید و گفت
- میبرمت اتاقت... اگر بتونم میام پیشته.
جوابی ندادم
منتظر جواب منم نبود

دستم رو گرفت و منو همراه خوش برد
از دالان سبز و زمین مرطوب، با عجله گذشتیم
به نزدیکی عمارت که رسیدیم لرد گفت
-تو از در آشپزخانه برو داخل!
سر تکون دادم
راهمو عوض کردم
پا تند کردم سمت در آشپزخانه
ترس بدی تو دلم بود
یعنی کسی در کمین ماست؟
یعنی لرد، واقعا از من خواستگاری کرد؟
خودم رو رسوندم به در آشپزخانه
اما در بسته بود
جا خوردم

من در رو از داخل قفل نکرده بودم!
دوباره دستگیره در رو امتحان کردم
قفل بود!

با حس حرکت چیزی پشت سرم، از جا پریدم
برگشتم پشت سرم

بوته بزرگ و پر از خار رز تگون خورد
اما نه کسی پیدا بود نه چیزی!

با ترس دستم رو گذاشتم رو قلبم، که تند تر از همیشه
میزد.

خواستم برم به اون سمت، تا ببینم چی بود
اما در آشپزخونه، پشت سرم باز شد و من به داخل
کشیده شدم

قبل اینکه بتونم جیغ بزنم

دستی رو دهنم نشست و تو آغوش آشنایی فرو رفتم...
لرد کنار گوشم گفت
- آروم کلارا ...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۱۶/۳]
[PM ۱:۴۵]

#مردی_پست_نقاب

#۵۲

از گرمای بدنش و نفسی که به گردنم می خورد، نفسم
رفت...

بی رمق سر تگون دادم

@shahregoftegoo

آروم دستشو برداشت
اما از پشتم کنار نرفت
همچنان تو بغلش بودم.
با انگشت اشاره، به بیرون اشاره کرد
نگاهم افتاد به دو مردی که داشتن از پشت پنجره رد
میشدن
پیچیدن پشت بوته بزرگ رز و از دید مخفی شدن!
سریع گفتم
- من پشت بوته رو نگاه کردم. راهی نیست برای رفتن!
لرد آروم گفت
- روی زمین راه نیست، اما... زیرش چرا...
با شوک برگشتم به سمتش
بلاخره عقب رفت و گفت

- اونا هر کسی هستن، از مسیر های مخفی عمارت خبر
دارن!

به هم نگاه کردیم و گفتم

- پس واقعا طلسمی در کار نیست!

لرد سر تکون داد و گفتم

- اونا رو می شناختی؟

با تکون سر گفت نه.

به در اشاره کرد و گفت

- برو اتاقت!

نگران گفتم

- شما نمياید؟

لبخند زد و گفت

- وقتی تنهائيم راحت صحبت کن.

لبم رو گزیدم
باز یاد خودمون افتادم
خودمون و حرف هامون و بوسه مون...
لرد گفت
- برو کلارا... من اینجارو چک کنم میام.
لب زدم چشم و سریع از آشپزخونه خارج شدم.
مغزم درگیر اتفاقاتی بود که افتاد
قلبم هم
درگیر این مرد مرموز...
از راهرو ساکت خدمتکارها، تو سکوت و پاورچین
گذشتم.
از پله ها بالا رفتم
وارد اتاقم شدم و به لباسم نگاه کردم

پایین دامنم کاملاً گلی بود
باید لباسم رو عوض میکردم
اما خاکستر هم نیاورده بودم!
اتاق خیلی سرد بود
به سمت تخت رفتم
سریع لخت شدم
پیراهن خوابم رو پوشیدم و زیر پتو خزیدم
اما گرمای پتو کافی نبود
باید میرفتم و خاکستر می آوردم
نشستم رو تخت
تو تاریکی اتاق، دنبال شال پشمی گشتم که بدون در زدن
در اتاق باز شد!
لرد با ظرف خاکستر اومد داخل

نگاهمون تو تاریکی، قفل هم شد
بدون حرفی اومد تو
ظرف خاکستر رو، تو شومینه اتاق خالی کرد
ایستاد

بدون برگشتن سمت من گفت

- بیدارت کردم؟

خواستم بگم نه

اما صدام در نیومد

لرد برگشت سمتم و لب زدم

- مرسی!

نگاهش رنگ سوال گرفت و بدون فکر پرسیدم

- من میتونم بدون نقاب ببینمت؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱۷/۳]

[PM ۶:۰۷]

#مردی_پست_نقاب

#۵۳

سکوت شد بینمون

لرد فقط نگاهم کرد

معذب شده بودم

انگار خودش هم نمی‌دونست من میتونم بدون نقاب

ببینمش یا نه!

بلاخره گفت

- نه، تا وقتی کسی که پشت ماجراست رو پیدا نکردم!

@shahregoftegoo

به سمت تخت اومد و
دستش رو، رو بند پرده کشید
پرده از گل میخ رو دیوار، رها شد و روی پنجره رو
پوشوند.
نور کم سو ماه که داخل رو روشن کرده بود، محو شد و
تو سیاهی فرو رفتیم.
سیاهی که مطلق نبود...
اما انقدر تاریک بود، که از لرد فقط هیبتش رو میدیدم،
که به سمتم می اومد.
قلبم تو سرم می زد
لرد زمزمه کرد
- نمیتونم از لمست بگذرم...

رو به من، لبه تخت نشست و دستش رو گونه ام
نشست

با دست دیگه، نقاب رو برداشت و لب زد
- کجا بودیم؟

با خجالت سرمو کمی کج کردم
دوست داشتم صورت لرد رو ببینم
صورت واقعیش رو!
اگر صورتش سوخته باشه...

یا ظاهری که ترسناک باشه چی؟
صورت لرد، به صورتم نزدیک شد
گرمای نفسشو حس کردم و دیگه نتونستم به افکارم
تمرکز کنم...

چشم هام رو بستم و لب لرد رو لبم نشست

داغ، مثل دست هاش
بی تحمل، مثل قلب من...
بدنم گر گرفته بود
آروم با من رو تخت دراز کشید
بدون اینکه لب هامون جدا شه...
بوسه داغی که از لبم، به گردنم رفت و از گردنم به سمت
سینه هام...
دستش رو کمرم قرار گرفت
لباسم رو تو مشتش جمع کرد و بالا کشید
باید هولش میدادم کنار
باید پشش میزدم
اما...
اما انگار من نبودم

دختری بود، که غرق لمس و بوسه لرد شده بودم!
لب های لرد، بازی سینه لباسم رو بوسید و دستش روی
سینه ام نشست.

بی تحمل، دست بردم تو موهای لرد و نالیدم
اما یهو همه چیز ساکن شد
لرد ادامه نداد

آروم سرش رو عقب کشید
نفس های بی تحملش، داغ به سینه ام می خورد...
نفس آه مانندی کشید و گفت
- اگر بمونم... دیگه نمیتونم جلو خودمو بگیرم!

منتظر اجازه من بود
منم میخوامستم ادامه بده
اما خشک بودم

واقعا میخوام ادامه بده!

لرد سرش رو کامل عقب برد تا بلند شه

اما بی اراده، بازوش رو گرفتم

مکث کرد

تو تاریکی چشم هاش رو درست نمیدیدم

فقط برق نامحسوس مردمک چشم هاش بود، که تو

چشم هام چرخید...

خواست چیزی بگه

اما قبل اینکه لرد حرف بزنه

یا من چیزی بگم

صدای پایی تو سالن، سکوت رو شکست

هر دو در سکوت، به در اتاق من نگاه کردیم.

لرد تو گوشم گفت

- بلند نشو!

با این حرف چرخید کنار تخت، رو زمین دراز کشید

پتو رو کشیدم رو تنم، که در اتاق باز شد

از لای چشم هام نگاه کردم

تو تاریکی نمیدیدم چه کسی به داخل نگاه کرد

هیبت پیدا بود

اما چهره نه!

در رو بست و دوباره صدای پا اومد

لرد بلند شد

نقاب رو گذاشت و پرده رو کنار داد

اتاق دوباره روشن شد

به سمت در رفت که

صدای تیر، تو عمارت پیچید!

از جا پریدم و لرد سریع پشت دیوار، کنار در اتاق من پناه
گرفت...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۱۷/۳]

[PM ۹:۱۳]

#مردی_پست_نقاب

#۵۴

صدای پایی او، که با عجله از پله ها پایین رفت.

لرد بهم اشاره کرد ساکت

در رو باز کرد و رفت بیرون.

نمیتوانستم سر جام آرام بمونم

@shahregoftegoo

سریع از تخت رفتم پایین
پا تند کردم پشت سر لرد
سرمای هوا و اضطراب اتفاقی که در جریان بود
بدنم رو سرد و خشک کرده بود.
لرد وارد اتاقش شد و من پشت سرش، وارد شدم
لرد کنار تخت ایستاد
من با تردید وارد شدم
انگار کسی روی تخت، زیر لحاف بود.
آروم به لرد نزدیک شدم
از دیدن رو تختی سوراخ، هین گفتم
انگار کسی رو تخت بود، که لحاف رو سرش کشیده بود
و تیر...
تیر درست تو سرش خالی شده بود!

لرد لحاف رو کنار داد

سه تا بالشت به ردیف، بصورت یک آدم روی تخت
درست شده بودن.

لب زدم

- کی این کار رو کرده؟

کم کم خدمه هم اومدن بالا

لرد نگاهم کرد

نگاهش به لباس خوابم افتاد و سریع گفت

- برو اتاق خودتو بپوشون!

لب گزیدم

سریع از کنار خدمه ای که داشتن وارد میشدن، کنار رفتم

و وارد اتاقم شدم

در رو پشت سرم بستم.

واقعا اینجا چه خبره؟

مردی که وارد اتاق من شد

اسلحه داشت...

و میتونست منو بکشه!

از ترس بدنم لرزید

زیر پتو رفتم، اما نشستم

کاش برگردم خونه...

اما

اما نمیتونم!

بوسه و لمس داغ لرد، تو ذهنم مرور شد...

خدایا

برای اولین بار، مردی لمسم کرد که دوست داشتم ادامه

بده!

اونوقت...

اونوقت باید این اتفاقات بیفته؟

پتو رو کشیدم تا رو سرم

امیدوار بودم لرد، دوباره بیاد اتاقم

نمیخواستم چیزی بیشتر از حدی که امشب پیش رفتیم

رو تجربه کنم...

اما دوست داشتم دوباره بیادا!

برعکس انتظارم

خبری نشد

نفهمیدم کی خوابم برد.

با کرختی و خستگی بیدار شدم

نور تو اتاق نشون میداد داره دیرم میشه

سریع از تخت اومدم پایین

لباس های دیروزم، گلی و کثیف بود.

باید امروز حمام میکردم و حتما هم باید لباس هام رو

میشستم

نمیدونستم اجازه استفاده از سرویس تو این اتاق رو دارم

یا نه!

تا امروز، من فقط از سرویس کنار آشپزخانه استفاده

کرده بودم

اونجا هم فضایی برای حمام کردن نداشت!

به سرعت، خودم رو مرتب کردم و پایین رفتم

خدمه منتظر صبحانه بودن

خبری از جو نبود

اما مارتین هم اومده بود

صبحانه همه رو گذاشتم و آروم به مارتین گفتم

- خوشحالم که بهتری!

بدون لبخند، فقط سر تکون داد و لب زد

-مرسی

سینی صبحانه جو و لرد رو حاضر کردم

سینی لرد رو برداشتم تا ببرم و گفتم

- کسی میتونه سینی صبحانه جو رو بیره؟!

همه یهو برگشتن سمت من

سوالی، نگاهم بین چشم ها چرخید

مارتین گفت

- لرد دیشب جو رو اخراج کرد. جو شبونه عمارت رو ترک

کرد!

دهنم باز موند

هنگ لب زدم

- چرا؟

یکی دیگه از خدمه گفت

- کسی نمیدونه!

سر تکون دادم

سینی رو تو دستام فشردم و به سمت اتاق کار لرد رفتم

یعنی دیشب چه اتفاقی افتاد؟

تقه ای به در اتاق زدم

اما صدایی نیومد!

دوباره در زدم

اما اینبار به جای داخل...

از پشت سرم، صدای لرد اومد که گفت

- دیر کردی کلارا! خیلی دیر...

چرخیدم به سمت لرد

قلبم تند میرد
بعد بوسه و لمس دیشب
بعد اون حادثه...
حالا نگاه لرد به من، چطوری بود...
نگاهمون تو هم قفل شد و قلبم انگار، از بلندی سقوط
کرد!
نگاه لرد داغ بود و پر از خواستن
رو به روم ایستاد
فقط به اندازه سینی تو دستم، بینمون فاصله بود
نگاهش به لبم دوخته شد...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

@shahregoftegoo

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱۹/۳]

[PM ۳:۲۴]

#مرد_پشت_نقاب

#۵۵

بی اراده، لبم رو تر کردم و لرد گفتم

- سینی رو بزار داخل و خودت برو!

دلم ریخت

چرا من برم؟

لرد آروم تر اضافه کرد

- برو اتاق!

با این حرف بدون مکث، از پله ها بالا رفت.

قلبم تو سرم میزد

خودم برم اتاقم؟

@shahregoftegoo

چه خبر بود؟

آب دهن تلخم رو قورت دادم و در اتاق رو باز کردم

سینی رو گذاشتم روی میز

اما باز نگاهم افتاد به اون وسایل چرمی، پای میز

دقیق نگاه کردم

شبه دستکش چرمی بود!

دستکش چرمی!

یاد تور افتادم و دلم ریخت

یعنی لرد، این دستکش ها رو از تور گرفته؟!!

باید با تور حرف میزدم!

باید بهش میگفتم لرد منو بوسید

یهو مکث کردم

نه نه

نمیشه بگم

اگر اون نفوذی باشه چی؟

این فکر رو از سرم بیرون ریختم و سریع برگشتم بیرون.

تور دشمن لرد نیست

میتونم حس کنم پسر خوبیه!

انقدر خوب، که اگر خودش عاشق کسی نبود حتما

میتونست یه گزینه من باشه!

به خودم خندیدم

البته بعد از لرد

هیچ لمسی، در حد لمس لرد داغ و خواستنی نبوده...

مردد از پله ها بالا رفتم

چرا برم اتاقم؟

یعنی لرد میخواد بیاد اتاقم!؟

نفس کلافه ای کشیدم و وارد اتاقم شدم
در رو بستم و خواستم برگردم سمت تخت
که دست های داغ لرد رو کمرم نشست.
منو عقبی کشید سمت خودش
تو گرمای دستش و آغوشش، ذوب شدم و کنار گوشم
گفت

- از دیشب تو آتیشتم.

روم نمیشد بگم منم!

فقط چشم هام رو بستم و نفس عمیق کشیدم
زیر گوشم رو بوسید و دستش، بدنم رو لمس کرد
نرم اومد بالا

سینه هام رو تو دستش فشرد و گردنم رو بوسید
من...

دختری که بهم دست نزده

با یه ضربه

هر مردی رو افقی میکردم!

الان

خودم تو دست این مرد

رها شدم...

رها و غرق لذت...

لرد کنار گونه ام رو بوسید و گفت

- باید برگردی پیش خانواده ات! اینجا امن نیست برات.

با این حرف، نفسشو خسته بیرون داد

از من دور شد

سریع برگشتم به سمتش

بازوش رو گرفتم و گفتم

- نه... من جایی نمیرم!

نگاهش تو چشم هام چرخید و گفت

- کلارا... دیشب یه نفر تلاش کرد منو بکشه! اگر جای

بالشت ها، واقعا خودم بودم الان مرده بودم!

یخ تر شدم و گفتم

- خودت اون بالشت هارو چیده بودی؟

سر تکون داد و گفت

- آره... من همیشه این کار رو میکنم.

ناباور نگاهش کردم و گفتم

- تو جو رو اخراج کردی؟

چشم هاش رو ریز کرد و گفت

- آره...

- چرا؟

مکشی کرد و بلاخره لب زد

- چون گفت شلیک کار تور بوده! من هم میدونستم

نبوده!

قلبم ریخت

واقعا ممکنه؟

اون شلیک، اون پرتاب سنگ!

میشد واقعا کار تور باشه؟

لب زدم

- تور پسر خوبیه! درسته؟

خودم ناباورانه پرسیدم

- اما... اما از کجا مطمئنی کار اون نبوده؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱۹/۳]
[PM ۳:۴۳]

#مرد_پشت_نقاب

#۵۶

لرد لبخند محوی زد و گفت

- خیلی چیز ها تو این عمارت هست، که تو نمیدونی!

به سمت در رفت و گفت

- وسایلتو جمع کن، با درشکه میفرستم بری.

خواست بره بیرون

سریع بازویش رو گرفتم و گفتم

- نه! من نمیرم!

@shahregoftegoo

لرد نگاهم نکرد و گفت

- من حقوق یکسالت رو میدم، برو کلارا!

دستم شل شد

حقوق یک سال؟!؟

اما تا باز خواست لرد بره، بازوش رو گرفتم

اینبار برگشت سمتم

تو چشم های غمگینش نگاه کردم و گفتم

- من حقوق نمیخواهم! اما میخوام بمونم!

لرد فقط نگاهم کرد

کلافه گفتم

- اینجا موندنم، شاید خطرناک باشه... اما رفتن برام

دردناکه!

لرد نفس عمیق کشید

خواست چیزی بگه

اما دوباره صدای پا، از بیرون اومد

با انگشت اشاره لرد گفت ساکت و به من اشاره کرد برم

عقب پشت دیوار منتهی به در

هر دو عقب رفتیم

دو طرف در به دیوارها تکیه دادیم

در باز شد

کسی نیومد داخل

اما مشخص بود داره به داخل نگاه میکنه

میترسیدم کمی کج شم و ببینمش

چون ممکن بود از داخل آینه دیده بشم

در بسته شد و سریع اومدم جلو

لرد هم اومد

اشاره کرد بمون و خودش رفت بیرون

چند دقیقه گذشت

نه صدایی بود

نه لرد برگشت

اهی کشیدم و با ترس، در رو بار کردم

راهرو خالی بود

آروم رفتم سمت اتاق خواب لرد

در اتاقش باز بود و خبری از کسی نبود

از پله ها اومدم پایین

در اتاق کار لرد بسته بود

صدای صحبت لرد با مردی می اومد.

اما کسی تو راهرو نبود

سردرگم بودم

برگشتم آشپزخانه

میز رو جمع کردم و وسایل نهار رو آماده کردم

تصمیم گرفتم برم دنبال تور

به نزدیکی اسطبل رسیدم

جنب و جوش داخل اسطبل نظرم رو جلب کرد

مردد وارد شدم

دوتا پسر دیگه، مشغول کار بودن!

جا خوردم

هر دو برگشتن سمت من

سریع گفتم

- تور کجاست؟

هر دو به هم نگاه کردن

بعد به من نگاه کردن

پسر کم سن تر گفت

- نمیدونم... ما روز اول کارمون تو اسطبله!

یه قدم عقب برداشتم

سر تکون دادم و دوییدم سمت خونه

یعنی لرد، هم جو و هم تور رو اخراج کرد؟

چرا؟

پیچیدم از کنار خونه سمت آشپزخونه

اما قبل اینکه وارد شم، کالسکه ای که تو حیاط بود نظرم

رو جلب کرد

اول فکر کردم لرد کالسکه رو حاضر کرده تا منو برگردونه

اما کالسکه خیلی شیکی بود!

جلو تر رفتم و نگاه کردم

یه دختر اشرافی، به همراه مادرش از کالسکه پیاده شدن.

با دیدن لباس پرچین و زیبای تن دختر، بی اراده یه قدم
عقب رفتم.

لرد از ورودی خونه، به استقبال این زن و مادرش اومد و
من

عقب تر رفتم...

دست دختر رو گرفت

بوسه نرمی به دستش زد

ناخوداگاه هین گفتم و چرخیدم سمت آشپزخونه

خدای من!

لرد گفت برم

این دختر امروز اومد!

کلارا

برات متاسفم!

خودتو دستمایه بازی چه کسی کردی...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت منه, [۲۰۲۲/۲۱/۳]

[PM ۱:۰۷]

#مرد_پشت_نقاب

#۵۷

وارد آشپزخونه شدم.

بدنم میلرزید

حس میکردم بهم خیانت شده...

به حسم

به وجودم...

@shahregoftegoo

اما کنار خشمم، یه غم بزرگ هم بود...
چشم هام رو بستم و اشک رو عقب فرستادم.
لعنتی!

تو یه آشپزی! چرا توهم زدی برای لرد بیشتری؟
یاد اتفاقات و صحبتمون تو گنبد مینا افتادم
مکت کردم

یعنی واقعا همش دروغ بود؟

باید با لرد صحبت می کردم!

به میز و وسایل نهار نگاه کردم

برم با لرد صحبت کنم یا نه؟

نهار رو باید برای مهمون های لرد درست کنم؟

سردرگم بودم، که در آشپزخونه باز شد

لرد با مرد میان سال و کت و شلوار پوشی وارد شد.

رو به من گفت

- سلام کلارا... ایشون نیک، سرخدمتکار جدیده!

ناخوداگاه، اخمم تو هم رفت.

فقط سر تکون دادم

نمیتونستم از پشت نقاب لرد، بفهمم اون در چه حاله

فقط نگاهم رو ازش گرفتم، که لرد گفت

- احتمالا چند روزی مهمون داریم، وعده های

غذایمون، تو سالن نهارخوری سرو شه!

بدون نگاه کردن بهش، باز هم فقط سر تکون دادم.

زیر لب گفت

-خوبه.

از آشپزخونه بیرون رفت.

سرم رو بلند کردم

به نیک نگاه کردم

لبخند محوی زدم و گفتم

- از آشناییتون خوشوقتم.

لبخند زد و گفت

- منم... خب لرد به من عمارت رو نشون داد، اما هنوز

خیلی چیزها رو نمیدونم.

لبخند زدم و گفتم

- منم جدیدم. تا حالا تو سالن غذا خوری غذا سرو

نکردم.

نیک ابروهایش بالا پرید و گفت

- اوه... پس بهتره برم خودم سالن رو چک کنم!

با این حرف بیرون رفت.

به میز نگاه کردم

غذا رو درست میکنم و بعد میرم پیش لرد!
کاش تور بود...

من واقعا به حرف زدن و مشورت، با تور نیاز داشتم.
کاش میدونستم خونه اش کجاست!

با سرعت شروع کردم
نهار و دسر رو حاضر کردم.

نیک هم اومد کمک من
تجربه خوبی داشت تو کار خونه و خیلی زود، دوتایی میز
پذیرایی رو چیدیم.

بر عکس جو، برای نیک دکور میز اهمیت داشت.
همه چیز آماده شد

من برگشتم آشپزخونه، تا میز روان غذا رو حاضر کنم و
خود نیک، کارهای سرو رو انجام بده.

اما تا وارد شدم
با دیدن لرد، سر جام میخکوب شدم...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۲۱/۳]

[PM ۱:۱۹]

#مرد_پشت_نقاب

#۵۸

هینی گفتم و سر جام خشک شدم.
نگاه لرد، به نظرم عصبانی بود!
برای همین، من هم سریع اخم کردم.
اما نگاهم رو از لرد گرفتم

@shahregoftegoo

رفتم سمت اجاق و گفتم

- تا چند دقیقه دیگه، همه چیز برای سرو غذا آماده

میشه قربان!

قربان رو با تاکید گفتم.

لرد سکوت کرد

سکوتش باعث شد به سمتش برگردم.

دستش رو به سینه زد و گفت

- چی باعث شده که چنین نگاهی تحویل من میدی؟!

لحنش کاملاً جدی و تند بود

جا خوردم!

اما به روی خودم نیاوردم و گفتم

- چی باعث شده از من انتظار دیگه ای داشته باشید؟

اونم وقتی چنین مهمانی به عمارتون دعوت کردید!

مشکوک نگاهم کرد و گفت

- چه مهمانی؟

لبخندی از تمسخر و خشم، رو لبم نشست و گفتم

- دوشیزه ای که به دستش بوسه می‌زنید!

حتی از پشت نقاب هم، میشد شوک تو نگاه لرد دید!

شاکي، دستمو به سینه زدم.

لرد لب باز کرد چیزی بگه

اما در آشپزخانه باز شد.

نیک وارد شد و گفت

- همه چیز برای سرو نهار آماده است. به گُنِتِس و

دوشیزه اطلاع دادم برای نهار تشریف بیارند.

لرد سر تگون داد

به سمت در رفت و گفت

- خوبه! بعد از نهار به اتاقم بیا کلارا تا به سوالت جواب بدم!

با این حرف، از آشپزخانه بیرون رفت.

نیک سوالی به من نگاه کرد

سریع گفتم

- در مورد دسر شام پرسیدم!

نیک گفت

- سعی کن زیاد در مورد غذا ها نپرسی و خودت چیزی که

راحت تره و شرایطش رو داری درست کنی! طبق تجربه

بهت میگم، که اذیت نشی.

لبخند زدم و گفتم

- ممنونم. اما لرد هر بار به من برنامه میده و کلا رو غذا

خیلی حساسه!

نیک با تعجب سر تکون داد و گفت

- اوه چه سخت. کلا مرد سخت و عجیبیه!

سر تکون دادم

میز روان سرو غذا رو چیدم و گفتم

-من بعد این، غذای خدمه رو میدم. شما هم با خدمه

غذا میخورید؟

نیک لبخندی زد و گفت

- ترجیح میدم بعد خدمه، با خودت غذا بخورم!

جا خوردم

اما لبخند محوی زدم و گفتم

- اوه... من با خدمه نهار میخورم!

نیک سری تکون داد و گفت

- باشه. منم سعی میکنم خودمو برسونم.

دیگه حرف نزدیم و وسایل سرو رو چیدیم.

نیک میان سال به نظر می رسید

با موهای جو گندی و چشم های آبی

مرد خوش قیافه ای بود.

اما تو تپی، که من خوشم می اومد نبود!

با این حرفش، می ترسیدم به زودی مجبور به افقی کردنش

بشم!

تو دلم خندیدم

مهم نیست کی باشی...

حتی لرد هم بخواد ازم سو استفاده کنه

من عقب نمیشینم

حتی اگر به قیمت از دست دادن کارم باشه!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۲۱/۳]
[PM ۱:۳۰]

#مرد_پشت_نقاب

#۵۹

نیک، میز سرو رو گرفت و به سمت بیرون برد.

سریع میز خدمه رو چیدم

نهار رو حاضر کردم

خدمه اومدن.

خبری از نیک نبود

میدونستم تا غذای لرد تموم نشه، نمیتونه بیاد.

خودم نشستم با خدمه نهار خوردم.

@shahregoftegoo

میز رو هم جمع کرده بودم، که نیک با ظرف های خالی

غذا اومد تو آشپزخونه و گفت

- لرد باهات کار داره کلارا، تو سالن غذا خوری نشستن!

با تعجب نگاهش کردم که گفت

- دوشیزه میدو، انگار با دسرت مشکل داشت!

ابروهام بالا تر پرید

نفس خسته ای کشیدم و لب زدم

- پولدار های حال بهم زن!

با این حرف من، ابرو نیک هم بالا پرید.

به سمت در رفتم و گفتم

- امیدوارم بخاطر یه دسر اخراج نشم!

پا تند کردم سمت اتاق غذاخوری

موهام رو مرتب کردم

پیراهنم رو درست کردم

تقه ای به در اتاق غذا خوری زدم و منتظر موندم.

صدای لرد اومد که گفت

- بیا تو!

دوباره نفس عمیق کشیدم و وارد شدم

لرد انتهای میز نشسته بود

سمت راستش کنتس و سمت چپش، دوشیزه.

حالا بهتر میتونستم چهره هر دو رو ببینم!

کنتس یه زن میان سال بی روح بود

با صورت استخوانی و کشیده

بینی کشیده و چشم هایی که با سرمه، سعی کرده بود

فروغش رو بیشتر کنه.

فروغی که انگار دیگه وجود نداشت!

میدو اما یک ورژن جوون تر از مادرش بود.

نسبت به مادرش زیبا بود

اما نسبت به معیار زیبایی من

اصلا زیبا نبود!

برعکس چهره اش، اما لباس زیبایی به تن داشت

اما چیزی که بیشتر میدو رو نجسب میکرد برای من

نگاه پر از تحقیر و خشمش بود!

اونم به منی که، اولین بار بود میدیده!

سمت دیگه میز ایستادم و لرد گفتم

- بیا نزدیکتر کلارا!

خواستم برم به سمت لرد، که میدو سریع گفت

- نه... من از بوی خدمه خوشم نمیاد. اونم خدمه

آشپزخونه! همونجا بمون زن!

جا خوردم.

زن؟!

اسم منو لرد همین الان گفت!

میتونست بگه کلارا

یا حتی بگه دختر!

چون مشخص بود من ازش کوچکترم

اما نگاه پر از نفرتشو از من گرفت.

رو به لرد گفت

- از اونجایی که هسته آلبالو تو دسر من بود، اجازه میدید

توبیخش رو من انجام بدم؟

ابروهام بالا پرید

تو مارمالاد روی دسر، یه هسته بود

و میدو

میخواست منو بخاطرش توبیخ کنه؟

سریع گفتم

- اون مارمالاد رو آشپز قبلی درست کرده بود، نه من!

لرد سرتکون داد

اما میدو با خشم، برگشت سمت من و کنتس با تمسخر

گفت

- چه گستاخ! چطور بدون اجازه صحبت میکنن؟

به لرد نگاه کرد و گفت

- شما اینجا واقعا نیاز به یک بانو مقتدر دارید!

با این حرف، به میدو نگاه کرد و گفت

- عمارت بدون بانو، تبدیل به دیوانه خانه میشه!

نگاهم بین مادر و دختر متعفن، چرخید و به لرد نگاه

کردم.

نگاه لرد، خیره به من بود

عصبانی گفت

- میشه من و کلارا رو تنها بذارید!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۲۱/۳]

[PM ۱:۴۸]

#۶۰

#مرد_پشت_نقاب

از صدای سرد و عصبانی لرد، قلبم ریخت.

من حرف بدی نزده بودم!

اما میدو و کنتس از این لحن لرد، لبخند زدن

@shahregoftegoo

هر دو بلند شدن

با ادای احترام، از در اصلی خارج شدن.

صدای قدم های هر دو، به گوش رسید که دور شدن.

تو سکوت ایستاده بودیم

لرد بلند شد

به سمت من اومد. قلبم تو گلوم میزد

راه نفسم رو انگار بسته بود.

اومد دورم چرخید

پشتم ایستاد

سرش رو آورد کنارم

کنار گوشم گفت

- من دعوتشون نکردم! کنتس خودش نامه داد برای

اقامت!

با این حرف، چرخید و رو به روم ایستاد.

یکم دلهره ام کم شد و سریع گفتم

- چرا قبول کردی؟

دستش رو به سینه زد و گفت

- چون نمیتونم کاری خلاف عرف انجام بدم!

لحنش عصبانی بود

برای همین نتونستم شاکی جوابشو بدم.

لرد آروم گفت

- ضمن اینکه، من به این خاندان مشکوکم!

خواستم بپرسم چرا؟

اما لرد، دستش نشست رو گونه من...

چرا انقدر داغ و خواستنی بود؟

انقدر که با وجود خشمم

از تماس دست لرد

بی اختیار چشمو می‌بستم...

بوسه گذرایی به لبم زد و زمزمه کرد

- شب میام اتاقت، برات میگم!

سریع عقب رفت.

چشمو با شوک باز کردم

لرد به سمت در رفت و گفت

- میخوان عمارتم رو ببین!

در رو باز کرد

من سریع و بی اراده، گفتم

- لطفا نبرش گنبد مینا!

از این حرفم، دستش رو دستگیره در مکث کرد.

برگشت سمت من و گفت

- اونجا فقط مال ماست...

با این حرف، از اتاق زد بیرون.

قلبم داغ شد دوباره

خدای من!

کلارا

تو قرار بود با لرد دعوا کنی

اما ببین چی شد!؟

نفس عمیق و کلافه ای کشیدم

تور...

کجایی لعنتی که باهات مشورت کنم!؟

سریع برگشتم سمت آشپزخانه

از جلو در اتاق خدمه داشتم رد میشدم، که چشمم خورد

به در باز اتاق جو...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۲۲/۳]

[AM ۲:۲۷]

#۶۱

#مرد_پشت_نقاب

ایستادم و به داخل اتاق نگاه کردم.

حدس زدم با رفتن جو

اتاق رو بدن به نیک

اما اتاق خالی بود و تخت هم بدون رو تختی بود!

مشکوک وارد شدم

به اطراف نگاه کردم.

@shahregoftegoo

یه کمد دیواری

اینه قدی

میز کوچک مطالعه و صندلی

یک تخت خواب

و تخت با خوشخواب قدیمی و بدون رو تختی!

در کمد رو باز کردم

خالی خالی بود.

اومدم برگردم بیرون

اما نظرم به زمین جلب شد

کف اتاق یه قالیچه قدیمی و خاک گرفته انداخته شده

بود.

مشکوک به قالیچه نگاه کردم

هیچ جای عمارت قالیچه نبود!

نه تو اتاق کار لرد

نه اتاق خوابش

نه اتاق خواب من

نه راهروها

نه سر سرا!

خواستم خم شم و قالی رو بهتر بررسی کنم، که سایه ای

افتاد تو قاب در

نگاه کردم

نیک بود

سوالی نگاهم کرد و گفت

- تو اتاق من چکار میکنی کلارا؟!؟

ابروهام بالا پرید و گفتم

- اتاق شماست؟ فکر کردم خالیه اومدم نگاه کنم.

مشکوک سر تکون داد و گفت

- اتاق تو کجاست؟

به سمت در رفتم و گفتم

- من طبقه بالا هستم.

اومدم برم بیرون، که دستش ستون شد به سمت دیگه

قاب در و مانع رفتم شد.

نگاهش نکردم

فقط ایستادم

نیک گفت

- حالا که اومدی، چرا یکم نمی مونی!؟

نفس عمیق کشیدم

نگاهش کردم و گفتم

- میدونی چرا من آشپز اینجا شدم؟

یه تای ابروش رو داد بالا و گفتم

- چون ۶ تا خواستگارم رو افقی تحویل خانوادشون داده

بودم و تنها گزینه من، کار تو عمارت لرد بود!

چرخیدم سمتش و عصبانی گفتم

- دور و بر من نچرخ! که قاطی کنم مثل جو، مردونگی

داشته و نداشته ات رو به باد میدی!

تای دوم ابرو نیک بالا پرید

دستش رو برداشت و گفت

- چقدر وحشی!

لبخندی تحویلش دادم و بدون مکث زدم بیرون.

امروز با وجود این مهمون چندی لرد

بهتر بود کسی به اعصاب من خط نکشه!

ار دست تور هم عصبانی بودم

دقیقا الان باید میرفت!؟

بی خبر؟

نکنه لرد اخراجش کرده باشه!

چرا از لرد نپرسیدم

لعنتی

اینبار که لرد رو دیدم میپرسم!

یاد حرفش افتادم

گفت شب میام پیشت

خدای من

شب باید چکار کنم؟

امشب نمی‌ذارم بهم دست بزنه!

البته اگر بتونم!

یاد دست های داغش، تو ذهنم مرور شد و آتیش بدنم
گر گرفت...

به آشپزخانه شلوغ و پر از ظرف کثیف نگاه کردم و
نفسم رو خسته بیرون دادم

فعلا بهتره نری تو رویا کلارا!

به سمت سینک رفتم و زمزمه کردم

- کلا بهتره نری تو رویا!

قبل اینکه حرفم تموم شه

صدای تور، از انتهای آشپزخانه اومد که گفت

- چه رویایی کلارا!؟

برگشتم سمتش

رو گنجه ظرف ها نشسته بود و داشت از باقیمونده دسر

می خورد.

دستکش چرمیش هم همچنان دستش بود!

اخم کردم و گفتم

- هیچ معلوم هست کجایی؟

ابروهاش بالا پرید و گفت

- اول سوال منو جواب بده!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۲۲/۳]

[PM ۱۲:۱۸]

#۶۲

#مرد_پشت_نقاب

دستم رو زدم به سینه و گفتم

@shahregoftegoo

- سوال من مال قبل از سوال توئه! صبح اومدم اسطبل
نبودی! خیلی اینجا اتفاقات افتاد. جو اخراج شد، نیک
اومده جای جو! لرد براش مهمون اومده!
با این حرف، چشم چرخوندم.
تور دهنش باز موند و گفتم
- اون دو نفر کین اومدن اسطبل؟
از رو گنجه اومد پایین و ظرف خالی دسر رو گذاشت تو
سینک و گفت
- اونا برای کمک اومدن. چون داره زمستون میشه و کار
اسطبل زیاد تر از قبل!
از کنارم رد شد و گفت
- خوشحالم جو اخراج شده. خیلی داشت میرفت رو
مخ! اما این نیک کیه؟ چه جوریه؟

تکیه داد به میز وسط و نگاهم کرد

اهی کشیدم و آرام گفتم

- یه پر رو عوضی! البته من بهش گفتم زیاد دورم نییچه،

وگرنه مثل جو مردونگی داشته و نداشته اش یکی میشه!

تور خندید

آرام گفتم

- تهدید هات رو دوست دارم!

اهی کشیدم

ظرف های روی میز روان رو برداشتم

داخل سینک گذاشتم و گفتم

- راستش من اومدم ببینمت، برای چیز دیگه!

مکث کردم

تور گفتم

- اول بگو چه رویایی منظورت بود؟

چشم چرخوندم

اما نگاهش نکردم و گفتم

- در مورد همون میخوام حرف بزنم. اما لطفا قضاوتم

نکن!

برگشتم سمت تور

با تعجب نگاهم کرد

نگاهم به چشم هاش ثابت شد

یه لحظه قلبم ریخت

من این تعجب تو نگاه رو قبلا ندیدم؟

قبل از اینکه بفهمم کجا دیدم، نگاهش رو ازم من گرفت

و گفت

- من قضاوتت نمیکنم کلارا...

نگاهم کرد و گفتم

- اما نظر واقعیم رو بهت می‌گم حتی اگر ناراحت کنه!

سر تکون دادم و گفتم

- خوبه. همینو می‌خوام.

اونم سر تکون داد

نفس عمیق کشیدم

قرار بود ارتباطم با لرد مخفی باشه...

نمیتونستم حتی به تور هم اعتماد کنم و بگم

اما لازم داشتم باهاش مشورت کنم!

برای همین بدون مکث، قبل اینکه پشیمون بشم گفتم

- به نظرت من از نظر لرد، چه دختری می‌ام؟!

جفت ابروهاش بالا پرید

باز اون نگاه آشنا پیدا شد

اما زود اخم کرد و گفت

- منظورت چیه کلارا؟

اهی کشیدم و گفتم

- تو باید بهم بگی! تو که از بیرون منو میبینی! به نظرت

من چه دختری هستم؟

تور مکث کرد

آروم گفت

- لرد بهت پیشنهاد داده؟

جا خوردم

اصلا انتظار این حدسش رو نداشتم!

سریع گفتم

- نه! نه! فقط میخوام بدونم چطور به چشم میام؟

تور از میز جدا شد

به سمتم اومد و گفت

- نمی فهمم چرا اینو میپرسی و چرا نظر لرد برات مهمه!
اما تو از بیرون و از نگاه بقیه، یه دختر جسور، با اعتماد
به نفس، زیبا و باهوشی! کسی که انگار برای این شغل و
موقعیت که هستی متولد نشده! کسی که تازه اول راهه و
قرار نیست اینجا بمونه!

یه قدمیم ایستاد

چشم هاش آروم بود و برق غرور داشت
غروری که نمیفهمیدم از کجاست...

نگاهش افتاد به لبم

قلبم ریخت

تور گفت

- باید برم!

با این حرف، بدون لحظه ای مکث از آشپزخانه خارج
شد.

من موندم و حال عجیب...

خدای من

تور همونطور به لبم نگاه کرد که...

که ...

لرد نگاه کرد...

خدای من!

نکنه...

نکنه اون هم به من حس داشته باشه؟!!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

@shahregoftegoo

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۲۳/۳]

[PM ۳:۵۳]

#۶۳

#مرد_پشت_نقاب

مغزم درست کار نمیکرد.

نمیدونم چقدر شوکه و سردرگم تو اون حال نشسته

بودم، تا بلاخره به خودم اومدم.

اگر تور هم به من...

زود سر تکون دادم

این فکر رو از سرم بیرون کردم.

تور قبلا گفته بود یه دختر دیگه رو دوست داره!

با این فکر، خودمو یکم آروم کردم.

به کوه ظرف ها نگاه کردم

@shahregoftegoo

کار ذهنم رو آروم میکرد
شروع کردم به انجام کارهای آشپزخانه.
شام رو زودتر درست کردم
میز خدمه رو چیدم
نیک هم اومد و میز سالن غذاخوری رو چیدیم.
دیگه خیلی با من حرف نمیزد
راضی بودم
چون اصلا حوصله اش رو نداشتم!
بشقاب های کنتس و دوشیزه میدو رو کنار لرد گذاشتم
ترجیح میدادم تو ظرف هر دو، زهر بریزم تا غذا!
آهی کشیدم تا از سالن خارج شم و غذاها رو برای سرو
آماده کنم
اما قبل از اینکه از در برم بیرون

کنتس و دوشیزه میدو وارد شدن.

کنتس به من نگاه نکرد

وارد شد

اما دوشیزه میدو، نگاه پر از تحقیری به من انداخت و
گفت

- خوبه هنوز اینجایی! اگر وقتی من خانم عمارت بشم از

این اشتباهات کنی، تا هفت نسبت رو اخراج میکنم!

باید جلو زبونم رو میگرفتم

نمیخواستم یه حاشیه دیگه درست کنم!

برای همین نگاهم رو ازش گرفتم

خواستم از کنارش رد شم

اما محکم بازوم رو گرفت

منو کشید عقب و با صدای گوشخراش داد زد

- دختره گستاخ! حالا به حرف من بی توجهی میکنی؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۲۳/۳]

[PM ۴:۵۴]

#۶۴

#مرد_پشت_نقاب

دستم رو عقب کشیدم

صاف ایستادم

لباسم رو مرتب کردم.

نفس عمیقی کشیدم و به میدو نگاه کردم

چشم هاش لبریز از خشم بود.

@shahregoftegoo

منم عصبانی بودم

اما سعی کردم خشمم رو بروز ندم!

خیلی آرام گفتم

- چه توجهی مد نظرتون بود، که از من ندیدی؟

به سمتش رفتم

اخمش بیشتر شد

اما تکون نخورد.

آروم، طوری که فقط خودش بشنوه گفتم

- تو فقط مهمان عمارتی! خواب بانوی عمارت شدنم

نمیتونی ببینی، چه برسه به خودش!

پوزخندی تحویلش دادم

اومدم رد شم که اینبار از پشت سر، چنگ زد به موهام

جیغم بلند شد

خواست با موهام منو بکشه عقب

فکر کردم الان میفتم

اما

لرد از در وارد شد و به موقع بازوم رو گرفت!

میدو شوکه هینی گفت

عقب پرید

لرد به من نگاه نمیکرد

فقط به میدو نگاه میکرد!

صاف ایستادم

دست کشیدم تو موهام، تا دردش رو کم کنم که لرد

گفت

- میتونم دلیل بد رفتارتون رو با خدمه منزلم بدونم؟

میدو عقب رفت

مادرش سریع گفت

- بهتره شما دلیل بی احترامی خدمه ات رو به دختر من
بگید، با این شرایط چطور میخواید بانویی برای عمارتتون
اختیار کنید؟

لرد آروم گفت

- برو کلارا!

سریع چرخیدم بیرون رفتم

اما صدای لرد رد شنیدم که گفت

- سوالم رو جواب ندادید...

نیک هم اومد بیرون.

مجبور شدم به سمت آشپزخانه برم

دیگه نتونستم باقی صحبت رو بشنوم.

موهام درد گرفته بود

نیک گفت

- اینا اگر موندگار بشن، خدمه رو بیچاره میکنن!
سر تکون دادم و با حرص، رفتم سمت آشپزخونه
میز سرو رو چیدم و گفتم
- کاش زودتر برن!

نیک میز رو به بیرون هول داد و گفت
- معمولا مهمون های این چنین ۳ روز می مونن و امروز
تازه روز اوله!

کلافه آه کشیدم و نشستم
دوست داشتم با تور حرف بزنم
اما خورشید غروب کرده بود و تور اینجور وقت ها رفته
بود.

کارهای آشپزخونه رو انجام دادم تا سرو غذا تمام شد

نیک ظرف های کثیف رو آورد و خودش رفت.

شستن ظرف ها بیشتر از انتظارم طول کشید.

ظرف خاکستر رو پر کردم

ساعت نزدیک ۹ بود

با عجله برگشتم سمت اتاقم

از جلو در دفتر کار لرد که رد شدم

صدای خنده میدو رو شنیدم!

بی اراده، گوشم رو چسبوندم به در

میدو با عشوه خندید و گفت

- داستان جالبی بود، میشه حالا پشت نقابتون رو ببینم؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

@shahregoftegoo

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۲۴/۳]

[PM ۲:۱۵]

#۶۵

#مرد_پشت_نقاب

با شنیدن این حرف میدو، پاهام خشک شد.

یعنی لرد میخواد به میدو چهره بی نقاب رو نشون بده؟

لب هام رو با خشم بهم فشردم.

شاید داره واقعا منو به بازی میگیره!

دوباره این شک به وجودم رسوخ کرد...

و دوباره

حسی که از بوسه و نگاه لرد، تو وجودم بیدار شد

جلو این شک بلند شد!

خدای من

@shahregoftegoo

کدوم درسته؟

تپش قلبم، تند تر شد و صدای لرد اومد

- دوشیزه میدو! اگر قرار بود شما چهره بدون نقاب من

رو ببینید، از اول نقاب نداشتم!

بی اراده لبخند نشست رو لبم

اما میدو شاکی گفتم

- اگر میخوايد صمیمیت ما ادامه دار بشه، باید چهره

شما رو ببینم!!!

لبخند از لبم پاک شد.

منتظر جواب لرد بودم، که با صدای صاف شدن گلوپی،

از جا پریدم.

چرخیدم سمت صدا

نیک بود.

از در فاصله گرفتم و نیک گفت

- اتفاقی افتاده کلارا؟

به سمت پله ها گام برداشتم و گفتم

- نه! فقط صدای عجیبی شنیدم نگران شدم.

ابرو نیک بالا پرید.

لبم رو گزیدم

از دروغ گفتن بیزار بودم...

اما اگر دروغ نمیگفتم آبروم میرفت!

نیک خواست چیزی بگه، که در اتاق لرد باز شد.

میدو، عصبانی از اتاق خارج شد

به سمت پله ها اومد

کاملا هولم داد کنار و از پله ها بالا رفت!

من و نیک با ابرو بالا پریده، به هم و به میدو که از پا گرد
رد شد نگاه کردیم.

لب زدم

- چشم شد!؟

صدای لرد، جواب سوالم رو داد

- از حد خودش خارج شد!

سوالی برگشتم سمت لرد

حتی از پشت نقاب هم پیدا بود عصبانیه!

نگاهش بین من و نیک چرخید و گفت

- ساعت ۹ خاموشیه عمارته! و الان از ۹ گذشته!

سریع هر دو، معذرت خواستیم و به سمت اتاق هامون

پا تند کردیم.

وارد اتاقم شدم

صدای های های گریه میدو، از اتاق کنارم می اومد

و صدای مادرش، کنتس!

کنتس داشت خط و نشون می کشید که همسرش، کنت

اگر اینجا بود چه بلایی سر لرد می آورد!

نگران نشستم رو تخت

حالا چی میشه؟

نکنه لرد، بخاطر ناراحت کردن میدو تو دردسر بیفته!

نکنه دیگه نیاد اتاقم!

نکنه مجبور شه با میدو...

هنوز این فکر از ذهنم نگذشته بود، که صدای پای لرد

رو شنیدم.

قلبم دوباره تند تر زد

منتظر بودم بیاد به اتاق من، اما از جلو در اتاق من رد
شد.

قلبم ریخت

اگر بره اتاق میدو، همین امشب از اینجا میرم!
اما صدای پا ادامه پیدا کرد.

در نهایت با صدای در اتاقی ترکیب شد
بدون تغییری تو صدای گریه میدو یا غر غرهای مادش!
حدس زدم لرد رفت اتاق خودش
یعنی دیگه نمیاد پیش من؟

صبر کردم

باز هم صبر...

صدای گریه قطع شد.

صدای کنتس هم همینطور!

آهی کشیدم و بلند شدم
خاکستر و زغال های تو ظرف رو داخل شومینه ریختم
لباسم رو بیرون آوردم و لباس خوابم رو برداشتم تا
بیوشم، که در اتاقم آرام باز شد.
شوکه برگشتم سمت در و لباس خوابم رو جلوی بدن
لختم گرفتم
لرد وارد شد و با دیدنم تو اون وضع ایستاد...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۲۴/۳]

[PM ۲:۳۴]

#۶۶

@shahregoftegoo

#مرد_پشت_نقاب

نگاهمون تو چشم های هم قفل شد.

هیچکدوم نه حرف میزدیم

نه نگاهمون رو جدا میکردیم.

انگار زمان کش پیدا کرده بود...

لرد بلاخره نفس عمیق کشید

نگاهش رو از من گرفت

به سمت پنجره رفت.

سریع لباس خوابم رو پوشیدم و لرد پرده اتاق رو کشید

اتاق تو تاریکی فرو رفت.

به لرد نگاه کردم

حالا فقط هاله سیاهی بود، که جز برق چشم هاش

چیزی پیدا نبود!

نفس عمیق کشید و به هم نگاه کردیم.

نقاب رو برداشت

دستی تو موهایش کشید و گفت

- من فکر نمی‌کردم کنتس بخواد برای اقامت بیادا!

به سمتم اومد

پلک زدم

کاش تو تاریکی میشد صورت لرد رو ببینم...

لب زدم

- اونا به طلسم خانواده شما مربوطن؟

سر تکون داد و لب زد

- نمیدونم.

رو به روم ایستاد

دست داغش، رو گونه ام نشست.

با سر انگشتاش، کنار گوشم رو نوازش کرد و لب زد

- کل روز بی تاب لمست بودم...

قلبم از سینه ام سقوط کرد به زمین

نفسم از همین حرف لرد رفت، که لبش نشست رو لبم

چشم هام رو بستم و دیگه نتونستم به چیزی فکر کنم.

یه بوسه داغ و پر از خواستن که سیر نمی شدم...

دستم نشست رو بازوهای لرد

بوسه های لرد، از لبم پایین رفت و دست من، از

بازوهاش بالا...

گردنم رو بوسید و گردنش رو لمس کردم...

زیر گلویم رو بوسید و صورتش رو لمس کردم...

آروم سرش رو عقب برد

سر انگشتم نرم، از صورتش بالا رفت که سرش رو خم
کرد

کنار گوشم گفت

- اگر میخوای کنارم باشی، باید دست از شناختن چهره
واقعی من برداری کلارا، وگرنه مجبورم ترکت کنم!

دست هام رو سریع عقب کشیدم.

لرد مکث کرد

دستش رو، رو کمرم نوازش وار کشید

کنار گوشم رو بوسید و گفت

- خوبه... این برای امنیت خودت بهتره...

تنم رو نفس عمیق کشید و پیراهن خوابم رو نرم، تو

دستش جمع کرد و بالا داد.

سرمای هوا، پاهام رو از پایین سرد کرد و بوسه های داغ
لرد، تو گردنم و بازی یقه لباسم از بالا داغم کرد.
دامن لباسم کامل تو دست لرد جمع شد و دست داغش
رو، روی رون پام کشید.
نفسم رفت و بوسه بعدی رو، به بالای سینه ام زد.
مغزم از کار افتاده بود
باسنم رو تو دست های داغش فشرد و منو از رو زمین به
راحتی بلند کرد.
سینه هام در معرض لب هاش قرار گرفت و
از روی لباس خوابم
سینه هام رو بوسید.
نالیدم و بین پام داغ شد.

آروم منو خوابوند رو تخت و بدون دور شدن از بدنم
لباس خوابم رو بالا تر کشید.
سرمای هوا رو، روی سینه های لختم حس کردم و لحظه
بعد، داغی لب های لرد رو سینه ام، کل وجودمو آتیش
زد....

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۲۶/۳]

[PM ۳:۴۶]

#۶۷

#مرد_پشت_نقاب

نالیدم

@shahregoftegoo

دست داغش، رو بدنم حرکت کرد.

رو شکمم

نرم رفت بین پام...

بی اراده، خودمو جمع کردم.

نداشتم دستش جلو تر بره.

لرد دوباره، بدنمو نوازش کرد

نوک سینه ام رو مکید.

مغزم داشت خاموش میشد

پاهام شل شد.

لرد دوباره دستشو برد بین پام

اینبار، قبل اینکه بتونم خودمو جمع کنم

بین پام دست کشید...

بین پام خیس و داغ بود اما دست لرد، انگار از همه چی
داغ تر بود...

نرم دستشو، به خیزی بین پام کشید و پاها مو کامل باز
کرد.

حس میکردم الان میمیرم
از کمبود هوا...

از ضربان قلب بالا...
الان سخته میکنم...

اما بوسه های لرد، از سینه هام پایین تر رفت و نفس من
تند تر...

چنگ زدم به موهایش، تا مانع رفتنش بشم
اما مچ دست هام رو گرفت.

با ساعد دست هاش هم، رون پاهام رو ثابت نگه
داشت و سرشو برد بین پام...

نه نه!

نه

امکان نداشت!

لرد

سرش

بین پای من؟

آخه نمیشه

یه چیزی درست نیست!

یه جای کار درست نیست

امکان نداشت این لحظه!

اما داغی زبون لرد رو حس کردم و دنیا، تو سکوت فرو
رفت.

سکوتی که فقط، ناله من پرش کرده بود...
یهو همه جا نورانی شد و من تا اوج بالا رفتم.
هنوز تو اوج لذت بودم، که صدای پاهای محکم و با
عجله ای، از تو راهرو بلند شد.

لرد سریع رهام کرد
بلند شد.

پتو انداخت رو تن من
ماسکش رو زد و رفت پشت در
فقط خمار نگاهش کردم.
اما لرد رفت تو تاریکی کنج دیوار، کنار در مخفی شد و در
اتاق من باز شد.

کنتس با عجله، داخل اتاق رو نگاه کرد و بیرون رفت.

با بسته شدن در

لرد از تاریکی بیرون اومد.

به من اشاره کرد ساکت و از اتاقم بیرون رفت.

فقط چشم هام رو بستم

مغزم از کار افتاده بود.

تو اوج لذت بودم هنوز

لذتی که نمیفهمیدم چطور سهم من شد!

زیر پتو، دستم رو رو بدن لختم کشیدم

واقعا...

واقعا اتفاق افتاد!

دستم

بین پام رو لمس کرد...

لب گزیدم و خودمو جمع کردم

کلارا!

این رابطه پنهانی به کجا قرار بکشه؟
لذت چند دقیقه پیش از سرم گذشت
لبخند زدم.

چه فرقی داره وقتی انقدر شیرینه!؟
میدونستم این فکر اشتباهه
اما قدرت لذت و شهوت قوی تر بود!
به امید اینکه لرد دوباره بیاد
چشم هام رو بستم.

با بوسه ای روی گونه ام، بیدار شدم
فکر کردم لرد برگشته برای ادامه

اما

چشم هام رو باز کردم، اتاق روشن بود!

لرد صاف ایستاد و گفت

- دیشب نتونستم دوباره پیام. کنتس با در اتاق باز

خوابید!

ابروهام بالا پرید، که لرد خیره به لب هام گفت

- میخواد برای نهار ببرمشون پیکنیک! میشه خواهش

کنم تو هم بیای؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۲۶/۳]

[PM ۳:۵۰

#۶۸

@shahregoftegoo

#مرد_پشت_نقاب

آروم نشستم رو تخت

نگاه لرد از صورتم پایین رفت.

رد نگاهش رو گرفتم

با دیدن سینه های آزادم

جا خوردم

از دیشب لباسمو مرتب نکرده بودم...

لرد آروم دستش رو جلو آورد

سینه ام رو تو دستش گرفت و گفت

- خدای من... تو نور روز، چقدر دیوانه کننده تره!

سینه ام رو تو دستش فشرد و اهم بلند شد.

نگاهمون یه لحظه، با هم قفل شد و سریع سرمو پایین

انداختم و خودمو عقب کشیدم.

@shahregoftegoo

پتو رو کشیدم رو تنم و گفتم

- تا وقتی من صورت تو رو ندیدم، تو هم نمیتونی تو نور،

تن منو ببینی!

ناباورانه نگاهم کرد

اما لبخند محوی رو لبش نشست و گفت

- فقط بی تاب ترم میکنی کلارا!

نگاهش کردم و گفتم

- اما منصفانه است!

آروم سر تکون داد و گفت

- آره، ولی من زیاد اهل رعایت شروط نیستم!

مشکوک نگاهش کردم.

اما بالای پتو گرفت

تا از رو تنم کنار بده

ولی مکث کرد

سریع صاف ایستاد چشم هاش رو تنگ کرد.

انگار به چیزی داشت توجه میکرد و گفت

- عجله کن کلارا! بیدار شدن و نمیخوام ما رو ببین!

با این حرف، به سرعت رفت بیرون

پلک زدم و صدای در اتاق میدو هم اومد.

لحظه بعد، صدای کنتس هم اومد

لرد چطور انقدر سریع متوجه شد؟

یاد حرکت سریع تور افتادم

وقتی چوبی سمتش پرت کردم

و تنگ کردن چشم هاش!

رنگ چشم های لرد و تور هم، شبیه همه

و

لب هاشون

انگار اونا هم شبیه همه

و

چونه اش!

تو وجودم با این فکر لرز افتاد

تور که نمیتونه لرد باشه! صداشون فرق داره!

قد لرد هم یکم بلند تره...

اما من تا حالا لرد و تور رو کنار هم ندیدم!

اما اون ها هر دو یه مدل به لب های من نگاه کردن!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

@shahregoftegoo

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۲۷/۳]

[PM ۳:۵۸]

#۶۹

#مرد_پشت_نقاب

خدای من!

سردرگم، بلند شدم و حاضر شدم.

یه چیزی اینجا درست نبود!

یه سمت آشپزخونه رفتم

وارد شدم و اجاق رو، روشن کردم.

نیک سراسیمه اومد داخل و گفت

- کنتس و دخترش اومدن سر میز! چرا انقدر زود بیدار

شدن؟

پوزخند زدم و گفتم

@shahregoftegoo

- از فضولی!

نیک خندید و سر تکون داد.

سریع صبحانه رو حاضر کردم.

نیک هم رفت میز رو چید.

اومد وسایل صبحانه رو برد و گفت

- خدمه تازه دارن بیدار میشن، اونوقت اینا دارن

صبحانه میخورن!

سر تکون دادم و مشغول آماده کردن صبحانه خدمه

شدم.

وقتی نیک برگشت، میز خدمه حاضر بود

همه در حال خوردن صبحانه بودن.

نیک ظرف های کثیف رو به من داد و گفت

- کارمون در اومد، میخوان ظهر برن پیک‌نیک! من و تو
هم باید بریم.

آهی کشیدم و وانمود کردم در جریان نیستم.
شاکی پرسیدم

- حالا برای نهار چی میخوان؟
نیک نشست تا صبحانه بخوره و گفت
- ساندویچ فیله! سالاد میوه! پای سیب!

اینبار جدا آه کشیدم
خیلی زیاد بود!

خیلی کار داشتم

زود صبحانه خوردم

بلند شدم و دست به کار شدم

واقعا دلم یه حمام داغ میخواست!

اما شک داشتم امشب هم فرصت بشه...

نهار خدمه رو حاضر کردم

به مارتین سپردم تا برای خدمه کارهارو برسه و نهار رو
سرو کنه.

خودم دوتا سبد بزرگ چیدم

یکی رو من برداشتم

یکی رو نیک

از در حیاط خارج شدیم.

لرد با کنتس و میدو، که هر دو چترهای پارچه ای آفتاب

رو شونه هاشون بود، داشتن از عمارت خارج میشدن.

به سمت اون ها رفتیم

لرد به من و بعد به سبد تو دستم نگاه کرد.

اخم کردم.

چون دوست نداشتم سبد رو از من بگیره و جلو میدو

دوباره یه بحث باز شه!

اما اومد جلو و خیلی جدی گفت

- بده به من سبد رو کلارا!

آروم گفتم

- میارم!

خم شد

سبد رو از دستم گرفت و گفت

- نمیخوام تا عصر، با ظرف شکسته یا دست و پای

شکسته تو، برگردیم عمارت!

این رو گفت و خواست بره که نیک گفت

- بدید من قربان، برای من بهتره تعادل کم بیشتر حفظ

میشه.

واقعا سبد فقط بزرگ بود

سنگین نبود

لرد سبد رو داد به نیک و تشکر کرد.

نیک آروم گفت

- لرد یکم عصبیه!

سر تکون دادم

میدو و کنتس، نگاه پر از خشمشون رو، از من گرفتن

هم قدم با لرد شدن.

میدو دستشو دور بازو لرد حلقه کرد و دندون هام رو به

هم فشردم.

داشت به کسی که مال من بود دست میزد!

زیر لب زمزمه کردم

- پتیاره!

نیک شوکه نگاهم کرد و گفت

-چیزی گفתי کلارا؟

به خودم اوادم و جواب دادم

- نه! هیچی... نمیدونم کی برمیگردیم! بعد برگشت شام

رو چکار کنم!؟

از این حرفم، نیک استقبال کرد.

باقی مسیر داشت از تجربیاتش و پیشنهاداتش برای من
می گفت.

حوصله حرف هاش رو نداشتم

دوست داشتم ساکتش کنم.

شاید بتونم صدای میدو و مادرش رو بشنوم!

از باغ و مرتع گذشتیم

به سمت رودخونه رفتیم.

زیر درخت های سیب نزدیک به رودخونه، لرد ایستاد.

یه طرفمون انبوه باغ های میوه بود

رو به رومون مرتع و مسیر رودخونه

اشاره کرد رو به مرتع بشینیم.

من و نیک سریع دست به کار شدیم

زیر انداز رو پهن کردیم

وسایل پذیرایی رو چیدیم

غذا هم همینطور.

لرد اشاره کرد بشین و نیک سبد ها رو مدل نشیمن

درست کرد تا کنتس و میدو بشین.

هر دو نشستن و میدو رو به من گفت

- شما ها میتونید برگردید عمارت! دو ساعت دیگه بیاید!

اما من و نیک به لرد نگاه کردیم.

میدو از این رفتار ما اخمش تو هم رفت.

لرد رو به نیک گفت

- تو برگرد خونه!

به من نگاه کرد و گفت

- تو بمون کلارا!

ابروهای میدو بالا پرید

شاکی گفت

- چرا اونوقت؟

لرد خیلی سرد، به میدو نگاه کرد و گفت

- چون من اینطور میخوام!

داخل لپم رو گاز گرفتم تا نخندم

اما همین لحظه، کنتس گفت

- آره کلارا بمونه و پاهای ما رو ماساژ بده!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۲۷/۳]

[PM ۴:۳۹]

#۷۰

#مرد_پشت_نقاب

با اخم برگشتم سمتش.

لرد گفت

- نیک، وقتی رفتی عمارت به جوزف بگو بیاد و پای خانم

هارو ماساژ بده!

نیک چشمی گفت و رفت.

از لرد ممنون بودم نجاتم داد

@shahregoftegoo

اما از کنتس متنفر تر بودم!

کنتس خندید و گفت

- پسر، کلارا کافی بود، لازم نبود ماساژور مخصوصا رو

خبر کنی!

لرد ریلکس گفت

- من رو نظم عمارتم حساسم بانو!

میدو با تمسخر گفت

- کاش یکم رو قانون عمارتون هم حساس بودید!

مجدد به من نگاه کرد و گفت

- باید ۵ قدم عقب تر، پشت به ما بایستی! نه اینجا!

سر تکون دادم

چند قدم دور شدم و پشت کردم.

میدو آهی کشید و گفت

- اونجا نه... بیا این سمت وایسا! تو مسیر باد ایستادی،

بوی گند عرق حس میشه!

یخ شدم

درسته خیلی وقت بود حمام نرفته بودم!

اما لباسم رو عوض کرده بودم

مطمئن بودم بوی بدی نمیدم!

اما حرف میدو حال بدی به من داد.

بدون نگاه کردن بهش، جا به جا شدم که گفت

- لرد، خدمتکارهاتون هر چند روز خودشون رو

میشورن؟ همه انگار تو عمارت شما بو میدن!

این حرف میدو واقعا زشت بود!

نمی دونستم لرد چه جوابی میده

اما لرد فقط سکوت کرد.

بلاخره کنتس گفت

- دوشیزه میدو روی بو حساس هستن، وگرنه من بوی
بدی حس نکردم.

بلاخره لرد گفت

- احتمالا همینطوره! و البته کمی گستاخ!
سکوت شد

واقعا میدو گستاخ بود!

میدو گلوش رو صاف کرد و گفت

- مایلیم کمی قدم بزنم! شما هم با من می آید لرد؟

چشم هامو بستم

لرد گفت

- مسیری نیست که نیاز به همراه باشه! ضمن اینکه من
میخوام با مادرتون صحبت کنم.

میدو با ذوق گفت

- اوه چه عالی پس من تنهامون میذارم.

لرد گفت

- راحت باشید.

حس کردم میدو بلند شد و از گوشه چشم دیدم که در

مسیر رودخونه وارد باغ انبوه میوه ها شد.

کنتس گفت

- خب لرد، میشنوم!

لرد گفت

- فکر کنم حدس بزنید در چه مورد میخوام باهاتون

صحبت کنم!

کنتس سریع گفت

- در مورد ازدواج با دوشیزه میدو؟

لرد مکثی کرد و جواب داد

- بله دقیقا !

قلبم ریخت

اما جلو خودمو گرفتم، تا برنگردم سمت لرد...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۲۸/۳]

[AM ۱:۱۲]

#۷۱

#مرد_پشت_نقاب

سکوت شد و من حس کردم دارم گر میگیرم.

لرد در مورد ازدواج با میدو چی میخواد بگه!؟

@shahregoftegoo

چرا خواست من بمونم؟

کاش اینجا نبودم

کاش لرد در این مورد حرف نمیزد...

کاش میرفت با میدو قدم میزد...

خدای من

چقدر از میدو و مادرش متنفرم!

با صدای لرد، این افکار تو ذهنم یهو پخش شدن که

گفت

- من میدونم دوشیزه میدو، تمایل به ازدواج با من داره!

البته از گستاخی ایشون آزرده ام! اما با این وجود، من

مشکلی با این ازدواج ندارم...

دلم پیچید و حس کردم الان از خشم و شوک بالا میارم،

که لرد گفت

- اگر شما، خطر طلسمی که روی خاندان ما هست رو
می‌پذیرید!

به سختی، خودمو سر پا حفظ کردم.

کنتس عصبی خندید و گفت

- طلسم؟ شما که این چیز هارو باور ندارید؟

لرد ریلکس گفت

- ربطی به باور من نداره! من همه اعضای خانواده ام رو

از دست دادم و دختری که نامزد من بود، به طرز عجیبی

کشته شد!

کنتس هینی گفت

منم همینطور!

دختری که نامزد لرد بود

کشته شد؟

خدای من...

کنتس لب زد

- من... من...

اما هنوز جمله اش تموم نشده بود، که صدای جیغ
دوشیزه میدو از داخل باغ بلند شد.

همه برگشتیم به اون سمت و لرد سریع ایستاد.

میدو دوباره جیغ کشید و من و لرد، به سمت صدا
دویدیم.

میدو دوباره جیغ کشید

یه لحظه دست از دویدن برداشتم

چرخیدم سمت رودخونه

میدو رو دیدم و داد زدم

- اونجاست! تو آب!

لرد ایستاد

اول به من و بعد به جهتی که اشاره کردم نگاه کرد.
میدو تا کمر، تو رودخونه بود و از یه شاخه آویزون بود،
تا کامل تو رودخونه فرو نره.

لرد با عجله دوید

منم پشت سرش دویدم.

میدو از دور ما رو دید و فریاد زد

- کمکم کنید!

لرد زودتر از من رسید

یه شاخه دیگه رو نگه داشت

از رو سنگ های صیقلی، جلو رفت.

منم پشت سرش رفتم

لرد دست دراز کرد، تا دست میدو رو بگیره

اما میدو، دستشو از شاخه جدا نمیکرد تا دست لرد رو
بگیره!

لرد فریاد زد

- دستتو بده من، وگرنه همینجا رهات میکنم!

میدو بلاخره، یه دستشو به سمت لرد آورد

لرد مچ دستشو گرفت و کشید.

شاخه ای که لرد گرفته بود، از این حجم فشار شکست.

فقط چنگ زدم به کت لرد

قبل از اینکه پرت شه تو آب...

از کشیدن من پرت شد عقب و رو سنگ ها نشست

اما همین، باعث شد میدو هم به پایین پرت شه و

صورتش به سنگ ها برخورد کنه.

جیغش بلند شد و لرد اونو به سختی، از آب بیرون کشید

در حالی که بینیش خون آلود و گونه اش کبود بود...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۲۸/۳]

[AM ۱:۱۷]

#مرد_پشت_نقاب

#۷۲

از دیدن صورت میدو، هینی گفتم و عقب رفتم.
مادرش به سختی، با کفش پاشنه بلندش رسید.

با وحشت گفت

- میدو... دخترم... خدای من چی...

اما حرفش تموم نشده

@shahregoftegoo

پاشنه کفشش

رو سنگ های صیقلی کنار رودخونه، لغزید...

با زانو زمین خورد و با دستش، جلو افتادن بیشتر رو
گرفت.

صداش از درد، بلند شد و میدو باز جیغ کشید.

لرد، میدو رو از آب به کنار رودخونه و قسمت گل آلود
کشید.

منم کنتس رو رو سنگ ها کشیدم سمت کناره.

هر دو گلی و زخمی بودن!

میدو جیغ زد

- یکی منو از پشت هول داد!

یهو انگشت اشاره اش رو گرفت سمت من و گفت

- تو بودی؟ آره؟

لرد بلند شد

لباسش رو مرتب کرد و گفت

- کلارا پیش ما بود تمام مدت!

به دست کنتس نگاه کرد و گفت

- میتونید تا عمارت بیاید تا من پزشک رو خبر کنم؟

کنتس با خشم گفت

- پزشک و درشکه ما رو خبر کنید! من یک لحظه دیگه

هم تو این عمارت نفرین شده نمیومم!

با این حرف، به میدو که در حال پاک کردن خون بینیش

بود نگاه کرد و گفت

- باید از اینجا بریم قبل از اینکه ما هم به سرنوشت

خاندان شدو گرفتار شیم!

هر دو با سختی بلند شدن.

خواستم به کنتس کمک کنم
اما دستم رو پس زد و گفت
- به من دست نزن! تو هم شومی!
میدو هم بلند شد
به مادرش کمک کرد و هر دو، به سمت عمارت برگشتن.
به دور شدن هر دو نگاه کردیم
لرد بدون نگاه کردن به من
زیر لب زمزمه کرد
- یکی ما رو زیر نظر داره!
آب دهن تلخم رو قورت دادم.
حق با لرد بود
یه نفر لرد رو زیر نظر داشت
کسی که فکر کرد میدو به لرد نزدیک شده

هولش داد تو آب!

کسی که رابطه من و لرد رو بفهمه، مسلما خطر میشه

برای من!

لب زدم

- برگردیم عمارت!

لرد سر تکون داد

ما برگشتیم سمت وسایل پیک نیک

لرد خم شد کمکم کرد.

اما آروم گفتم

- خودم تنهایی انجام بدم بهتر نیست؟

آهی کشید

صاف ایستاد و گفت

- درسته... جوزف داره میاد کمکت. من برمیگردم خونه!

سر تکون دادم.

غذا ها دست نخورده برگشتن تو سبد

لرد رفت.

جوزف اومد

کمک کرد وسایل رو ببریم داخل و پرسید

- چه اتفاقی افتاد؟

خودمو ناآگاه نشون دادم و گفتم

- دوشیزه افتاد تو رودخونه. مادرش عصبانی شد گفت

برمیگردن به خونشون.

جوزف آهی کشید و گفت

- پس اینم نشد!

سوالی نگاهش کردم و گفتم

- چی؟

جوزف بیخیال گفت

- میگویند اگر بتونه با زنی ازدواج کنه و بچه دار شه
طلسم خاندانش میشکنه! اما هر دختری میاد یه بلایی
سرش میاد و از اینجا میره!

دلم ریخت

آروم گفتم

- اوه چه ترسناک! کسی هم مرده؟

جوزف سکوت کرد

اما آروم گفت

- جز نامزد اولیه لرد، کس دیگه ای نمرده.

با همون لحن آروم گفت

- البته اگر درست خاطرم باشه، اونم قبل قضیه طلسم و

از دست رفتن خاندان شدو بود!

نگاهش کردم و گفتم

- جدا؟ مطمئنی قبلش بود؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۲۹/۳]

[PM ۱:۳۷]

#مرد_پشت_نقاب

#۷۳

جوزف سر تگون داد.

با صدای آروم تری گفت

- اصلا از بعد همون مرگ بود، که این طلسم شوم شروع

شد!

@shahregoftegoo

تنم مور مور شد.

یخ کردم و گفتم

- خانواده لرد چی شدن؟ مردن؟

جوزف شونه تکون داد و گفت

- اینجا خونه شلوغی بود. لرد، مادرش، پدرش، برادر

کوچک و دوتا خواهرش به همراه پدر بزرگ پدریش همه

تو این عمارت سکونت داشتن.

مکت کرد

آهی کشید و گفت

- اینجا پر از سر و صدا و زندگی بود! اما فادیا که مرد، یهو

انگار گرد مرده پاشیدن!

رسیده بودیم به آشپزخونه

جوزف ایستاد و گفت

- اینارو از من نشنیده بگیر، اما کسی نه مرگ بقیه
خاندان رو دید؛ نه رفتن اونا رو! بعد یک ماه، که مدام به
خاندان شدو سو قصد میشد و تا پای مرگ رفته بودن،
یه روز بیدار شدیم و کسی دیگه اینجا نبود. جز لرد با
نقابش!

آروم گفتم

- شما لرد رو بدون نقاب دیدین؟
جوزف سر تگون داد و گفت

- آره. اون مرد خوش چهره ای بود. من کل خاندان رو
دیدم جز برادر بزرگ تر، هکتور! که قبل قضیه فادیا
ناپدید شده بود!

ابروهام بالا پرید.

آروم گفتم

- هکتور...

تو ذهنم تور زمزمه شد

تور

هکتور!

نکنه تور، همون برادر بزرگ لرد باشه؟!؟

اون شباهت نگاه...

اون شباهت حالت صورت...

نکنه واقعا!

جوزف وسایل رو گذاشت داخل و گفت

- اینارو از من نشنیده بگیر!

سر تکون دادم.

جوزف رفت.

اما من خشک ایستادم

من مطمئنم تور، یه ربطی به لرد داره!

به جای آشپزخونه

رفتم سمت اسطبل

باید تور رو میدیدم...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۲۹/۳]

[PM ۱:۴۱]

#مرد_پشت_نقاب

#۷۴

با عجله، به سمت اسطبل رفتم و در اسطبل رو باز

کردم.

@shahregoftegoo

اما فقط دوتا پسر دیروزی بودن!

شاکی گفتم

- پس تور کجاست!؟

هر دو هنگ نگاهم کردن.

حوصله بحث با اون ها رو نداشتم

خودم رفتم ته اسطبل

اما خبری از وسایل تور هم نبود!

برگشتم تا برم بیرون، که دیدم تور اومد داخل

ابروهاش بالا پرید و گفت

- اینجا چکار میکنی کلارا!!؟

دقیق نگاهش کردم و گفتم

- باید باهات صحبت کنم!

چشم هاش رو ریز کرد

لعنتی

این نگاه رو، من تو لرد هم دیده بودم!

اومد سمتم و گفت

- میشنوم!

بازوش رو گرفتم، به سمت در پشت اسطبل بردم و

گفتم

- تور... من همیشه با تو صادق بودم...

سر تکنون داد

از اسطبل بیرون رفتیم.

نمیدونستم چطور بگم

نکنه همه چی زیر سر تور باشه؟

اومده از خاندانش انتقام بگیره!

و من با پرسیدن سوالم

همه چیز رو لو بدم و برای لرد بد شه!؟

تور منتظر نگاهم کرد

حالا دیگه مردد بودم.

به سمت سایه درخت های کنار اسطبل رفتم

تور هم با من اومد.

سوالی پرسید

- کلارا! چی شده؟

کلافه گفتم

- چیزی هست که بخوای به من بگی؟ یا به من اعتراف

کنی؟

دوباره با چشم های ریز نگاهم کرد.

نگاهم از چشم هاش، رفت رو لب هاش.

لعنتی!

لب هاش هم شبیه لرد بود

شک نداشتم برادرن!

اما رابطه بینشون چطوره؟

تور گفت

- کلارا... منظورت از این حرف ها چیه؟

نفسمو با حرص بیرون دادم و گفتم

- هیچی!

ابروهای تور بالا پرید

اما بدون مکث به سمت خونه برگشتم

تور داد زد

- کلارا؟

اما جوابشو ندادم و دویدم

بهتره اول به لرد بگم!

بگم فهمیدم تور همون هکتور

همون برادر بزرگتره!

بعد ببینم لرد چی میگه

اینجوری دیگه نمی‌ترسم که گفتن حقیقت، برای لرد

خطرناک باشه!

اومدم تو آشپزخونه

نیک داشت سبد هارو خالی میکرد.

شاکي گفت

- لرد خیلی وقته صدات کرده، اما هرچی می‌گردم نیستی!

پوفی کردم و گفتم

- الان میرم پیشش. دوشیزه میدو چی شده؟

نیک خندید و گفت

- کالین زخمشون رو ضد عفونی کرد. منتظر کالسکه
هستن تا برن! خوشبختانه برای شام میز چیدن نداریم.
سر تکون دادم و گفتم
- خوبه... پس من برم پیش لرد!
نیک سر تکون داد.
اما قبل از اینکه برم، صدای تور از پشت سرم اومد که
گفت
- وایسا کلارا... کارت دارم!
با اخم نگاهش کردم و گفتم
- باشه بعد، لرد منتظر منه!
اومدم برم دوباره
اما تور بازوم رو گرفت و گفت
- وایسا میگم! کارت دارم!

منو از آشپزخونه بیرون کشید و گفت

- بهم بگو چی تو سرته کلارا!

لحنش تند و نگران بود

طوری که مضطربم میکرد.

اخم کردم و گفتم

- دستمو ول کن دردم اومد!

سریع دستمو ول کرد.

لب زد

-ببخشید.

با همون اخم گفتم

- بعد از دیدار لرد بهت میگم!

با این حرف، چرخیدم داخل و پا تند کردم به سمت

راهرو...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۳۰/۳]

[AM ۲:۳۴]

#مرد_پشت_نقاب

#۷۵

میخواستم قبل تور، با لرد حرف بزنم.
میترسیدم پیش تور بمونم و چیزی رو لو بدم؛ که لرد رو
به خطر بندازه!

اصلا اگر تور همون هکتور باشه
چرا باید خودشو تو اسطبل سرگرم کنه؟
وسط راهرو ایستادم

@shahregoftegoo

خدای من... نکنه همه چی زیر سر تور باشه؟

حق با جو بوده باشه

و دلیل اینکه من تور و لرد رو هم زمان نمیدیدم همین

باشه!؟

تور نمیخواد لرد بفهمه اون اینجاست...

یخ شدم و باقی مسیر رو، تا اتاق لرد تقریبا دوییدم.

پشت در ایستادم

تقه ای به در زدم تا برم داخل

اما صدای لرد نبود!

یعنی تو اتاق نیست؟

با صدای پایی که از بالای پله ها می اومد، برگشتم به اون

سمت

دوشیزه میدو با مادرش لنگان، از پله ها داشتن می اومدن
پایین.

تمام صورت و بینی میدو کبود بود.

حتی بهم نگاه هم نکرد

پایین پله ها رسید و آروم گفت

- بمونید اینجا، تا طلسم شید و بمیرید!

ابروهام بالا پرید.

نباید حرف میزد

اما زبونم دست خودم نبود و گفتم

- فعلا که طلسمش شما رو گرفته!

هر دو خشک شدن

میدو برگشت سمت من و گفت

- چی گفתי هرزه؟

خواستم جوابش رو بدم
اما در اتاق لرد، پشت سرم باز شد.
گرمای بدنش رو پشتم حس کردم.
دستش رو شونه من نشست و گفت
- همینجا بمون کلارا، تا من این خانم ها رو بدرقه کنم!
لب هام رو با حرص به هم فشردم.
لرد از کنارم رد شد.
میدو با حرص نگاهم کرد
اخم کردم بهش و نگاهش رو گرفت.
لرد همراه میدو و مادرش، به سمت در رفت.
برگشتم به سمت اتاق
چرا در زدم لرد جواب نداد؟!

با این فکر، نگاهم تو اتاق چرخید و رو چیزی چرمی که
پشت میز رو زمین افتاده بود ثابت موند!
یه نگاه به دور شدن لرد انداختم و بی صدا اتاقش وارد
شدم.

چرمی بود و نسبتا کوچک
شبهه جلیقه یا شلوار نبود!
رسیدم به یک قدمیش
شبهه به یه کلاه بود!
خم شدم تا برش دارم، که با صدای لرد از جا پریدم که
گفت

- دقیقا اونجا داری چکار میکنی کلارا؟
جا خوردم.

زود صاف ایستادم و لرد، در اتاق رو پشت سرش
بست...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۳۰/۳]
[AM ۳:۱۰]

#مرد_پشت_نقاب

#۷۶

برگشتم سمت لرد

انتظار نداشتم انقدر سریع برگرده!

دستش رو به سینه زد و گفت

- دنبال چیزی میگردی کلارا؟

@shahregoftegoo⁴

با استرس، دامنم رو مرتب کردم و گفتم
- نه! فقط چیزی که رو زمین افتاده بود نظرم جلب کرد.
فکر کردم... فکر کردم یه موجود زنده است!
لرد چشم هاش رو ریز کرد.
لعنتی!

همین حالت رو، تو تور هم میدیدم.
اومد سمت من و گفت
- جدا! اونوقت چی بود؟
نگاهم برگشت رو همون وسیله چرمی و گفتم
- نمیدونم... شاید کلاه باشه!

لرد رسیده بود کنارم
سرم رو بلند نکردم.
خیره به همون وسیله

آروم گفتم

- من نگران شمام... راستش فکر میکنم...

آروم به لرد، که یک قدمیم بود نگاه کردم و گفتم

- من فکر میکنم تور مشکوکه!

چشم هاش از پشت نقاب گرد شد.

سریع گفتم

- شما اونو دیدین!؟

دقیق تر نگاهم کرد و گفت

- منظورت چیه کلارا؟

لحنش عصبانی بود.

ناخوداگاه عقب رفتم

پشتم خورد به میز

جایی برای عقب رفتن نبود.

لرد منتظر نگاهم کرد

حالا تمام معادلات تو سرم یادم رفته بود

و حدسیاتم به نظر احمقانه بود!

لرد شاکی گفت

- حرف بزن کلارا!

نفس عمیق کشیدم و گفتم

- من حس میکنم تور همون هکتور باشه برادر بزرگتون!

همون که قبل مرگ نامزدتون غیب شد!

لرد شوکه و شاکی گفت

- چی!!!!؟

خواستم دوباره توضیح بدم؛ که گفت

- تو این چیزها رو از کجا میفهمی؟

دهنم باز موند.

از شوک و تعجب!

لرد گفت

- حدست درسته... تور همون هکتوره! اما علیه من نیست. چون خدمه نمیشناسندش داره اینجوری به من کمک میکنه برای پیدا کردن دشمنمون!

دهنم از تعجب باز موند

پس حدسم درست بود!

نگران گفتم

- خدای من... نه اینکه شما و تور هیچوقت هم زمان پیش من نبودید، من فکر کردم داره از شما مخفی میشه و شاید دشمن شماست و مخفیانه اینجا زندگی میکنه! لرد فقط نگاهم کرد.

دستش نشست رو گونه ام و گفت

- تو خیلی باهوشی!

تنم داغ شد.

نگاهش تو صورتم چرخید و گفت

- و خیلی کنجکاو...

سرم رو پایین انداختم و لرد گفت

- و خیلی زیبا!

با تعجب، به لرد نگاه کردم.

نگاهش به لبم خیره بود و زمزمه کرد

- انقدر که دوست دارم همین الان ببوسمت و لمست

کنم...

قیل از اینکه من چیزی بگم

خم شد و لبش نشست رو لبم...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۳۱/۳]

[AM ۲:۱۸]

#مرد_پشت_نقاب

#۷۷

اصلا انتظار بوسه رو نداشتم!

چون اینجا، تو اتاقش...

تو نور...

تو روشنایی...

فکر نمیکردم منو ببوسه!

اما از این بوسه استقبال کردم.

چون ناب بود و خواستنی...

@shahregoftegoo

لرد دستش دور کمرم محکم شد و لبمو بی تحمل تر
بوسید.

عطر نفسش...

فشار دندوناش رو لبم...

گرمای دستش، که حتی با وجود لباسم حس میشد
هم داشت دیوونه ام میکرد...

از لبم به سمت گردنم رفت.

منو نشوند رو میزش و سینه ام رو بی تحمل فشرد.
پامو باز کرد.

اومد بین پام

دامنم رو داد بالا

دستشو کشید بین پام

شورتم خیس شده بود.

خواستم پامو ببندم

اما مانع شد و دستشو برد زیر شورتتم...

چنگ زدم به دستش

درسته بیتاب بودم...

درسته میخواستمش...

اما میترسیدم!

میترسیدم اولین رابطه کاملمون، اینجا باشه...

لرد آروم سرش رو عقب برد.

خمار نگاهش کردم و گفتم

- کنار این پنجره شیشه ای بزرگ، حس خوبی ندارم!

چشم هاش گرد شد.

اما سریع از من فاصله گرفت و گفت

- حق با توئه... خیلی بی ملاحظگی کردم!

نفسشو کلافه بیرون داد و گفت

- شب شامم رو تو اتاقم میخورم. تو برام بیار!

ناباورانه نگاهش کردم.

من برم اتاق شخصی لرد؟

واقعاً؟

اون هم فقط نگاهم کرد.

بلاخره این من بودم که سرمو انداختم پایین

از لبه میز پایین اومدم و گفتم

- میتونم امشب از وان اتاقم استفاده کنم؟ نیاز به حمام

دارم.

لرد مکث کرد.

برای همین، سرمو بلند کردم و نگاهش کردم.

لبخند رضایتمندی رو لبش بود.

سر تکون داد و گفت
- میتونی اتاق من حمام کنی!
هین آرومی گفتم و لبخند لرد عمیق تر شد.
زیر لب زمزمه کردم
-مرسی.

چرخیدم تا برم
لرد هم چیزی نگفت.
به جلو در که رسیدم؛ مکث کردم.
برگشتم سمت لرد و پرسیدم
- وقتی تنهاییم باید چی صدات کنم؟ لرد؟
از سوالم، آروم خندید و گفت
- شب بهت میگم!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۳۱/۳]

[AM ۲:۲۵]

#مرد_پشت_نقاب

#۷۸

آروم خندیدم.

سر تکون دادم و رفتم بیرون.

شب...

این شب که بی تابشم...

این شب، که قراره خیلی اتفاق ها بیفته!

زود برگشتم آشپزخونه

اما خبری از تور نبود!

@shahregoftegoo

میخواستم بهش بگم رازش رو میدونم.
اما نیک اومد آشپزخانه و خبر داد از مزرعه، کلی مواد
غذایی جدید دارن میارن.
من باید همه چیز رو جا به جا میکردم.
مجبور شدم بمونم.
تا عصر، درگیر طبقه بندی یه گاری مواد غذایی بودم
بعد هم که درست کردن شام...
نیک خواست غذای لرد رو بیره.
بهبش گفتم لرد میخواد دیرتر شام بخوره تو اتاقش!
مشکوک نگاهم کرد
اما چیزی نگفت.
شام خدمه رو دادم.
خودمم خوردم.

ظرف هارو داشتم میشستم، که نیک اومد و آب گرم برد
برای حمام لرد.

منم سینی غذای لرد رو چیدم.

نیک سینی رو گرفت و گفت

- اینم ببرم و برگردم اتاقم بیهوش شم!

خندیدم و گفتم

- نمیخواه من میبرم تو مسیر اتاقمه.

- ممنونم کلارا! پس شب بخیر.

اینو گفت و رفت.

منم سینی رو گرفتم

به سمت اتاق خواب لرد رفتم.

دل تو دلم نبود...

تقه ای به در زدم و با صدای لرد وارد شدم.

اتاق لرد یه اتاق داخلی داشت، که توالت و حمام لرد
اونجا قرار داشت.

لرد با بالا تنه لخت، از داخل حمام اومد بیرون.
نقاب داشت

اما بدن لختش، تو نور کم سو اتاق، بیش از حد جذاب
بود!

آروم خندید

از خنده اش به صورتش نگاه کردم که گفت

- چیزی که دیدی رو دوست داشتی؟

لب گزیدم

اما نتونستم لبخندم رو مخفی کنم.

به سینی نگاه کردم و گفتم

- شامتون رو کجا بذارم؟

لرد اومد سینی رو از من گرفت.

به سمت حمام رفت و گفت

- خودت هم لخت شو و بیا!

خشک سر جام ایستادم.

لرد رفت داخل حمام

گفت

- کلارا؟

مردد رفتم سمت حمام

لرد سینی رو گذاشت رو تخته سرو وسط وان...

برگشت سمت من و گفت

- پس چرا لخت نشدی؟

اومد سمتم

رو به روم ایستاد.

حمام تاریک تر از اتاق خواب بود
فقط یه چراغ روشن داشت؛ که با نزدیک شدن لرد به
من

نورش رو سد کرده بود.

آروم شروع کرد به باز کردن بند لباسم
دستش به تنم می خورد و بدنم گرمی گرفت...

یقه لباسم رو باز کرد

پیراهنم رو از سر شونه هام پایین داد.

من فقط به حرکات دستش

بازوهاش

و بدنش نگاه میکردم...

لباسم با لباس زیرم رو زمین افتاد.

باورم نمیشد!

لخت بودم

تو اتاق لرد!

وقتی که نه اسمش رو میدونستم

نه صورتش رو دیده بودم...

عقلم رو از دست دادم! دارم چکار میکنم؟

لرد دستم رو گرفت

آروم من رو به سمت وان برد.

نگاهش رو بدنم بود.

کمک کرد داخل وان بشینم.

آب داغ بود و بدن من خسته...

چشم هام رو از لذت بستم؛ که صدای باز شدن لباس

لرد هم اومد...

چشم هام رو باز نکردم

خودش هم وارد وان شد.
وقتی حس کردم کامل تو وان قرار گرفت
چشم هام رو باز کردم.
نگاهمون قفل شد.
هنوز نقاب داشت
هرچند هنوز اتاق، خیلی تاریک تاریک نبود.
لب زدم
- باید چی صدات کنم؟
لبخند محوی زد.
پایین نقابش رو تو دستش گرفت
نقاب رو آروم بالا داد و گفت
- میتونی هکتور صدام کنی!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۲/۴]

[PM ۵:۳۷]

#مرد_پشت_نقاب

#۷۹

حس کردم درست نشنیدم.

هکتورا!

تور؟

با لب های نیمه باز، به چهره لرد تو تاریکی نگاه کردم.

نقاب از صورتش کنار رفت و...

پلک زدم.

اما خواب نبود!

@shahregoftegoo

خودش بود...

تور بود!

با موهای باز و نسبتا بلند

بدون اون کلاه چرمی مسخره!

آب دهن تلخم رو پایین دادم و لب زدم

- تور؟

لبخند محوی رو لبش نشست و گفت

- ترجیح میدم هکتور صدام کنی!

ناباورانه، فقط سر تگون دادم و لرد دستم رو گرفت.

منو کشید به سمت خودش...

مسخ شده بودم.

تور رو هر روز میدیدم!

اما

حالا...

انگار یه مرد دیگه بود!

بی مخالفت، رو پاهای لرد نشستم و بی اراده دستم رو
صورتش نشستم.

چشم هاش رو بست.

دست داغش، رو دست من نشستم.

یاد دستکش های تور افتادم

و یاد کلاه چرمی تو اتاق لرد...

چرا زودتر نفهمیده بودم؟

نفس عمیق کشید و منو بیشتر به سمت خودش کشید.

نفس داغش خورد به سینه هام و اینبار من چشم هام رو

بستم.

نفسش به گردنم و به صورتم خورد و

لبش...

رو لبم نشست.

ضربان قلبم رو هزار رفته بود و با حرکت دست لرد رو

کمر و باسنم، تازه به خودم اومدم که کجا نشستم...

از لبم جدا شد.

بوسه هاش پایین رفت.

روی سینه ام رو بوسید و کمرمو کمی بلند کرد.

لب زد

- اجازه هست؟

نمیدونستم باید چکارکنم...

چی بگم؟

اما هکتور، انگار اصلا منتظر جوابی از من نبود!

بلندم کرد و درست نشوند رو خودش...

شوکه، فقط هین گفتم و چشم هام رو به هم فشار
دادم.

درد و هم زمان لذت، وجودم رو پر کرد و ناخواسته آه
بلندی گفتم.

آهی که با آه هکتور ترکیب شد...

دستش دور بدنم حلقه شد و تو گوشم گفت

- تو دیگه متعلق به منی کلارا! فقط... من...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص خریداری کنید. هر جای دیگه بدون

رضایت مننه

#مرد_پشت_نقاب

#۸۰

صدای هکتور تو سرم تکرار شد و با تکرار حرکتش، لذت

هم به وجودم تزریق شد..

من مال هکتور هستم!

جمله عجیبی بود!

من...

من دختر آزادی بودم.

دوست نداشتم آزادیم رو از دست بدم

مگر برای شریک شدن!

اما لرد گفت مال من شدی!

و چرا من ارومم؟

آروم و سر...

غرق لذت...

نالیدم و لذت وجودم چند برابر شد.

با نشستن لب های لرد رو گردنم
تمام افکارم عقب رفت.
با حرکت دست و نوازشش، چراغ مغزم خاموش شد و با
حرکاتش...

کل وجودم شعله کشید.
مثل یه خواب شیرین بود...
هر دو اوج رو تجربه کردیم...
اما از آغوش هم تکون نخوردیم.
انقدر که آب سرد شد...
هکتور تو گوشم گفت
- کلارا... بلند شو.

بلند شدم و توی وان کمی عقب رفتم.
هر دو به هم نگاه کردیم و سرمو انداختم پایین

اما هکتور، خیز گرفت سمت من

رو گونه ام رو بوسید و گفت

- بزار بشورمت!

خواستم مخالفت کنم

اما هکتور از وان خارج شد.

سریع سرمو پایین انداختم.

نمیدونم چرا از دیدن بدن هکتور خجالت میکشیدم!

هکتور بدنش رو آب کشید و حوله ای دور کمرش بست.

نگاهش کردم.

تو تاریکی، حس کردم لبخند زد و اومد پشت من موهام

رو خیس کرد و شروع کرد به شامپو زدن موهام...

چشم هام رو بستم و موهای کفیم رو آب کشید.

تو گوشم گفت

- بلند شو!

داخل وان ایستادم و چشم هام رو باز نکردم.
هکتور با صابون، از بالا تا پایین بدنم رو دست کشید و
آب کشید.

حوله ای دورم انداخت و تو گوشم گفت
- بریم.

چشم هام رو باز کردم
اما هکتور نداشت تکون بخورم.
تو بغلش منو گرفت و بلندم کرد.
هینی گفتم و دستم دور گردن لرد حلقه شد.
خندید و به سمت تخت رفت.
با اینکه شومینه روشن بود
اما باز هم بخاطر خیزی موهام، احساس سرما داشتم.

لرد منو رو تخت گذاشت و گفت
- میدونم خسته ای، اما من سیر نشدم!
شروع کرد به بوسیدن گردنم
همزمان پتو داد رومون
لب زدم
- خسته نیستم... اما یکم سردمه!
مماس لبم لب زد
- هممم... پس بزار حسابی گرمت کنم...
لبش نشست رو لبم و دستش، رو تنم دوباره پایین
رفت...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

@shahregoftegoo

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۳/۴]

[PM ۲:۴۴]

#مرد_پشت_نقاب

#۸۱

باید میگفتم تنم داغه...

سرم سرده...

اما حرکت دستش، بین پام، چنان خونم رو به جوش

آورد، که سرم هم داغ شد!

لبش رو از لبم جدا کرد و گردنم و گوشم رو بوسید.

بی اراده ناله کردم.

زود دستش رو گذاشت رو دهنم و گفت

- آروم کلارا... نمیخوام از دستت بدم!

قلبم ریخت.

@shahregoftegoo

خدای من!

حق با لرد بود.

اگر کسی از رابطه ما با خبر میشد، خطرناک بود!

نمیدونستیم دشمن تو عمارت کیه

اما یه دشمن اون بیرون بود...

هکتور دوباره مشغول بوسیدن گردن و سینه هام شد و

مغزم رو پاک کرد.

یه رابطه دیگه رو تخت خواب...

که از تو وان، خیلی بهتر و داغ تر بود!

انقدر خوب، که دوست نداشتم بیدار شم و تکون

بخورم...

اما نوازش و نجوا های لرد کنار گوشم، وادارم کرد چشم

هام رو باز کنم.

نور افتاده بود تو اتاق

یعنی ساعت چند شده؟

یهو خواب از سرم پرید.

الانه نیک بیاد دنبالم و ببینه اتاقم خالیه!

نشستم رو تخت

با کنار رفتن پتو از رو تنم، سینه هام نمایان شد.

چند جا کبودی و سرخی رو سینه هم بود.

هین گفتم.

لباسم رو رو تنم بالا کشیدم.

دست لرد از زیر موهام، روی گردنم نوازش وار حرکت

کرد.

روی استخون ستون فقراتم، نرم حرکت کرد تا کمر لختم

و گفت

- نگران نباش هنوز دیر نشده.

نفس راحتی کشیدم.

برگشتم سمتش

تو نور، دیدن صورتش متفاوت بود.

با اون موهای نسبتا بلند و جذاب

وقتی موهایش رو مدل تور می بست و کلاه چرمی می داشت

واقعا متفاوت میشد!

لبخند زد و گفت

- به چی فکر میکنی!؟

لبخند زدم و گفتم

- وقتی تور میشی، صدات چطوری عوض میشه؟

تک سرفه ای کرد و گفت

- عوض منظورت چیه؟

ابروهام بالا پرید.

چون در لحظه، صدای لرد کاملاً تغییر کرده بود!

از تعجبم خندید و گفت

- میدونی من وقتی خانواده ام رو ترک کردم، کجا رفتم؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۳/۴]

[PM ۲:۵۲]

#مرد_پشت_نقاب

#۸۲

با تکنون سرگفتم نه

موهام رو نوازش وار دست کشید.

@shahregoftegoo

خیره به موهام گفتم

- من رفتم دوره مامورین ویژه کاراگاهان سلطنتی رو
گذروندم. ماجراجویی رو همیشه دوست داشتم. حل
کردن معمای قتل! اما هرگز فکر نمیکردم خانواده
خودم، درگیر این قضیه بشن!
سر تکون دادم.

پس برای همین بود که وقتی چوبی به سمتش پرت کرده
بودم، انقدر سریع با دست پس زد!
یا انقدر خوب میتونست نقش بازی کنه...
هکتور گفتم

- برادرم همیشه قد بلند تر بود؛ برای همین داخل کفش
لرد، یه پاشنه مخفی میذارم!
با استرس گفتم

- الان همه خانواده ات مردن؟

نگاهم کرد.

نگاهش تو چشم هام چرخید و گفت

- سر فرصت همه رو میگم. الان بهتره برگردی اتاقت...

نمیخوام بلایی سرت بیاد!

حق با لرد بود.

سر تکنون دادم و اون هم نشست رو تخت

فکر کردم میخواد بلند شه!

اما بدون مکث، لبم رو بوسید.

پتو رو از دستم بیرون کشید و دست داغش رو سینه ام

نشست.

بی تحمل، سینه ام رو تو دستش فشار داد و از لبم جدا

شد.

زود از تخت بلند شد و گفت
- امشب هم باید پیش من باشی کلارا!
هین گفتم.
تازه به خودم اومدم چی شده!
واقعا دست های داغش، مغزم رو خاموش میکرد...
لب زدم چشم و چرخیدم.
زود پیراهنم رو، بدون لباس زیر پوشیدم.
باقی لباس هام رو گرفتم دستم
بدون مکث، از اتاق زدم بیرون.
میترسیدم بمونم و دوباره لمسم کنه
اونوقت آشوب تر از این بشم...
وارد اتاقم شدم.
در رو بستم.

نفس عمیق کشیدم و خودم رو مرتب کردم.
لباس زیر و پیراهن
بافت مو
همه چی مثل همیشه!
تو آینه به خودم نگاه کردم.
پس چرا انگار شبیه همیشه نبودم؟
دیشب تو سرم مرور شد و گونه هام سرخ و داغ...
لب گزیدم.
خدای من!
ما رابطه کامل داشتیم
بدون پیوند ازدواج...
اگر باردار بشم چی؟
استرس تو وجودم نشست.

تقه ای به در خورد.

پا تند کردم سمت در

نیک بود.

نگران نگاهم کرد و گفت

- بیا کلارا... گویا برای صبحانه مهمون داریم!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص خریداری کنید. هر جای دیگه بدون

رضایت مننه. همه رمان های من روی کانال رمان خاص

قرار داره. اسیر دزدان دریایی. دوست دختر اجاره ای.

مقبره لیا. آموروفیلیا. کوچولو دلربا. رییس پر دردسر و ...

#مرد_پشت_نقاب

#۸۳

مهمون؟ صبحانه؟

@shahregoftegoo

باورم نمیشد.

باز کی اومده؟!؟

یعنی لرد خبر داشت و به من نگفت؟

باهم سریع رفتیم پایین و پرسیدم

- لرد کجاست؟

- با مهمونش تو اتاق کارش!

- مهمونش کیه؟ نفهمیدی؟

- یه مادر و دختر دیگه!

یهو خشک شدم.

نیک رفت جلو تر

برگشت سوالی نگاهم کرد و گفت

- چی شده؟

پا تند کردم و گفتم

- آه باز باید لوس بازی یه دوشیزه رو تحمل کنیم!

نیک خندید و گفت

- دقیقا!

هر دو وارد آشپزخانه شدیم و مشغول شدیم.

اما ذهنم پیش هکتور بود.

ما دیشب با هم خوابیدیم...

اما اون الان، با یه کاندید دیگه برای ازدواجش تو اتاق

کارش داره حرف میزنه!

کلافه صبحانه رو حاضر کردم.

دوست داشتم بهش بگم، چرا قبول میکنه این دخترها

بیان؟

شاید بگه مجبوره برای حفظ ظاهر...

اما من حق داشتم که ناراحت باشم!

اونم وقتی به من گفت

دیگه مال من شدی!

چنان با حرص، کار هارو کرده بودم؛ که وقتی به خودم

اومدم دو برابر همیشه ریخت و پاشیدگی داشتم!

نیک وارد آشپزخونه شد و گفت

- اوه خدای من کلارا! خوبی؟

خودم رو تکوندم و گفتم

- آره... صبحانه حاضره! میز رو چیدی؟

نیک با نیش باز گفت

- رفتن! گویا لرد بهشون گفت چه اتفاقی برای میدو افتاده

و ما دنبال کسی هستیم که دوشیزه میدو رو هول داده!

اونا هم رفتن تا بعدا بیان.

اول خوشحال شدم رفتن

اما بعد که گفت دوباره میان...
وا رفتم.

سینی صبحانه لرد رو، از رو قفسه برداشتم و گفتم
- خوبه! صبحانه لرد رو خودم میبرم!
نیک متعجب نگاهم کرد و گفت
- جدا؟!

با اخم گفتم
- آره! من اندازه یه مهمونی صبحانه درست کردم! باید
به لرد بگم با این سیستم نمیتونم کار کنم! اینجوری نه
مهمون دعوت کنه نه کنسل کنه.
صبحانه لرد رو تو سینی چیدم.
نیک مشکوک گفت

- مطمئنی اینارو بگی اخراج نمیشی کلارا؟ میدونم اذیت

شدی! اما وظیفه ما همینه دیگه!

اخم کردم.

سینی رو با حرص گرفتم تا برم، که لرد از پشت سر نیک

وارد شد.

با اخم نگاهم کرد و گفت

- میشه ما رو تنها بذاری نیک؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایت منه، [۲۰۲۲/۴/۴]

[PM ۲:۱۷]

#مرد_پشت_نقاب

@shahregoftegoo

#۸۴

قبلم یهو ریخت.

هم از صدای جدی هکتور...

هم از نگاه سردش!

نیک سریع گفت چشم

بیرون رفت.

لرد در رو بست.

برگشت سمت من

نگاهش عادی شده بود.

نفس راحت کشیدم.

اومد سمتم و گفت

- از چیزی عصبانی هستی؟

کلافه گفتم

- اول تو بگو چرا اومدی اینجا؟

جلو تر اومد

اما دو قدمی من ایستاد و گفت

- نه! اول تو بگو!

آهی کشیدم و گفتم

- تو دیشب به من گفتی دیگه مال تو شدم!

چشم هاش رو ریز کرد و گفت

- آره و شدی!

دستم رو به سینه زدم و گفتم

- یادته بهت گفته بودم دوست ندارم آزادیم رو از دست

بدم؟

- من نمیخوام آزادی تو رو بگیرم!

- اما تو گفتی مالک منی!

- منظورت چیه کلارا؟

نگاهم تو چشم هاش قفل شد و گفتم

- هرگرفتنی، یه دادن داره تا تعادل حفظ شه! من مال

توام! تو هم مال منی؟

حس کردم اخم کرد.

دوست داشتم نقابش رو برمی داشت!

آروم گفتم

- مسلما!

از حرفش لبخند زدم

اما زود محوش کردم و گفتم

- پس دیگه نذار هیچ دختری بیاد اینجا!

چشم هاش گرد شد و گفتم

- کلارا... نمیتونم مانع اومدن اون ها بشم تا وقتی
مجردم! اما میتونم مثل امروز، دست به سرشون کنم!
اخم کردم و گفتم
- آره رفتن که بعدا بیان!
پشت کردم به لرد و گفتم
- من میخوام کلا نیان!
لرد سکوت کرد.
سکوتش انقدر طولانی شد، که خواستم برگردم سمتش
اما نفس داغش خورد به گوشم و گفت
- باشه! چیز دیگه ای هم هست که بخوای؟
از گرمای نفسش، پاهام سست شد.
سریع خودمو کنار کشیدم.
لب زدم

- نه!

تو گلو خندید و گفت

- خوبه... حالا به من گوش کن!

صداش رو آروم تر کرد و گفت

- به دو نفر مشکوکم، میخوام تحت نظر مون باشن!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۵/۴]

[AM ۱۲:۲۸]

#مرد_پشت_نقاب

#۸۵

سریع برگشتم به سمتش، که لرد گفت

@shahregoftegoo

- نمیخوام تو خطر بیفتی، فقط میخوام حواست بهش

باشه! تو دستت بالاست؛ ببینم چی میفهمی!

سر تکون دادم و لرد گفت

- اولی تام، دوست صمیمی جو بود، تو خدمه!

سر تکون دادم.

تام هم یه غر غرو مثل جو بود!

لرد گفت

- دومی هم بازل، همون پسری که مسئول مایحتاج

آشپزخونه است. میخوام بدونم چند وقته اینجاست!

باز هم سر تکون دادم.

لرد زیر لب گفت

- مرسی.

خواست برگرده، که سریع گفتم

- جو واقعا جاسوس بود؟

مکث کرد.

نفسش رو خسته، بیرون داد و گفت

- نمیدونم... حدس می‌زنم بود و دلایل زیادی برای

حدسم دارم!

سر تکون دادم.

موافق بودم.

لرد به سمت در رفت و گفت

- من صبحانه ام رو خودم می‌برم.

با این حرف، سینی صبحانه رو برداشت و بیرون رفت.

آهی کشیدم و نشستم.

نیک اومد داخل و گفت

- چی شد؟ چرا وا رفتی؟ لرد هم که خودش سینی

صبحانه اش رو برد!

سری تکون دادم و گفتم

- آرد ها رو کی آورده نیک؟ لرد از من ایراد گرفت، در

حالی که مشکل از آرده!

نیک سر تکون داد و گفت

- آرد که سالم بود. میگم بازل بیاد از خودش بپرس.

تشکر کردم و میز صبحانه خدمه رو چیدم.

همه اومدن برای صبحانه

تام هم بود.

اخمو و شاکی، درست مثل جو!

تام مسئول تمیز کردن دکور بود

اما زیاد انگار به تمیزی علاقه نداشت

چون خودش کاملاً آشفته بود!
زودتر از همه، صبحانه خورد و بلند شد.
خواستم برم پشت سرش
اما بازل، از در آشپزخانه او آمد داخل و گفت
- کسی با من کار داشت؟
زود بلند شدم و گفتم
- سلام، آره من گفتم صدات کن!
نگاه مشکوکی به سر تا پام انداخت و گفت
- آشپز جدید تویی؟
لحنش کنایه داشت.
سر تکون دادم و گفتم
- آره. چطور؟
پوزخند زد و گفت

- هیچی آخه دخترا تو عمارت نمیمونن، زود همه فراری
میشن!

مشکوک نگاهش کردم و گفتم

- من قصد دارم بمونم، اگر تو کاری نکنی که اخراج شم!
اخمش رفت تو هم و گفت

- من چکار کردم؟

شاکی گفتم

- این آرد که آوردی خوب نیست. من باهاش غذا درست
کردم! لرد از من ایراد گرفت. اما مشکل آرده!

بازل با چرخوندن چشم هاش گفت

- مشکل از اشپزه نه آرد!

یهو یکی از خدمه، که اسمش جوزف بود گفت

- کلارا راست میگه! از وقتی تو این آرد رو آوردی کیفیت
نون ها بد شده.

منم زود سر تکون دادم و گفتم

- آره. این اولین بارم نیست که نون میپزم!

مارتین از پشت میز گفت

- اما خیلی هم بد نیست! من که راضیم.

بازل شاکی گفت

- من همیشه همین آرد رو آوردم. هیچوقت کسی مشکل

نداشت!

جوزف گفت

- آره چون تو وقتی اومدی که اینجا، دیگه کسی رو جز

لرد نداشت!

بازل سریع گفت

- اتفاقا من قبل اون اتفاقات اومدم!

ابروهام بالا پرید

باید به لرد میگفتم...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۵/۴]

[AM ۱:۱۹]

#مرد_پشت_نقاب

#۸۶

جوزف گفت

- مطمئنی؟

مارتین جواب داد

@shahregoftegoo

-آره دقیقا قبل مرگ نامزد لرد تو اومدی درسته!؟

یهو صورت بازل تو هم رفت و گفت

- نمیدونم دقیقش کی بود؛ اما من همیشه همین آرد رو

آوردم و کسی مشکل نداشت. الانم مشکلی هست خود

لرد بگه بهم عوض کنم!

با این حرف، بدون مکث زد بیرون.

سکوت شد.

برگشتم سمت خدمه و جوزف گفت

- چرا بعضی ها آنقدر عجیب!

سر تکون دادم و نیک گفت

- کجای این خونه عجیب نیست؟

همه خندیدن.

سر تکون دادن.

مارتین گفت

- تو هم یکم بمونی عجیب میشی نیک!

بلند شد و گفت

- خوشحالم جو رفته!

با این حرف، بیرون رفت.

نیک با تعجب به بقیه نگاه کرد

اما همه خودشون رو سرگرم نشون دادن.

نتونستم ساکت بمونم و گفتم

- منم خوشحالم! پیرمرد غرغرو!

جوزف نگران نگاهم کرد و گفت

- هیس... در مورد جو حرف بزنی اتفاق بدی برات

میفته! اینم طلسم این خونه است!

هنگ نگاهش کردم و گفتم

- مگه طلسم رو لرد نیست؟

کارل که تا حالا ساکت بود گفت

- هیچ طلسمی نیست. کاریه گروهه، که میخوان از لرد

انتقام بگیرن!

تنم یخ شد.

جوزف و بقیه بلند شدن سریع

تشکر کردن رفتن بیرون.

من و نیک و کارل موندیم.

کارل گفت

- اونا میترسن! واقعا هم ترس داره! نامزد لرد که مرد، هر

خدمه ای که در مورد لرد و این مسائل حرف می زد به

طرز عجیبی غیب میشد!

دهنم باز و بسته شد.

اما صدایی از من در نیومد.

نیک هم ترسیده بود

اما پرسید

- جو قدیمی ترین خدمه اینجا بود؟

کارل سر تکون داد.

بلند شد و گفت

- آره... همه خوشحالیم رفته جز تام!

به من نگاه کرد و گفت

- از جو بدتره!

با این حرف خندید و رفت بیرون.

نیک نگران نگاهم کرد و گفت

- حقوقش خوبه وگرنه نمیومدم!

سر تکون دادم و گفتم

- منم!

شروع کردم به جمع کردن میز
نیک هم کمکم کرد.

تو این فکر بودم که برم پیش لرد یا برم اسطبل، شاید لرد
تو قالب تور اونجا باشه...

اما در آشپزخونه باز شد و تور خودش اومد داخل
اما نگاهش، تا رو من پایین رفت و اخم کرد.

سوالی نگاهش کردم، که کلافه گفتم

- من به کلارا کمک میکنم نیک! تو برو.

نیک که کنارم ایستاده بود، خوبه ای زیر لب گفت و
بیرون رفت.

تور اومد سمت من و گفت

- دوست ندارم بهت نزدیک شه!

- اما...

نداشت حرفم تموم شه و گفت

- کنارت ایستاده بود داشت سینه هاتو دید میزد!

هینی گفتم که تور، منو کشید تو بغلش و بی تحمل، لبمو
بوسید...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۶/۴]

[AM ۱۰:۳۸

#مرد_پشت_نقاب

#۸۷

@shahregoftegoo

به همون اندازه که سریع منو تو بغلش کشید و لبم رو
بوسید...

با همون سرعت هم عقب رفت و کنارم ایستاد!
من هنوز شوکه بودم؛ که تام اومد داخل
سریع برگشتم سمت سینک
تام گفت

- اینجایی تور! لرد کارت داره!
ابرو هام بالا پرید.

اما سعی کردم خودم رو عادی نشون بدم و تور هومی زیر
لب گفت

از کنارم رفت سمت تام و گفت
- امروز چقدر لرد با من کار داره!
تام هیچی نگفت.

چرخیدم و نگاه کردم.

تور بیرون رفت و تام اومد نزدیک تر

سوالی نگاهش کردم و گفتم

- اتفاقی افتاده؟

با همون نگاه بی روحش گفتم

- درسته جو نیست، اما قانون عوض نشده! با پسر ها

بخوابی اخراجی! خودم به لرد میگم!

چشم چرخوندم.

برگشتم سر کارم و گفتم

- باشه اگر چیزی دیدی حتما بگو!

- من دیدم همو بوسیدین!

مطمئن بودم ندیده

چون هکتور خیلی سریع بود!

برای همین ریلکس گفتم

- اگر چنین چیزی دیده بودی، الان در حال داد و هوار

بودی! ضمنا!

برگشتم سمتش و گفتم

- دیدی جو به من گیر داد اخراج شد؟!!

ابروهاش بالا پرید و گفتم

- تو هم بهتره زیاد سمت من نگردی! میدونی که تو افقی

کردن مرد ها، سابقه خرابی دارم! مخصوصا مرد هایی که

میخوان به من گیر بدن!

با خشم به هم نگاه کردیم.

من دختری نبودم که بتونه با تهدید بترسونه

مخصوصا الان، که لرد هم با منه!

تام پوزخندی زد و گفت

- عاقبت خوبی برات نمیبینم!

سریع گفتم

- برای تو هم همینطور!

دوباره با تمسخر خندید و رفت بیرون.

از در آشپزخانه رفت تو راهرو و دور شد.

چند لحظه که گذشت، در رو به حیاط آشپزخانه، باز شد.

تور او مد تو

خواستم لب باز کنم و براش بگم چی شده

اما سریع گفتم

- میدونم... شنیدم!

آروم گفتم

- اگر جو و تام قدیمی ترین هستن، پس باید تو رو قبل

رفتن به یاد بیارن. درسته؟

تور سر تکنون داد و گفت

- من در گذر زمان تغییر کردم. چند سال نبودم و بخاطر

تمرین ها، فرم صورت و بدنم تغییر کرده... با این وجود،

من چهره ام رو تغییر دادم. همیشه ریش داشتم و موهام

بلند بود. اما این کلاه چرمی، چهره ام رو عوض کرده و

ریشم رو هم زدم!

به صورت تور نگاه کردم.

درسته با وقتی که کلاه نداشت، متفاوت بود

اما صورتش همین بود.

فقط طور دیگه دیده می شد

و مطمئن نبودم ریش نگذاشتن، خیلی تغییری تو صورت
تو ایجاد کرده باشه...

فقط امیدوارم واقعا هیکل و صورتش، بخاطر آموزش
هایی که دیده بود متفاوت شده باشه...

چون عمیقا حس میکردم رفتار جو و تام عادی نبود!
تو به راهرو نگاهی انداخت و گفت

- راستی ... من باید به یه مهمانی برم!

سوالی نگاهش کردم که گفت

- البته من نه... لرد... مهمانی بالماسکه... میتونی

همراهم بیای؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

@shahregoftegoo

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۶/۴]

[AM ۱۰:۴۶]

#مرد_پشت_نقاب

#۸۸

نگاهش رو از راهرو گرفت.

به من نگاه کرد

منتظر جواب...

هنگ لب زدم

- به نظرت میتونم همراهت بیام؟

بیخیال خندید و گفت

- چرا نتونی؟ یه پیراهن مجلل و یه ماسک برای تو کافیه!

لب زدم

- اگر شناسایی بشم چی؟

@shahregoftegoo

تور خندید و گفت

- نترس! عمرا کسی تو رو بشناسه! حالا بگو خودت

دوست داری بیای؟

نمیتونستم ذوقم رو مخفی کنم.

من عاشق تجربه کردن چیزهای جدید بودم.

با ذوق گفتم

- آره چرا که نه!

تور خندید.

زیر لب گفت

- خوبه.

سریع بوسه ای روی گونه ام کاشت و خواست بره بیرون

اما اینبار، بازوش رو گرفتم و گفتم

- وایسا... در مورد بازل...

چشمکی تحویلیم داد و گفت

- خودم شنیدم عزیزم.

با این حرف، دستم رو نرم بوسید و به سمت حیاط
رفت.

به رفتن و دور شدنش نگاه کردم.

واقعا تو دام افتاده بودم!

دام عشق...

امیدوارم آخر ماجرا، هر دو زنده بمونیم!

با صدای نیک، که اومد داخل از افکارم جدا شدم.

با بی حوصلگی گفت

- تا ظهر خیلی مونده. دوست دارم برم تو باغ دور بزنم. با

من میای؟

خودم رو سرگرم کارها نشون دادم و گفتم

- منم دوست دارم، اما وقت ندارم.

- میخوای کمکت کنم تا بعدش با هم بریم؟

سریع گفتم

- نه تو برو. من باید وسایل نهار رو حاضر کنم!

انگار خورده بود تو ذوقش

اما سر تگون داد و بیرون رفت.

خوبه از من ترسیده بود

حالا باز پیشنهاد میداد!

البته شاید از رو ناچاری و تنهایی بود.

آدم ها وقتی احساس تنهایی میکنن، کار های عجیبی

میکن...

با کار های آشپزخونه تا ظهر سرگرم بودم.

داشتم میز خدمه و سینی لرد رو میچیدم، که دوباره
حرکتی بیرون از پنجره، نظرم رو جلب کرد.
درست پشت بوته بزرگ رز!
دقیق تر نگاه کردم.
چند لحظه گذشت
اتفاقی نیفتاد.

اما درست لحظه ای که خواستم نگاهم رو از بوته
بردارم، جو از پشت بوته اومد بیرون!
خدای من...

جو!

واقعا جو بود!

اینجا چکار میکرد؟

چرخیدم تا برم به لرد خبر بدم

اما با دیدن چندتا از خدمه، که در حال نشستن پشت
میز بودن جا خوردم.

زود دویدم سینی لرد رو برداشتم و گفتم
- جوزف برای همه نهار سرو کن. من باید غذای لرد رو
ببرم تا سرد نشده!

با این حرف، پا تند کردم سمت در
نیک از سمت دیگه وارد شد و گفت
- کلارا... من میبرم...

اما مکث نکردم و به سرعت از راهرو گذشتم.
وارد سالن شدم.

خبری از جو نبود!
جلو در اتاق لرد ایستادم.
تقه ای به در زدم

اما جواب نداد.

دوباره در زدم و بی تحمل، در رو باز کردم...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۸/۴]

[PM ۳:۵۹]

#مرد_پشت_نقاب

#۸۹

در اتاق لرد رو باز کردم و با دیدنش، که پشت به در
ایستاده بود و داشت تازه نقابش رو میذاشت، زود وارد
شدم و در رو بستم.

عصبانی گفتم

@shahregoftegoo

- نیک من که هنوز...

پریدم وسط حرفش و گفتم

- کلارام!

جا خورد، زود برگشت سمت من که گفتم

- جو از راه مخفی وارد عمارت شد!

با این که نقاب داشت، اما از حالت چشم هاش

میفهمیدم جا خورده.

سر تکون داد.

اومد سمت من و گفت

- مطمئنی؟

سر تکون دادم.

سینی رو از من گرفت و گفت

- باشه برو آشپزخونه و نیک رو مجبور کن پشت بمونه!

سر تکون دادم.

خواستم برم بیرون که گفت

- کلارا... هر اتفاقی افتاد، خودت رو دخیل نکن!

هنگ نگاهش کردم و لب زدم

- منظورت چیه؟

نگاهمون تو چشم های هم چرخید و گفت

- همون که گفتم... حالا برو!

اخم کردم و زدم بیرون.

من هر کاری بخوام میکنم...

کسی نمیتونه جلو منو بگیره!

به آشپزخونه رفتم.

نگاهم رو خدمه چرخید.

تام سر میز نبود.

نشستم و گفتم

- پس تام کجاست؟

همه شونه ای تکنون دادن.

استرسم بیشتر شد.

نکنه بخوان بلای سر لرد بیارن؟

نیک آروم گفت

- خوبی کلارا؟ رنگت پریده!

سر تکنون دادم خوبم و در حیات آشپزخونه باز شد.

تور اومد تو

ابروهام بالا پرید.

رو صندلی خالی کنارم نشست و گفت

- چیزی از نهار مونده؟

نیک گفت

- آره، وایسا من میارم برات.

با این حرف بلند شد.

سوالی به تور نگاه کردم، که لب زد

- میترسم تنهات بذارم!

لبخند محوی زدم.

منم همین بودم!

میترسیدم اتفاقی برای هکتور بیفته... ترجیح میدادم پیش
هم باشیم.

نیک غذای تور رو آورد.

همه مشغول شدیم، که تام هم اومد.

نگاهم سریع به شلوار خاکیش افتاد!

اما بدون توجه به کسی، نشست و شروع به غذا خوردن
کرد.

کم کم همه غذا خوردن.

تشکر کردن و دونه دونه میرفتن.

نیک گفت

- من برم سینی لرد رو بیارم؟

تور زد به پام و من سریع گفتم

- نمیخواه. لرد گفت خوش میاره چون میخواد به

آشپزخونه رسیدگی کنه!

تام اما پرید وسط حرفم و گفت

- برو نیک!

با اخم نگاهم کرد و گفت

- نباید بذاری لرد، سینی دست بگیره!

مشکوک نگاهش کردم.

اما قبل من تور گفت

- آره، اما سر پیچی از خواست لرد میشه! درسته نیک؟
نیک مردد، نگاهش بین ما و تام چرخید...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۸/۴]

[PM ۴:۱۷]

#مردی_پشت_نقاب

#۹۰

تام پوزخندی زد و گفت

- جو نیست همه آداب یادشون رفته!

داخل لیم رو گاز گرفتم که حرف نزلم.

عوضی های دو رو!

@shahregoftegoo

نیک به سمت در رفت و گفت

- من آداب یادم نرفته، اما خواستم به درخواست لرد

احترام بذارم!

تام پوزخند زد.

غذاش تموم شده بود

اما همچنان نشسته بود.

نگاهم رو ازش نگرفتم.

مجبور شد نگاهم کنه و گفت

- اتفاقی افتاده کلارا؟

سر تکون دادم آره و پرسیدم

- تو باید بگی! آخه غذات تموم شده و نشس...

هنوز جمله ام تموم نشده بود، صدای مهیبی شبیه به

انفجار اومد...

هر سه بلند شدیم.

تام به سمت راهرو دوید

اما من و تور خشک شده بودیم.

انقدر صدا بلند بود، نمیشد تشخیص داد از کدام سمت

بود!

یه نفر از در حیاط اومد تو و بلند گفت

- اتاق لرد منفجر شده!

تور زیر لب لعنتی فرستاد و هر دو دویدیم.

تور جلو تر از من دوید.

من پشت سرش...

همه خدمه، تو سالن جمع شده بودن.

در اتاق نیمه باز بود.

تور رفت جلو تر و من مردد، همراهش رفتم.

مارتین بلند گفت

- خدای من... مرده؟

یخ شدم.

کی؟

کی مرده؟

نیک؟

میخکوب شدم سر جام

تور جلو تر رفت و ایستاد.

تام گفت

- نیک زنده است... بیاید آوار رو بدیم کنار، لرد رو پیدا

کنیم!

فقط نگاهش کردم.

عوضی کثیف!

تور آروم از جمعیت خارج شد.

نگاهم کرد و گفت

- باید برگردم اتاقم!

سر تکون دادم و جلو پله ها ایستادم.

از پشت سرم آروم، از راه پله بالا رفت.

جوزف با وحشت گفت

- شیشه ها پودر شده... دینامیت ترکوندن؟

برگشتم سمت اتاق

نگاه کردم به داخل

نیک خونی، کف زمین بود.

نزدیک در

در حالی که جلو تر

کاملا پودر شده بود!

سوخته و خاکستر شده...

آوارها روی هم ریخته بودن و خدمه تلاش کردن آوار رو
کنار بدن.

جوزف داد زد

- یکی حداقل دکتر رو خبر کنه!

یه نفر دوید بیرون و گفت

- من میرم دکتر بیارم!

تام گفت

- باید نعش کش هم خبر کنیم!

همه برگشتن به سمت تام، که با چهره ای که داد میزد

مصنوعیه

نالید

- طلسم لرد بلاخره اون رو از ما گرفت...

پوزخند زدم بهش، که صدای هکتور از پشت سرم اومد
که گفت

- جدا؟ طلسم من یا همکاری تو و دوستت جو؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۹/۴]

[PM ۳:۳۱]

#مرد_پشت_نقاب

#۹۱

چشم های تام گرد شد و لرد داد زد

- متیو، پیترو، بگیریدش!

متیو و پیترو دویدند و زود تام رو گرفتن.

@shahregoftegoo

تام شروع کرد به تقلا کردن

اما نتونست فرار کنه.

هر دو ثابت نگهش داشتن و تام

فریاد زد

- مردک عوضی... تو لیاقت مرگ هم نداری!

لرد به سمتش رفت.

رو به روش ایستاد و گفت

- من چه دشمنی با تو دارم که قصد جون من رو داری؟!؟

تام پوزخند زد و گفت

- دشمنی؟ شما خاندان پلید باید نابود شید. تو هم به

زودی مثل باقی افراد خانواده ات نابود میشی! مثل

مادرت...

هنوز حرفش تموم نشده بود، که لرد محکم تو دهنش

کوبید و گفت

- اسم مادر من رو نیار کثافت...

خواستم برم سمتش

اما دستی چنگ زد به صورتم.

جلو دهنم رو گرفت.

منو عقب کشید و سرمای چیزی، رو گلوم نشست.

صدای جو، بلند از کنار گوشم اومد که گفت

- آزادش کن اگر نمیخوای این دختره بمیره!

قلبم ریخت.

سرمای تیزی رو گلوم بیشتر شد و همه برگشتن سمت

من...

شوک رو از پشت نقاب هم، میشد تو چشم های لرد
دید.

مشتش رو فشرد و گفت
- جو...

جو پوزخند زد و گفت
- تام رو ول کن وگرنه دختره رو میکشم!
لرد پوزخند زد.

دستش رو به سینه زد و گفت
- چرا باید بخاطر جون یه خدمه! این کار رو کنم؟
قلبم ریخت.

لرد اوامد سمت ما
جو من رو، عقب عقب کشید.
لرد به پام نگاه کرد.

سریع متوجه منظورش شدم.
با پاشنه پا، کوبیدم به پای جو!
از درد، دستش رو غریزی عقب کشید.
سوزش رو، رو گلوم حس کردم که مشت لرد، تو صورت
جو نشست.
جو تلو تلو خوران، عقب رفت و لرد بازوم رو گرفت.
من رو کشید سمت خودش و گفت
- بگیریش!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۹/۴]

[PM ۳:۵۶]

@shahregoftegoo

#مرد_پشت_نقاب

#۹۲

بازو لرد رو محکم گرفتم و دوتا از خدمه، جو رو گرفتن.
مارتین چاقو رو زمین رو، برداشت و لرد به من نگاه کرد.

سرم رو داد بالا

به گردنم نگاه کرد و گفت

- سطحیه...

دستمالی از جیبش بیرون آورد.

به سمت من گرفت.

گردنم رو پاک کردم و به دستمال سرخ نگاه کردم.

لرد آروم گفت

- برو اتاقت تا اینجارو مدیریت کنم!

سریع سر تگون دادم و پا تند کردم سمت اتاقم.

قلبم تو سرم میزد.

باورم نمیشد به خیر گذشت...

همه چیز زیر سر جو و تام بود!

در رو بستم.

رو تخت نشستم.

خدای من... الان که لرد فهمید تهدید کار کی بود

میتونه نقابش رو برداره؟

تو این افکار بودم، که از حیاط سر و صدا بلند شد.

دویدم سمت پنجره

داشتن نیک بیچاره رو میبردن سمت درشکه...

یه مامور هم تو حیاط بود.

لرد در حال صحبت با مامور بود.

جو و تام، دست بسته کف حیاط نشسته بودن.

به صورت لرد نگاه کردم.

هنوز نقاب داشت!

خیلی طول کشید تا دوتا مامور دیگه، با یه درشکه

اومدن، تام و جو رو بردن.

بلاخره لرد برگشت سمت خونه...

نمیدونستم برم بیرون یا نه!

منتظر به در نگاه کردم.

انگار انتظار داشتم لرد بیاد پیش من

اما خبری نشد!

آهی کشیدم.

به سمت در رفتم.

در رو باز کردم برم بیرون، اما با لرد رو در رو شدم.

نفس خسته ای کشید و به گردنم نگاه کرد.

سریع گردنم رو دست کشیدم و گفتم

- خوبه...

آروم سر تکون داد و گفتم

- حالا میتونی نقابت رو تو خونه برداری؟

با تکون سر گفت نه

لبخند بی روحی زد و گفت

- من خیلی وقته به جو و تام مشکوکم کلارا! اما میخوام

بدونم چرا... برای همین نگهشون داشتم!

لب زدم

- چرا چی؟ مهم اینه که دیگه کسی جونت رو تهدید

نمیکنه!

لرد دستش نشست رو بازوم.

آروم اومد تو...

منو چرخوند و در حالی که در رو می بست، پشت منم

تکیه داد به در اتاق و گفت

- کسی که پشت این ماجراست. کسی که جو و تام فقط

عواملش بودن. باید اونو پیدا کنم!

نگاهش رو لبم ثابت شد و لب زد

- یه لحظه فکر کردم از دستت دادم...

با این حرف، خم شد و لبم رو بوسید.

طوری که انگار اولین بوسه ما بود...

هم زمان با این بوسه، دستش دامنم رو تو مشتش جمع

کرد و بالا داد.

بدنش رو بی تحمل، به بدنم فشرد و چنگ زدم به

موهایش...

دستش رو برد بین پام و انگشتشو وارد لباسم کرد.

خیسی پام رو دست کشید، که صدای تیر تو عمارت
پیچید...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۱۰/۴]
[PM ۳:۱۶]

#مرد_پشت_نقاب

#۹۳

از جا پریدم.

لرد هم مکث کرد.

اما از صدای تیر، چند لحظه گذشت و لرد دوباره

انگشتش رو واردم کرد.

@shahregoftegoo

شوکه گفتم

- هکتور... تیر...

مشغول بوسیدن گردنم شد و گفت

- میخواد من رو بترسونه و بگه هنوز هست!

کمرم رو گرفت.

به سمت تخت من رو برد و گفت

- اما دیگه مهم نیست... به زودی دستش رو میشه.

با این حرف، دوباره لبم رو بوسید.

آروم آروم، بند پیراهنم رو باز کرد.

پیراهنم از سر شونه ام پایین افتاد.

بدن لختم، تو نور روز، جلوی دید لرد بود.

به صورتش نگاه کردم.

با لذت داشت به بدن من نگاه میکرد.

لب زدم

- ماسک رو بر نمیداری؟

یهو سرش رو بلند کرد.

لب زد

- لعنتی!

سوالی نگاهش کردم که گفت

- مهمانی بالماسکه است امشب... اومدم دنبالت که

بریم!

هنگ گفتم

- الان بریم؟

خم شد.

لباسم رو تنم کرد و گفت

- آره... تو با همین لباس بیا. مثلاً میخوام سر راه ببرمت

خونه ات!

سر تکون دادم و گفتم

- اما این لباس که مناسب مهمونی نیست!

لرد خندید.

سر شونه لختم رو بوسید.

لباسم رو، روی شونه ام گذاشت و گفت

- فکرش رو کردم. وسایلت رو جمع کن و بیا...

مکت نکرد و رفت بیرون.

به خودم تو آینه نگاه کردم.

چی تو سر لرد بود؟ زود کیف کوچیکم رو برداشتم.

شونه و چندتا وسیله شخصی برداشتم.

داخل کیفم گذاشتم و زدم بیرون.

به پایین پله ها رسیدم.

خدمه در حال جمع کردن اتاق لرد بودن.

مارتین با دیدنم گفت

- داری میری خونه؟

سر تکون دادم و پرسید

- برای همیشه؟

قبل من، لرد جواب داد

- نه مارتین... میره یکم آروم شه فردا میادا!

مارتین لبخندی زد و گفت

- خوشحالم تو دختر قوی هستی!

تشکر کردم ازش و به سمت لرد رفتم.

جلو خودم رو گرفتم تا بازو لرد رو نگیرم.

فکر کردم قاره سوار درشکه بشیم

اما با دیدن یک اسب، جا خوردم!
لرد سوار شد.

دستش رو دراز کرد تا به من کمک کنه سوار شم و گفت
- درشکه جلو تر منتظر ماست!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱۰/۴]
[PM ۳:۳۰]

#مرد_پشت_نقاب

#۹۴

مردد، سر تگون دادم و دست لرد رو گرفتم.
پشت لرد رو اسب نشستم.

@shahregoftegoo

افسار اسب رو، تو هر دو دست گرفت و گفت
- منو محکم نگه دار!

کیفم رو گذاشتم بینمون و لرد رو محکم گرفتم.
اما تا راه افتاد، دستم دور کمرش حلقه شد و سرمو به
پشتش چسبوندم.

حس کردم خندید.

انقدر سریع میرفت، که میترسیدم بیفتم!
از راه جنگلی گذشتیم.

هوا داشت تاریک میشد، که به یه درشکه رسیدیم.
درشکه با مرد میان سالی، منتظر ما بودن.
پیاده شدیم.

لرد اسب خودش رو هم به کالسکه اضافه کرد و با هم
سوار شدیم.

آروم گفتم

- این مرد کیه؟ ما رو لو نمیده؟

با تکون سر گفت نه و سوار شد.

در رو بست.

پرده ها رو کشید.

حسابی داخل کالسکه تاریک شده بود...

به کیفی که رو صندلی بود اشاره کرد و گفت

- لخت شو کلارا... لباس جدیدت رو بپوش!

ناباورانه نگاهش کردم.

تو تاریک و روشن داخل کالسکه، دیدم که ماسک رو

برداشت.

کنار خودش گذاشت و گفت

- زود باش کلارا... نمیخوام نیمه لخت برسیم!

سریع و نگران، پیراهنم رو باز کردم.

از سرم بیرون اوردم.

داشتم تا میکردم تا کنار خودم بزارم، که دیدم لرد، کمر

شلوارش رو باز کرد!

فکر کردم اون هم میخواد لباسش رو عوض کنه

اما...

به من نگاه کرد وگفت

- ما یه کار ناتموم داشتیم! میخوام اول اون رو تموم

کنیم!

با این حرف، دستم رو گرفت و منو به سمت خودش

کشید...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱۱/۴]

[PM ۲:۲۸]

#مرد_پشت_نقاب

#۹۵

ضربان قلبم بالا رفت.

نگران گفتم

- اگر برسیم چی؟

من رو به سمت خودش کشید و گفت

- پس زودتر بیا تا نرسیدیم!

با این حرف، منو نشوند روی پاش

چونه ام رو نرم گرفت و سرمو به سمت خودش کشید.

@shahregoftegoo

لبم رو بوسید و مشغول دست کشیدن بدنم شد.
سینه هام رو فشرد و بی تحمل، لبمو ول کرد و رفت سراغ
سینه هام.

هم زمان کمرمو کمی بلند کرد و منو نشوند روی
خودش...

نالۀ ام بلند شد و هکتور دوباره لبمو بوسید.
کنار گوشم گفت

-خوبه صدای سم اسب ها بلنده!
با این حرف، حرکاتش رو شروع کرد و ناله های من، با
وجود تلاشم اما باز هم بلند شد.

به اوج رسیده بودم، که هکتور نفسش رو عمیق و
سنگین، تو گردنم خالی کرد و خودش رو هم درونم...
کتفم رو بوسید و گفت

- حالا میتونی لباس رو بپوشی.

بی رمق خندید و گفتم

- اما دیگه توانش رو ندارم بپوشم!

دوباره خندید.

بدنم رو تو بغلش فشرد.

دست دراز کرد تو همون حال که بودیم، پیراهن جدید رو

برداشت و کمک کرد بپوشم.

لبخندی زدم و گفتم

- مرسی... اما لباس زیر و موهام چی؟

لرد چشمکی زد و گفت

- لباس زیر نمیخواه... باز هم باهات کار دارم!

چشم هام گرد شد و گفت

- موهات هم پشت کن برات مرتب کنم!

متعجب نگاهش کردم.

گیره موهام رو برداشت.

موهام رو باز کرد.

گونه ام رو بوسید.

کنار گوشم گفت

- من همیشه موهای خواهرهام رو مرتب میکردم! بهم

آرامش میداد.

نگاهم تو چشم هاش چرخید.

پشت اون نقاب سخت

واقعا مردی با روح لطیفی بود...

لبخند زد.

تو بغلش من رو چرخوند و گفت

- امیدوارم لباس خودم خراب نشده باشه! چون لباس
یدک ندارم.

نگران خواستم از رو پاش بلند شم.

اما کمرمو گرفت و منو دوباره رو پاش نشوند و گفت

- صبر کن... تا نرسیدیم، میخوام از حس تنت لذت ببرم!

با این حرف، منو رو خودش کشید، تا جایی که دوست

داشت بشینم و دست کشید تو موهام.

حرکت دست هاش تو سرم، داشت خمارم میکرد.

مخصوصا بعد رابطه...

اما درشکه یهو ایستاد و هر دو خشک شدیم.

هکتور آروم پرده رو کنار داد و گفت

- رسیدیم کلارا...

از جا پریدم و هکتور سریع دامن من و لباس خودش رو
مرتب کرد.

خواست پرده رو بکشه، که گفتم
- ماسکت هکتور!

لبخندی زد و سریع ماسک رو برداشت.
نقابش رو به صورتش زد و گفت
- تو هم باید نقاب بذاری!

با این حرف، خم شد از داخل کیف لباس، یک نقاب
شبيه به نقاب خودش بیرون آورد و به من داد.
قلبم تند تر زد.

من هم باید نقاب میذاشتم...
نقاب رو گذاشتم رو صورتم و گیره های نقاب رو پشت
گوشم قرار دادم.

هکتور موهام رو، دور نقاب مرتب کرد و گفت
- حالا میتونیم بریم بانو شدو!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱۱/۴]

[PM ۴:۱۹]

#مرد_پشت_نقاب

#۹۶

ابروهام بالا پرید.

سوالی، به هکتور نگاه کردم و گفتم

- بانو شدو؟

سری تکون داد و گفت

@shahregoftegoo

- دقیقا... سمت رو به هیچکس نگو کلارا. از کنار من

هم دور نشو. از این لحظه، تو بانو شدو هستی!

مضطرب نگاهش کردم و سر تکون دادم.

با هم پیاده شدیم.

ما آخرین کالاسکه بودیم.

نگاه کردم ببینم درشکه چی کجاست

اما نبود!

قبل از اینکه بخوام از هکتور بپرسم اون مرد کجاست...

هکتور گفت

- کسی که پشت این ماجراست، مسلما امشب

اینجاست!

آروم هم قدم شدیم و گفتم

- نمیترسی بهمون آسیب بزنه؟

هکتور گفت

- برای خودم نه... اما برای تو چرا... پس از من دور نشو
کلارا!

- بانو شدو!

اینو گفتم و ریز خندیدم.

لرد نگاهم کرد و گفت

- بله دقیقا!

دستش رو نوازش وار، رو دستم که دور بازوش بود کشید
و گفت

- با این نقاب و لباس، زیادی دلفریب شدی!

حس کردم داغ شدم.

زمزمه کردم

- مثل تو...

هکتور تو گلو خندید و سکوت کرد.

چون یه زوج دیگه، از سمت راست به ما نزدیک
میشدن.

مرد کت و شلوار نقره ای داشت

زن هم پیراهن نقره ای

با نزدیک شدن به ما مرد گفت

- لرد شدو! شما فکر کنم تنها کسی هستید که در این

مراسم همه می شناسن!

لرد لبخند زد و به سمت اون ها ایستادیم.

نگاه هر دو برگشت سمت من

بر عکس ماسک من و لرد، که نیم بیشتر صورتمون رو

گرفته بود، ماسک اون ها فقط قسمت بالایی صورتشون

رو پوشونده بود و با پر و نگین، تزئین شده بود.

مرد گفت

- معرفی نمیکنی لرد؟

لرد سری تکون داد و گفت

- البته... بانو شدو... آقا و خانم دارسل!

لبخند زدم و زیر لب خوشبختم گفتم.

هر دو همین کار رو کردن.

اما مشخص بود راضی نبودن!

لرد گفت

- بهتره بریم به مهمانی دارسل! احتمالا ما آخرین نفراتیم.

مرد سر تکون داد.

هم قدم شدیم.

مرد آروم پرسید

- گویا امروز انفجار تو عمارت اتفاق افتاد!

لرد سر تکنون داد و گفت

- متاسفانه! اما کار دوتا خدمه بود و هر دو گرفتیم!

- عالیہ. الان کجان؟

- اداره پلیس! باید با قاضی ملاقات کنیم.

- خوبہ... امیدوارم بہ زودی از شر این نقاب رها شی!

لرد خندید و گفت

- این نقاب دوست منہ دارسل! تا ہمیشہ قرارہ با من
بمونہ.

رسیدیم بہ بالای پلہ ہا

دو مرد اومدن استقبالمون و زن دارسل پرسید

- من ہمیشہ برام سوال بود، کہ صورتتون آسیب دیدہ

لرد، کہ این نقاب رو انتخاب کردین؟

از سوال گستاخانہ اش جا خوردم!

به هکتور نگاه کردم.

مکت کرد و زن سریع گفت

- امیدوارم از سوال بی پروای من نرنجیده باشید!

لرد لبخند محوی زد و گفت

- نه مسلماً... قبلاً هم از من پرسیده بودن و من جواب

داده بودم... بله... من آسیب دیدم، برای همین ترجیح

میدم نقاب بزارم.

ناباورانه، نگاهش کردم که اون زن از من پرسید

- پس امیدوار باشیم که صورت بانو شذو رو میشه

بینیم؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

@shahregoftegoo

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱۲/۴]

[PM ۲:۰۲]

#مرد_پشت_نقاب

#۹۷

لرد گفت

- امیدواری چیز بدی نیست!

زن لبخندی زد و با صدای مردی از پشت سرمون، همه
به سمتش برگشتیم.

مرد بلند قامت و خوش چهره ای بود.

بدون نقاب و با چشم و ابروی روشن.

که پرسید

- مهمانی خیلی وقته شروع شده دوستان؟

نگاهش بین همه ما چرخید و روی لرد ثابت شد.

@shahregoftegoo

لبخند زد و گفت

- اوه لرد شدو... منتظرتون بودم!

با این حرف لرد گفت

- ممنونم لرد تیمات... منم همینطور!

همه با هم، به سمت داخل برگشتیم.

لرد تیمات از داخل کتَش، نقاب سفیدی بیرون آورد.

نقاب با کت و شلوار سفیدش ست بود.

روی صورتش گذاشت و گفت

- گویا همه رسیدن!

لرد سرعتش رو کم کرد.

با این حرکت، بین ما و دارسل و همراهش فاصله افتاد و

لرد گفت

- مسلما... کلاسکه های زیادی بیرون بود.

لرد تیمات سر تگون داد.

به من نگاه کرد و گفت

- معرفی نکردی لرد!

هکتور لبخند محوی زد و گفت

- بانو شدو...

تیمات خندید و گفت

- تا اینجا رو خودم حدس زده بودم!

به هم سر تگون دادیم و گفت

- بانو اهل کجا هستند؟ چه بی سر و صدا بانوی عمارت

شدو شدن!

لرد آروم خندید و گفت

- سر و صدای بلندی داشت. عجیبه نشنیدی!

بخشی از عمارتم تخریب شد!

تیمات نقابش رو برداشت.

شوکه به لرد نگاه کرد و گفت

- چی شده؟

قبل از اینکه لرد بخواد چیزی بگه، صدای زنانه ای بلند
گفت

- اوه... لرد شدو... دیگه ناامید شده بودم که بیاید!

برگشتیم سمت صدا

زن بلوند و زیبایی، با لباس سفید و طلایی و موهایی که به

زیبایی بالای سرش درست شده بود به سمت ما اومد.

نقاب طلایی داشت و رژ لب سرخی رو لبش بود.

قدش خیلی بلند بود و به زیباییش اضافه میکرد.

به سمت لرد اومد و با ذوق، دست هاش رو باز کرد.

انگار که میخواد لرد رو در آغوش بگیره!

درست همین لحظه

به لرد رسید و

واقعا

لرد رو در آغوش گرفت!

شوکه، فقط به این صحنه نگاه کردم.

لرد با یک دست، پشت زن رو دست کشید و زود از هم

جدا شدن.

سریع گفت

- لیلیام... ممنونم از دعوت... معرفی میکنم همراهم...

بانو شدو!

لیلیام...

پس میزبان مراسم لیلیام بود!

لبخند از رو لبش جدا شد.

به من نگاه کرد و گفت

- چی؟ بانو شدو؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۱۲/۴]

[PM ۲:۳۴]

#مردی_پشت_نقاب

#۹۸

لحنش بیش از حد تابلو آزرده بود!
حتی ذره ای، سعی نکرده بود ظاهر حسش رو حفظ کنه!
با نگاهی پر از نفرت، سر تا پام رو از نظر گذروند و گفت

@shahregoftegoo

- تو چکار کردی شدو... تو... تو با این دختر ازدواج کردی؟

تیمات سریع گفت

- البته با توجه به نبود حلقه تو دست هیچکدوم، فکر

کنم این اعلام نامزدی باشه! درسته لرد؟

لیلیام سریع به لرد نگاه کرد و گفت

- بهتره همینطور باشه، چون نمیبخشمت اگر نگفته، به

من ازدواج کرده باشی!

حس بدی بود.

انگار کسی من رو نمیدید!

و داشتن در مورد یه شی، به جای یه شخص حرف

میزدن!

لرد دستش رو کمرم نشست و گفت

- هنوز مراسم ازدواجی نگرفتیم. با وجود این طلسم که

امروز نزدیک بود خودم هم نابود بشم!

لیلیام هین شوکه ای گفت و پرسید

- چی؟ چه اتفاقی افتاده؟!

با این حرف، ما رو به سمت وسط مجلس هدایت کردو
گفت

- پدرم منتظر شماست لرد!

نگاه آخر و پیر از نفرتی به من انداخت.

صدای لرد تیمات رو شنیدم که آروم گفت

- چه افتخاری!

لحنش کنایه آمیز بود.

به سمت دیگه سالن رفتیم.

قسمتی که با پله های سنگی کمی بالا تر کار شده بود و
چند دست مبل خراطکاری عظیم داشت.
مردی با محاسن سفید، روی صندلی اصلی نشسته بود و
لرد دارسل و همراهش داشتن بهش ادای احترام میکردن.
هنگ لب زدم
- اون کیه؟
لرد آروم گفت
- ویلیام... پدر لیلیام و برادر شاه!
پاهام یخ شد.
دستم دور بازو لرد محکم تر شد و لب زدم
- اینجا یه مهمانی سلطنتیه؟
لرد سری تگون داد و گفت

- آروم بانو... نگفتم بهت که مضطرب نشی... چیز

خاصی وجود نداره، جزیه رقص بالماسکه!

لیلیام پا تند کرد.

کنار پدرش رو صندلی نشست و با غرور، به ما نگاه کرد.

تیمات جلو تر رفت.

ادای احترامی کرد که پرنس ویلیام، بی علاقه بهش سر

تکون داد.

با رفتن تیمات، من و لرد به سمت ویلیام رفتیم.

تعظیم کوچکی انجام دادیم.

فکر کردم ما هم الان میریم، که پرنس ویلیام گفت

- بیا بشین شدو... منتظرتون بودیم!

لرد لبخند محوی زد و گفت

- باعث افتخار منه.

خواستیم به سمت صندلی ها بریم، که ویلیام گفت

- همراهت میتونه بره!

مردد ایستادم.

اما دست لرد دور دستم مشت شد و گفت

- ترجیح میدم بانو شدو کنارم باشه!

با این حرف نشست

اما من کنارش ایستادم و دستش رو رها نکردم.

دوست نداشتم جدا از لرد باشم...

حتی در حد ۲ قدم!

ویلیام اخمش تو هم رفت و گفت

- بانو؟

به لیلیام نگاه کرد.

لیلیام سریع گفت

- ازدواج نکردن پدر! تازه انگار طلسم امروز هم تهدیدی

داشته برای لرد!

ویلیام سوالی به من و به لرد نگاه کرد و گفت

- شدو... بی پرده باهات صحبت کنم، تو میدونی لیلیام

من، از تو خوشش اومده؟!

با این حرف خندید.

پاهام سست شد.

بهتر بود می‌نشستم، اما دیگه دیر بود!

ویلیام گفت

- البته تقریبا همه میدونن!

با این حرف، به من نگاه کرد و ادامه داد

- برای همین یه پیشنهاد داره، تا اون طلسم لعنتی رو از

عمارتت پاک کنه!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱۳/۴]

[PM ۱۲:۰۲]

#مرد_پشت_نقاب

#۹۹

لیلیام مغرورانه لبخند زد و لرد گفت
- لطف خانواده شما همواره به من و خاندانم زیاد بود و
از این بابت متشکرم. پیشنهاد شما رو می‌شنوم!
ویلیام لبخندی زد و گفت

@shahregoftegoo⁵

- لیلیام میگه، اگر بانو عمارت شدو بشه، مسلما هیچ
کس جرئت نمیکنه بهش آسیب بزنه و این طلسم تمام
میشه!

بی اختیار هین گفتم.
دستم که رو شونه لرد بود، فشارش بیشتر شد و لیلیام و
پدرش، هر دو به من نگاه کردن.
فقط لب هام رو از حرص فشردم.
لرد مکثی کرد و گفت
- بسیار باعث افتخار منه!
هنگ کردم.

هکتور چی داشت میگفت؟
دندون هام رو به هم فشردم و لرد گفت
- فقط...

قبل از اینکه حرفش تموم شه، ویلیام گفت
- اگر نگران بانو شدو فعلی هستی، من میتونم
مسئولیتش رو قبول کنم...
لبخند چندی تحویل داد و گفت
- مثل بانو خودم!
چشم هام گرد شد.
چی!
چی داشتن میگفتن؟
دوست داشتم سر همه داد بزنم.
بیشتر سر لرد، که ساکت بود!
نفسمو با حرص بیرون دادم و لرد بالاخره گفت

- متشکرم ویلیام، اما بانو شدو بارداره و من دوست دارم
تا زمان تولد بچه، پیش خودم باشه. شما که با این قضیه
مشکلی ندارید؟

ناباور نگاهش کردم.

واقعا؟

اینارو داشت جدی میگفت؟

لیلیام با عشوہ خندید و گفت

- نه مسلما! چند ماه چیزی نیست که مشکلی باشه برای

من. مخصوصا که قراره بدون زایمان بچه دار بشم!

از این حرف بلند خندید.

چشم هام رو بستم تا آروم بمونم.

تا جلو پرنس ویلیام کاری نکنم که سرم به باد بره...

اما اگر هکتور، تا چند لحظه دیگه بلند نمیشد و به من

توضیح نمیداد چی تو سرشه...

مسلمما خودم سالن رو ترک میکردم!

پرنس ویلیام گفت

- خوبه... پس من منتظر خواستگاری شما از دخترم

هستم لرد!

هکتور سری تکون داد و گفت

- به زودی پرنس!

با این حرف بلند شد و گفت

- بیشتر از این وقتتون رو نمیگیرم.

با هم به سمت مراسم رفتیم.

چند قدم دور شدیم گفتم

- بهتره توجیه مناسبی داشته باشی...

آروم گفت

- تو خونه برات میگم!

با این حرف، من رو به وسط سالن برد.

مچ دستش رو گرفتم و گفتم

- نه! الان بگو!

اما منو چرخوند تا تو بغلش قرار بگیرم و گفت

- گوش های زیادی اینجاست بانو شدو!

حس میکردم داره منو بازی میده...

با ریتم آهنگ، شروع به حرکت کرد که عصبی گفتم

- لرد... ترکت میکنم اگر الان توضیح ندی!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

@shahregoftegoo

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱۳/۴]

[PM ۱۲:۱۰]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۰۰

نگاهش تو چشم هام چرخید و گفت

- میگم... قول میدم... نگاه ها روی ماست... لطفا آروم

باش!

خونم به جوش اومده بود.

اولین رقص دو نفره ما بود

اما نمیتونستم لذت ببرم!

پر از عذاب بود برام...

تو رقص چرخیدیم.

آروم آروم از وسط جمعیت کنار رفتیم.

@shahregoftegoo

به کنار سالن رسیدیم.

لرد دستم رو گرفت و منو با خودش کشید رو یه تراس
کوچیک

درهای تراس رو بست و آروم گفت

- کلارا... بزار برسیم خونه.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم

- نه! اون دختر پرنس ویلیامه! برای همین قبول کردی.

اره؟

نگاهش تو چشم هام چرخید.

خدای من!

باورم نمی شد...

هولش دادم کنار

خواستم رد شم

اما دستمو گرفت و کشید.

تقلا کردم.

اما بین بدنش و دیوار تراس قفل کرد.

تو گوشم آروم گفت

لیلیام سالهاست از لرد شدو خوشش میاد!

باز خواستم هولش بدم، که گفت

- کلارا... برادرم و لیلیام به هم علاقه داشتن!

عصبی گفتم

- چه ربطی به تو داره!

کلافه گفت

- کلارا... من نمیتونم یهو رفتار متفاوت انجام بدم.

من الان در نقش برادرمم!

اشکم ریخت و با بغض گفتم

- میخوای بگی تو با اون زن میخوای ازدواج کنی، چون
برادرت اگر بود این کار رو میکرد؟
لرد مکث کرد.

باورم نمیشد!

آروم کنار گوشم گفتم

- من نه... اما برادرم ازدواج میکنه!

سرش رو عقب برد.

نابلور نگاهش کردم.

لب زد

- اون زنده است کلارا...

خواستم بگم چی؟

اما یهو در تراس باز شد.

مردی با نقاب تمام صورت سیاه

به ما حمله کرد.

با هکتور گلاویز شد و هولش داد عقب

پشت هکتور خورد به لبه تراس و با لگد به مرد ضربه زد،

اما مرد دوباره حمله کرد، تا لرد رو هول بده پایین

که بازوش رو گرفتم تا مانع حمله اش به لرد بشم و با

تمام توان جیغ زدم.

چنان که هنجره ام از درد سوخت و مرد با وحشت گوش

هاش رو گرفت!

لرد همین لحظه صاف ایستاد.

با مشتی به صورت مرد، نقابش رو شکست و عقب

فرستادش.

اما تو همین لحظه، مرد دستش رو بالا آورد و چاقو

ضامن داری رو به سمتمون باز کرد.

به سمت لرد حمله کرد.

لرد جا خالی داد.

به سمت من حمله کرد.

قبل از اینکه بفهمم چی شده

چاقو تو پهلوم بود...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۱۴/۴]

[PM ۱:۲۸

#مرد_پشت_نقاب

#۱۰۱

درد تو بدنم پیچید.

@shahregoftegoo

به پهلوم و به چاقو داخل پهلوم نگاه کردم.

خدای من...

به مرد نگاه کردم، که همین لحظه مشت لرد تو صورتش

نشست.

نقاب مرد افتاد.

لرد لب زد

- ویکی!!

مرد همین لحظه، خواست از تراس بپره پایین، که از چند

نفر از داخل ریختن رو تراس و گرفتنش!

لرد به من نگاه کرد.

انگار از دیدن چهره ام وحشت کرد.

نگاهش افتاد پایین

چشم هاش از پشت نقاب گرد شد و شوکه گفت

- تو... تو آسیب دیدی!
دوید سمتم و پهلوم رو گرفت.
تازه به خودم اومدم.
پاهام سست شد و تو بغل لرد سقوط کردم.
درد زیاد نبود!
اما سرما زیاد بود...
لرد منو تو بغلش بلند کرد داد زد
- برید کنار!
راه باز شد.
پا تند کرد سمت در خروج
سرمو تکیه دادم به سینه اش.
مردی داد زد
- کجا میبریش؟ اینجا پزشک هست!

اما لرد مکث نکرد.

از عمارت خارج شد و به سمت کالاسکه رفت.

چند نفر پشت سر لرد او مدن و چیزی گفتن

اما دیگه صدایی نشنیدم.

همه چی سیاه شد.

سیاه و سرد...

با نور گرم و ملایمی که به صورتم می خورد بیدار شدم.

گرمای لذت بخشی کل وجودم رو گرفته بود.

دستی کنار صورتم بود، که زیر گوش و گردنم رو نوازش

میکرد.

پلک زدم.

دیدم واضح شد.

یه پنجره روستایی بود.

با یه پرده حریر سفید

نسیم و نور خورشید به داخل می اومد و شاخه های

درخت از پشت پرده در رقص بودن.

لبخند زدم.

زمزمه کردم

- من تو بهشتم؟

صدای خنده تو گلویی اومد.

سرمو چرخوندم.

لرد سرش رو از کنارم بلند کرد.

دست گرمش رو از کنار صورتم برداشت و گفت

- تورو نمیدونم، اما من وقتی کنارتم، تو بهشتم!

لبخند زدم.

نگاهش تو صورتم چرخید و گفت

- خیلی ترسیدم... فکر کردم از دستت دادم!

سر تکون دادم و گفتم

- منم فکر کردم مردم!

آروم خندید و گفت

- مشخصه!

هر دو خندیدیم.

خم شد لبم رو بوسید.

پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد و گفت

- معذرت میخوام بخاطرم آسیب دیدی.

ناباورانه نگاهش کردم و گفتم

- بخاطر خودم بود. اون مرد رو شناختی؟ چی

میخواست؟ ما الان کجاییم؟

هکتور صاف نشست.

کمک کرد من هم بشینم.

نگاهم تو اتاق چرخید.

یه خونه روستایی مرتب بود.

سوالی به هکتور نگاه کردم که گفت

- وقتی افیلیا، نامزد برادرم به شکل عجیبی کشته شد،

انگار خانواده ما طلسم شد و هر روز حادثه های عجیب

و مرگ آور اتفاق می افتاد... حوادثی که واقعا باعث مرگ

مادرم شد!

مکث کرد.

خیره شد به بیرون و گفت

- برادرم به من خبر داد، که ما درگیر یه جنایت مشکوک

شدیم و به کمک من نیاز دارن! اما درست شبی که

برگشتم، با یه خانواده رو به رو شدم که همگی مسموم
شده بودن! سمی که اگر پادزهری نمی‌رسید همه
می‌مردند!

بدنم یخ شد و لب زدم

- اون‌ها مردن؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۱۴/۴]

[PM ۱:۳۲]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۰۲

هکتور نگاهم کرد.

@shahregoftegoo

لبخند محوی زد و گفت

- نه... من به موقع رسیدم... اما همون شب، همه رو از

عمارت خارج کردم و خودم رو جای لرد جا زدم!

- اوه خوشحالم که زنده هستن! اما... چطوری؟

لبخند مهربونی رو لبش نشست و گفت

- خیلی سخت... مجبور شدم تمام خدمه عمارت رو

برای یک روز بیهوش کنم، همه رو از عمارت خارج کردم

و همه به این خونه روستایی نقل مکان کردن.

آهی کشید و گفت

- سناریو عجیبی که با طلسم همه رو نابود کردن ساختم

و اتاق های خالی رو قفل کردم، تا متوجه نبود وسایل

شخصی اعضا نشن!

ناباورانه نگاهش کردم که گفت

- من در قالب تور، بین عمارت و خانواده اصلیم در رفت

و آمد بودم و مایحتاج خانواده رو می‌رسوندم.

- اوه... و تو عمارت لرد شدو بودی؟

سر تکون داد و گفت

- مردی که کالاسکه رو تا خونه پرنس ویلیام روند، در

واقع لرد شدو واقعی بود!

چشم هام گرد شد و هکتور گفت

- ما نزدیک به جواب بودیم. قرار نبود نقشه تغییر کنه!

اما...

نرم صورتم رو نوازش کرد و گفت

- وقتی میومدم پیش برادرت، دیدمت... قرار نبود

عاشقت بشم... اما شدم...

دهنم از تعجب باز و بسته شد.

لرد نگاه خسته ای به من انداخت و گفت

- قرار نبود اون جو عوضی و تام، جاسوس از آب در
بیان! اما اومدن...

کلافه دست برد تو موهاش و گفت

- حالا همه چیز بهم ریخته! گویا بیشتر چیزی که من تا
قبل از دیدن تو و ورودت به عمارت حدس زده بودم،
اشتباه بود!

فقط به لرد نگاه کردم.

من تو جمله اش مونده بودم.

عاشقم شده بود؟!

از همون موقع که تو مزرعه منو میدید!

نگران لب زدم

- اما... اما تو چطور عاشق من شدی؟

فقط شوکه نگاهش کردم.

خودم رو در حال کار تو مزرعه تصور کردم

من...

من تو اون حال، چرا باید جذاب برای کسی باشم که

عاشقم بشه؟

هکتور لبخند زد.

بی جون

اما پر از احساس...

نفس عمیق کشید و کمی خم شد.

کنار گوشم رو بوسید و گفت

- من عاشق روح بلند پروازت، نگاهت به دنیا، زیبایی

طبیعی وجودت و رفتار جسورانه ات شدم کلارا... من

واقعا لرد نیستم که از دخترهایی مثل لیلیام خوشم بیاد!

گردنم رو بوسید و گفت

- من هکتور شدو هستم، یه مبارز و مامور مخفی!

بوسه بعدی رو پایین تر زد و گفت

- کسی که مثل تو دنبال آزادی، خطر کردن و

ماجراجویه.

دست بردم تو موهاش.

سرشو عقب برد

خیره شدیم تو چشم های هم و گفتم

- یعنی اگر این ماجرا ها تموم بشه، تو برمیگردی به جایی

که بودی؟

سر تکون داد.

قلبم ریخت.

بغضم رو عقب فرستادم و لب زدم

- منم با خودت میبری؟

لبخند محوی رو لبش نشست.

نفس عمیقی کشید.

مماس لبم گفت

- اول باید خانواده ام رو نجات بدم کلارا... بدون از

دست دادن تو...

با این حرف، لبم رو نرم بوسید.

بوسه ای که با بغض من همراه بود.

خدای من

اگر...

اگر بخواد منو بزاره و بره چی؟

برام مهم نیست ازدواج کنیم و بعد بره...

من برام مهمه که جدا نباشیم!

لبمو گاز ریزی گرفت و بی اراده نالیدم.
همین لحظه، در اتاق باز شد و هکتور سریع سرش رو
عقب کشید!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۱۶/۴]
[PM ۱:۰۰]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۰۳

هر دو برگشتیم سمت در
یه دختر جوون ایستاده بود.
متعجب نگاهش بین ما چرخید.

@shahregoftegoo

رو هکتور ثابت شد و شاکی گفت

- تو چرا اینجوری شدی؟ بیا پدربزرگ کارت داره!
به من نگاه کرد.

سر تکون داد و رفت بیرون.

در رو که بست، هکتور آرام خندید.

به من نگاه کرد و گفت

- میتونی با من بیای؟

با این حرف، کمک کرد صاف بشینم.

آرام پرسیدم

- اون دختر کی بود؟

خندید و گفت

- نفهمیدی؟ خواهرشوهرت!

از حرفش ابرو هام بالا پرید

اما آروم خندیدم.

غم دوباره تو دلم نشست و گفتم

- ما هنوز ازدواج نکردیم هکتور!

گره افتاد بین ابروهای هکتور و گفت

- تو مال منی کلارا ... به وقتش رسمی هم اعلام می کنم!

سر تکون دادم.

درسته جمله اولش دلم رو گرم کرد

اما واقعا کافی نبود...

به کمک هکتور بلند شدم

درد پهلوم کمی حس میشد.

لباس تنم لباس کاملا متفاوتی بود.

آروم گفتم

- کی لباس من رو عوض کرد؟

هکتور در اتاق رو باز کرد و گفت

- من و خواهرم!

از خجالت داغ شدم و هکتور آرام گفت

- بخاطر کبودی هایی که رو تنت گذاشته بودم، کلی

توبیخ کرد!

با این حرف خودش خندید.

من فقط شرمنده تر شدم.

از راهرو اتاق ها گذشتیم، وارد سالن نسبتا بزرگ و قدیمی

شدیم.

همه دور هم، رو مبل های چوبی و روستایی نشسته

بودن.

دو مرد جوان

یک مرد مسن

یک خانم مسن

دختر جوونی که میدونستم حالا خواهر هکتور هست،
دختر بچه ای روی پاش نشسته بود.

یه پسر بزرگتر کنارش

همه به ما نگاه کردن و هکتور گفت

- خب... معرفی میکنم. کلارا، این خانواده منه، هایک

برادر بزرگم، میلتون داماد خانواده، هالی خواهرم، آنا و

آدام بچه هاش، مری مادر بزرگم و ادموند پدر بزرگم!

نگاهم بین همه چرخید.

همه مثل هکتور، پوست روشن و موهای تیره داشتند. با

چشم هایی که بین تناژهای قهوه ای و عسلی متغیر بود.

برای من سر تکون دادن و من لب زدم

- خوشبختم.

به کمک هکتور نشستم.

جو سنگین بود.

هایک قبل از همه گفت

- از آشنایی خوشبختم کلارا... دوست داشتم در شرایط

دیگه ای دیدار میکردیم، اما متأسفانه در این وضعیت

هستیم!

هالی سریع گفت

- وضعیت بدی هم نیست! حداقل همه زنده و دور

همیم.

همه سر تگون دادن و هایک دوباره گفت

- آره... زنده بودن ما به لطف هکتور اتفاق افتاد...

میلتون سریع گفت

- امیدوارم مرگمون هم یهو به دست هکتور نشه!

با این حرف خودش خندید.

بقیه فقط اخم کردن.

هکتور سریع گفت

- میلتون... اگر حرفی داری رک بزن، نه با کنایه!

میلتون نفس عمیق و خسته ای کشید و گفت

- باشه... من فکر میکنم تو جای تمرکز به هدفت و

نجات دادن ما! رفتی عاشق یکی از خدمه شدی و همه

چیز رو پیچیده تر کردی!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۱۶/۴]

[PM ۱:۱۱]

@shahregoftegoo

#مرد_پشت_نقاب

#۱۰۴

از حرفش یخ شدم.

سکوت شد و میلتون گفت

- فکر کنم بقیه هم همین حس رو دارن!

ماری سریع گفت

- نه من این حس رو ندارم!

پدر بزرگ هکتور هم سر تکون داد و گفت

- منم ندارم پسرم. همونطور که رسیدن هکتور به ما اون

شب مثل یک معجزه بود، شاید حضور کلارا هم پر از

خیر باشه برای ما!

هالی خواست چیزی بگه، که هکتور گفت

- از روزی که کلارا پا به عمارت گذاشت، خیلی چیزها رو
رو کرد و با خبر به موقع از اومدن جو، من رو از مرگ
نجات داد! حضورش برای ما مفید بود و هست. اما الان
یه مشکل داریم!

با این حرف به هایک نگاه کرد و گفت
- معشوقه ات میخواد بیاد عمارت!
دهن هایک باز و بسته شد.

شوکه لب زد

- لیلیام؟

هکتور سر تگون داد و گفت

- من سعی میکنم اومدنش رو به تعویق بندازم هایک...

اما تو خودت این دختر رو میشناسی!

اخم هایک تو هم رفت و گفت

- اگر به عمارت بیاد، من هم...
قبل از اینکه حرف هایک تموم شه
هکتور پرید وسط حرفش و گفت
- کسی به عمارت نمیاد... حتی اگر لیلیام بیاد... اون
عمارت حالا خیلی خطرناکه... با اون انفجار مشخصه که
دیگه هیچ امنیتی در کار نیست!
بقیه سر تگون دادن و هالی گفت
- کلارا پیش ما میمونه؟
سریع گفتم
- نه من با هکتور میرم!
اما هکتور اخم کرد و گفت
- باید بمونی. یا اینجا یا پیش خانواده ات!
سریع گفتم

- با تو میام وگرنه لو میریم من کی بودم!

هکتور با همون اخم گفت

- لو نمیریم. تو از انفجار ترسیدی و برگشتی خونه ات.

خیلی عادی و طبیعی!

آروم گفتم

- من برگردم، پدرم مجبورم میکنه ازدواج کنم هکتور!

همه به من نگاه کردن.

هکتور گفت

- من نمیذارم!

هالی گفت

- اونوقت مشخص میشه کلارا برات مهمه و هدف بعدی

اون ها میشه!

هکتور کلافه، نفسش رو بیرون داد که سریع گفتم

- من برمىگردم عمارت... خیلی عادى! اينجورى بهتره.

همه سر تگون دادن و ميلتون گفت

- آره اينجورى فكر ميكنن بانو شدو هم مرده!

باز هم بقيه سر تگون دادن كه هايك گفت

- مثل جو و تام عوضى!

شوكه برگشتم سمتش و گفتم

- جو و تام؟ مگه اون ها مردن؟

هايك سر تگون داد.

هكتور گفت

- گويا تو زندان خودشون رو كشتن!

تنم يخ شد و گفتم

- مردى كه به من حمله كرد چى شد؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱۷/۴]

[PM ۱:۰۵]

#مردی_پشت_نقاب

#۱۰۵

هکتور سریع گفت

- اون تو زندان پرنس ویلیام هست!

- تو میشناختیش درسته؟

قبل هکتور، هایک گفت

- ویکی... اون از خدمه عمارت خودمون بود!

تنم مور مور شد.

لب زدم

@shahregoftegoo

- انگار کل عمارت علیه شما بسیج شده!

مادربزرگ سریع گفت

- یک نفر اون ها رو مجبور به این کار کرده!

ناخوداگاه گفتم

- اما حرف هایی که جو و تام میزدن، نشون از کینه

شخصی داشت!

همه سکوت کردن.

هکتور سر تکون داد و گفت

- جو و تام از من متنفر بودن. رفتار هر دو هم، این رو

نشون میداد.

هالی گفت

- جو همیشه غذای تورو می آورد! اون میتونست تورو

مسموم کنه!

حق با هالی بود.

برگشتم سمت هکتور

لبخندی زد و گفت

- من غذایی که جو می آورد رو نمیخوردم. برای همین

آشپز رو اخراج کردم و خودم در قالب تور آشپزی

میکردم!

به من نگاه کرد و گفت

- بعد هم گفتم تو بیای برای آشپزخونه و غذای من هم

خودت بیاری!

فکر هوشمندانه ای بود.

هکتور گفت

- وقتی تو هم به جو شک کردی... من مطمئن شدم حس

ام درست بوده!

لب زدم

- کاش قبل از کشته شدن جو و تام، می فهمیدیم چه کسی

پشت ماجراست!

میلتون گفت

- اون ها حرف نمیزدن... باید بگردیم دنبال روابط تام و

جو... خانواده ای دارن؟

هایک سر تکون داد و گفت

- من و میلتون فردا با ظاهر مبدل میریم دنبال اطلاعات

جدید... ببینیم چه ارتباطی بین تام و جو و ویکی پیدا

میشه!

همه سر تکون دادیم.

هکتور دستش رو نوازش وار پشت من کشید

اما از کمرم کمی پایین تر برد...

طوری که ناخودآگاه، تو دلم خالی شد و بگفت

- فکر کنم بهتره من دیگه برگردم خونه!

نگاهم کرد و گفت

- البته با کلارا!

لبخند زدم و سر تگون دادم.

هرچند چشم های هکتور، سیاهی خواستن عمیقی

داشت...

هالی در جواب هکتور گفت

- مواظب خودتون باشید... کسی نباید از علاقه شما به

هم بویی ببره!

حق با هالی بود.

نگاهش کردم و سر تگون دادم که گفت

- بهتره تو اول بری کلارا...

هکتور بعد از تو برسه بهتره!
خواستم بگم باشه، که هکتور گفت
- نه... با هم میریم!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۱۷/۴]

[PM ۱:۰۹]

#مردی_پشت_نقاب

#۱۰۶

همه برگشتیم سمت هکتور که گفت
- خودم بردمش مثلاً خونه اش! الان هم برمیگردونم.
هالی گفت

@shahregoftegoo

- هکتور این کارت جلل توجه میکنه!

هکتور اخم کرد و گفت

- بحث کافیه!

بلند شد.

رو به من گفت

- بریم!

نگران به هالی نگاه کردم.

با تاسف سر تکون داد.

مادربزرگ بلند گفت

- هکتور... میشه خصوصی با هم صحبت کنیم؟

با این حرف، هکتور کلافه سر تکون داد.

به سمت مادربزرگ رفت.

هم هم با همه خداحافظی کردم.

به سمت در رفتم.

بیرون کلبه ایستادم.

کلبه تو عمق جنگل بود.

با درخت های سر سبز و بوته های رز وحشی

اگر کسی متوجه اینجا و این خانواده میشد چی؟

تو این فکر بودم، که هکتور اومد.

دستش پشتم نشست.

من رو به سمت اسب برد و گفت

- من تو رو نرسیده به عمارت پیاده میکنم. اما صبر

میکنم تا بری داخل عمارت. بعد خودم میام.

لب زدم

- مرسی.

کمک کرد سوار شم و گفتم

- مادر بزرگ اینو گفت؟

هکتور سر تکون داد.

راه افتاد و گفتم

- اگر کسی این خونه رو پیدا کنه چی؟

خندید و گفت

- نمیکنه... چون این خونه تو محدوده عمارت منه

- اگر افرادت بیان اینجا چی؟

- نمیان. چون من یه دیوار دروغی کشیدم و مرز رو جلو

تر بستم. افراد داخل عمارت فکر میکنن اینجا بیرون از

ملک منه و افراد بیرون از ملک من هم نمیتونن بیان این

سمت، حفاظ چون اینجا بخشی از ملک ماست!

سر تکون دادم و گفتم

- هوشمندانه است!

لبخندی زد و گفت

- نه تا وقتی که نتوانیم کسی که پشت این اتفاقات رو بگیریم!

حق با هکتور بود.

تا وقتی نتوانیم کسی که پشت این داستان رو بگیریم
کاری از پیش نبردیم...

هکتور جلو نرده ها ایستاد.

از اسب پایین رفت.

بخشی از نرده ها رو برداشت.

راه باز شد و وارد جاده جنگلی شدیم.

آروم تر حرکت کرد و گفتم

- هکتور... مرگ نامزد هایک هم مربوط به همین به

ظاهر نفرینه؟!

هکتور سر تکون داد نه.

گردنم رو بوسید و گفت

- چند ماه قبل از این جریانات فیلما مرد!

آروم گفتم

- تو این چند ماه لیلیام و هایک عاشق هم شدن؟

هکتور مکث کرد.

آروم گفت

- منظورت چیه کلارا؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱۸/۴]

[AM ۱۰:۵۳]

@shahregoftegoo

#مرد_پشت_نقاب

#۱۰۷

نمیدونستم منظورم رو چطور بگم
من خیلی در جریان روابط خانوادگی اون ها نبودم...
اما این سوال واقعا تو ذهنم بود!

آروم گفتم

- میگم شاید لیلیام، از قبل هایک رو میخواست... و
طبق چیزی که دیدیم، خیلی پر رو و مصمم بود!
مکت کردم.

هکتور چیزی نگفت.

برای همین خودم ادامه دادم

- میگم شاید برای اینکه فیلیا مانع سر راهش بوده، فیلیا
رو کشته و خانواده فیلیا دارن از شما انتقام میگیرن!

@shahregoftegoo

هکتور همچنان ساکت بود.

سکوتش طولانی شده بود.

مجدد گفتم

- شاید اشتباه کنم، اما لیلیام و علاقه اش به هایک، باید

عمیق تر از چند ماه بعد قتل فیلیا باشه... وگرنه حاضر

نمیشد بیاد تو عمارت و جونش رو به خطر بندازه!

هکتور بالاخره سر تکون داد و گفت

- نکته جالبی رو دیدی کلارا... هرچند فکر نمی کنم قضیه

کاملا این باشه! اما لازمه این نکته رو مد نظرمون قرار

بدیم.

سر تکون دادم و هکتور ایستاد.

به رو به رو اشاره کرد و گفت

- چند قدم جلو تر جاده است. جاده رو جلو بری میرسی
به عمارت! من صبر میکنم تا تو بری داخل عمارت، بعد
میام.

لب زدم مرسی و از اسب پایین رفتم
اما با این پرش، درد پهلوم بیشتر شد.
بی اراده، دستم رو گذاشتم رو پهلوم
حرکتم از نگاه هکتور دور نمودند.
سریع گفت

- خوبی؟

- آره یه لحظه تیر کشید.

- بیا با هم بریم!

با این حرف، دستش رو به سمتم دراز کرد
اما عقب رفتم و گفتم

- نه خوبم!

سر تکون داد.

کیف کوچیکی که موقع رفتن همراهم بود رو به دستم

داد و گفت

- باشه، عجله نکن آروم برو!

سر تکون دادم.

کیف رو گرفتم و راه افتادم.

کیفم سبک بود

اما انگار داشت توان من رو میکشید!

حالم از خوب داشت به سمت بد میرفت...

پهلوم درد گرفته بود.

به در عمارت رسیدم.

زنگوله در رو فشار دادم و منتظر موندم.

مارتین از دور اومد.

در رو برام باز کرد و گفت

- خوبی کلارا؟ فکر کردم دیگه نمیای.

لبخند بی جونی زدم و گفتم

- خوبم، فقط پیاده اومدم خسته ام.

سر تکون داد و گفت

- آره رنگت پریده!

با ته مونده توانم، به سمت خونه رفتم و گفتم

- یکم دراز بکشم خوب میشم. لرد شدو اومده؟

- نه هنوز بر نگشته!

- نیک چطوره؟

- بهتره قبل تو اومد.

- چه خوب...

با این حرف، وارد عمارت شدیم و مارتین به سمت
آشپزخانه رفت.

به پله ها نگاه کردم.

در خودم نمیدیدم پله ها رو بالا برم

اما چاره نبود...

به سختی و با درد، گام برداشتم.

بلاخره رسیدم به در اتاقم

وارد شدم و خودم رو رو تخت پرت کردم.

دنیا سفید و آروم شد

پراز نور و موج های سبک و بدون درد...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

@shahregoftegoo

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱۸/۴]

[AM ۱۱:۰۶]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۰۸

با خنکی چیزی بین لب هام بیدار شدم.

رو تخت بودم

اما نه دمر...

رو به سقف!

صورت لرد، بالای سرم پیدا شد و گفت

- یکم دیگه از این شربت بخور!

سوالی نگاهش کردم و لب زدم

- چی شده؟

لبخند تلخی زد و گفت

@shahregoftegoo

- نباید میذاشتم تنها برگردی... زخمت خون ریزی کرد.

باید استراحت کنی. نباید بلند شی!

نگران، خواستم بشینم رو تخت

اما درد کل وجودم رو گرفت.

آروم گفتم

- اینجوری همه می فهمن که!

اخم کرد و گفت

- تو نگران نباش.

خواست بلند شه

اما دستش رو گرفتم و گفتم

- هکتور... نباید بذاریم لو بریم!

کلافه گفت

- حواسم هست کلارا... میگم تور غذا درست کنه، چون

تو دچار مارگزیدگی شدی تو مسیر! خوبه؟

هر چند دروغ خوبی نبود...

اما سر تکون دادم و گفتم

- باشه، پس به تور بگو به من برسه خودت نیا!

از این حرفم، بلاخره لبخند زد و گفت

- باشه، پس حالا تور رو میخوای!

نقابش رو بالا داد.

چشمکی تحویلیم داد و رفت بیرون.

ناخوداگاه لبخند زدم

اما دلم هم گرفت.

دوست نداشتم تنها باشم...

به خودم نگاه کردم.

خدای من

لخت زیر پتو بودم!

پتو رو دادم بالا

کاملاً لخت بودم و بانداژ دور پهلوم بود.

لرد دوباره لختم کرده بود...

از فکر بهش بدنم داغ شد.

خواستم بلند شم لباس بپوشم

اما درد مانع شد.

باید صبر میکردم تا این زخم یکم جوش بگیره.

چشم هام رو بستم.

سعی کردم یکم بخوابم.

خیلی زود خواب به سراغم اومد... هیچ نیازی به تلاش

نبود.

انقدر بدنم ضعف داشت، که دوباره شناور شدم.
با حس گرما و رطوبت روی سینه ام، بیدار شدم.
حس لذت بخشی بود...
آروم چشم هام رو باز کردم.
تور مشغول نوازش بدنم و بوسیدن سینه های لختم
بود...

متوجه بیدار شدنم که شد
آروم خندید.

چشمکی زد و گفت

- برات شام آوردم!

قبل اینکه چیزی بگم

دوباره مشغول بدنم شد...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱۹/۴]
[PM ۱:۴۰]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۰۹

آه ناخودآگاهی گفتم و بازو تور رو گرفتم.
تو گلو خندید و پتو رو، از رو تنم پایین تر داد.
تا تکون نمیخوردم، غرق تو لذت خالص بودم...
اما تا میخواستم بلند شم
درد تو وجودم ریشه میکرد.
چشم هام رو بستم و تور گفتم
- تلاش نکن کلارا... آروم باش و فقط حس کن...

@shahregoftegoo

حق با تور بود.

چاره دیگه ای نداشتم...

پتو رو کامل، از رو من کنار داد و سرش رو برد پایین تر...

چنگ زدم به رو تختی تا تکون نخورم.

نالیدم

- بسه...

داغی زبونش، داشت دیوونه ام میکرد...

نزدیک اوج بودم، که بلاخره سرش رو عقب برد.

پاهام رو باز تر کرد.

خمار نگاهش کردم و پایین تنه خودش رو هم لخت کرد و

اومد بین پام...

دستش رو دو طرفم ستون کرد و گفت

- امیدوارم اذیت نشی... اما دیگه تحمل نداشتم!

با این حرف، حرکاتش رو شروع کرد.
جز درد ریزی که از هر ضربه، تو پهلوم می پیچید باقی تماما
لذت بود...
تو اوج بودم، که خودش رو عقب کشید کنارم دراز کشید
و پتو داد رو تنم...
خمار نگاهش کردم.
چشمکی زد و گفت
- باید برم میز شام رو جمع کنم. تا تو یه چرت بزنی زود
میام!
ناخوداگاه خندیدم.
رو لبم رو بوسید و بلند شد.
سریع لباسش رو مرتب کرد و گفت
- تکنون نخور تا بیام!

با این حرف، لبخندش رو خورد و بیرون رفت.

تکون نخورم؟

انگار که میتونستم تکون بخورم... خمار از خواب بودم

اما با شنیدن صدای پا تو راهرو، بدنم یخ شد...

من لخت بودم و زخمی!

اگر کسی بیاد تو، بخواد به من حمله کنه چی؟

دستگیره در پایین رفت.

در نیمه باز شد.

نگران به در نگاه کردم

اما کسی نیومد داخل...

کلافه گفتم

- کیه؟

در سریع بسته شد و صدای دور شدن پا اومد...

خدای من...

اون کی بود؟!؟

به سختی، سعی کردم بلند شم.

نفسم از درد رفت.

لباس های تمیزم داخل کمد بود

اما در خودم نمیدیدم تا اونجا برم...

همین لحظه، در مجدد باز شد.

فقط تونستم پتو رو بدم رو سینه هام، که تور وارد شد.

متعجب نگاهم کرد و گفت

- چرا نشستی؟

نگران گفتم

- یه نفر اومد در رو باز کرد، اما وارد نشد! چند دقیقه

پیش! کسی رو ندیدی از پله ها بره پایین؟

تور مکث کرد و زیر لب گفت

-لعنتی!

از اتاق با عجله زد بیرون.

خدای من...

کاش حداقل لباس هام رو به من میداد!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۱۹/۴]

[PM ۱:۵۵]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۱۰

@shahregoftegoo

با درد، بلند شدم و اولین لباس تمیزی که به دستم رسید
رو پوشیدم.

هکتور پهلوم رو باند پیچی کرده بود.
امیدوارم خون دوباره به لباسم نکشه...

با همون درد، به سمت در رفتم که تور دوباره اومد
داخل...

نفس عمیق و کلافه ای کشید و گفت
- نتونستم بفهمم کیه! اما قبل اینکه پیام یکی رو دیدم،
که از در رفت بیرون. فکر کردم مارتین بود اما اون نبود!
در رو بست.

نگران گفتم

- یعنی یه نفر دیگه هم با اوناست؟
تور من رو به سمت تخت برد و گفت

- شک ندارم! باید در افاق رو قفل کنیم!

سر تکون دادم.

رو تخت نشستم.

هکتور سینی شام رو کنارم گذاشت و گفت

- شام رو بخور، تا من کلید رو پیدا کنم.

با این حرف، مشغول گشتن کشوها و کمد های اتاق
شد.

کمی از استیک خوردم.

واقعا خوشمزه بود و گفتم

- تور، تو دستپخت خیلی خوبه!

خندید و گفت

- من تنها زندگی میکردم، برای همین آشپزی یاد گرفتم!

با یاد آوری حقیقت واقعی زندگی هکتور، قلبم دوباره یخ شد.

مردد پرسیدم

- هکتور...

سوالی نگاهم کرد.

آروم گفتم

- منو با خودت میبری به خونه ات؟

هر دو تو سکوت به هم نگاه کردیم.

هکتور نفسش رو کلافه بیرون داد و گفت

- نمیدونم... بیا صبر کنیم تا روزی که باید تصمیم بگیریم

کلارا!

با این حرف، از داخل کشویه کلید برداشت و گفت

- پیداش کردم... دیگه باید در رو قفل کنی!

به سمت در رفت.

حرفش خنجر بود به قلبم...

تور گفت

- شب ها که میای پیش من بخوابی، در رو قفل میکنیم

تا کسی نتونه اتاق رو چک کنه!

کلید رو، روی قفل در امتحان کرد و گفتم

- من نمیام پیشت!

با ابرو بالا پریده، سوالی نگاهم کرد.

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم

- معذرت میخوام هکتور... اما اگر برنامه ات اینه بعدا

من رو اینجا بزاری و بری! از همین الان بهتره ترکم کنی!

- کلارا...

نداشتم حرفش تموم شه و گفتم

-یا قول بده هر جا بری منو همراه خودت میبری یا دیگه
به رابطه با من فکر هم نکن!
اینبار با لحن قاطع تری گفت
- کلارا!

از لحنش جا خوردم.
اما به روی خودم نیاوردم،
اومد رو به روم ایستاد.
با عصبانیت گفت
- شغل من پر از خطره! من نمیتونم همسر و ... مکثی
کرد

به شکم نگاه کرد و گفت
- و بچه ام رو بیرم تو دل خطر!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل .
فقط از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell
خریداری کنید . هر جا ی دیگه بدون رضایته منه
#مرد_پشت_نقاب
#۱۱۱

چشم هام رو بستم.
بستم تا اشکم نریزه...
نفس عمیق کشیدم و گفتم
- هکتور...

اما بغض نداشت حرفم رو تموم کنم.
دست داغ هکتور، رو گونه ام نشست و گفت
- من دوست دارم تو همیشه کنارم باشی! اما
خودخواهی به خواهم تو خطر هم کنارم باشی...

@shahregoftegoo

چشم هام رو باز کردم و نگاهش کردم.

نگاهش خسته و غمگین بود.

آروم گفتم

- خودخواهی به خواست من احترام نداری... من

نمیخواهم به جا مونده باشم!

فقط به هم نگاه کردیم.

خم شد

مماس لبم، لب زد

- بزار به وقتش در موردش حرف بزنیم... خواهش میکنم

کلارا!

خواستم جواب بدم

اما با اومدن صدای پا از بیرون، هر دو مکث کردیم.

تور سریع صاف ایستاد.

آروم عقب رفت.

کنار در ایستاد.

در اتاقم باز شد و اینبار نیک سرش رو آورد داخل!

متعجب نگاهم کرد و گفت

- پس تور کجاست؟

تور از پشت در اومد بیرون و گفت

- اینجام. منتظرم غذای کلارا تمام شه!

نیک لبخندی زد و گفت

- خوبه... من میرم بخوابم. تو خودت آشپزخونه رو جمع

میکنی؟

تور سر تگون داد.

برای نیک دست تگون دادم و رفت.

سرش باندپیچی داشت

اما بدنش انگار سالم بود.

رفت بیرون

تور اشاره کرد ساکت و خودش هم آروم پشت سر نیک
رفت.

نمیدونستم به نیک هم شک کرده یا برنامه دیگه ای
داشت...

بغضم رو عقب فرستادم.

سریع شامم رو خوردم.

منتظر موندم تور بیاد سینی رو بیره

اما خبری نشد.

نگران شده بودم.

با درد بلند شدم رفتم سمت پنجره

زیر نور ماه، بوته رز تگون می خورد

اما کسی دورش نبود!
باقی درخت ها تگون نمیخوردن.
امکان نداشت باد باشه!
اما شاید یه حیوون بود نه آدم...
دقیق شدم به بوته
اما دیگه تگون نخورد!
کلافه بودم.
خیلی ترسناکه دشمن تو خونه ات باشه
و تو ندونی کیه!
در اتاق باز شد.
منتظر تور بودم
اما هکتور، با لباس لرد اومد داخل
ابروهام بالا پرید و گفتم

- لرد!؟

لبخندی زد و گفت

- نیک باهام کار داشت، مجبور شدم تور رو ترک کنم!

با سر به بیرون اشاره کردم و گفتم

- بوته رز داشت تکنون می خورد!

یه نفر اینجا بود که الان رفته.

نقابش رو داد بالا.

اومد پیشم.

با هم به پایین نگاه کردیم و گفت

- همینجا بمون... من میرم در مخفی رو چند قفله میکنم

ببینیم چه کسی میاد سراغ دزدیدن کلیدش!

سریع گفتم

- نه... اینجوری از بالای نرده ها میان... چطوره کمی
خاکستر بریزی روی در و اطراف راه مخفی، تا هر کی رفت
و آمد میکنی رو از روی خاکستر رو لباسش شناسایی
کنیم؟

لرد مکث کرد

اما آروم سر تکون داد و گفت

- فکرت رو دوست دارم!

نرم لبم رو بوسید و سریع بیرون رفت...

اما حالا از پیشنهادم پشیمون بودم!

کاش میگفتم هزاره برای فردا

نه الان که ممکنه کسی اون اطراف در کمین باشه....

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت منه, [۲۰/۲۲/۲۰۲۲]

[PM ۵:۱۲]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۱۲

دوباره به بیرون نگاه کردم.

هیچ تکونی نبود!

آروم پنجره رو باز کردم.

باد سرد پیچید داخل

بدنم یخ شد.

امشب هوا واقعا سرد بود.

خواستم پنجره رو ببندم

@shahregoftegoo

اما بوته رز دوباره تگون خورد.
بدون توجه به سرمای هوا، دقیق شدم بهش
اما کسی بیرون نیومد!
هکتور دوباره با لباس تور، با ظرف خاکستر از سمت
دیگه خونه به اون سمت رفت.
ضربان قلبم بالا رفت به فاصله چند قدم از بوته رز
شاخه و برگ ها تگون خوردن.
تور کنار بوته خم شد.
داشت خاکستر رو روی زمین می ریخت، که سایه ای افتاد
بالای سرش!
ناخودآگاه جیغ زدم
- تور... بالای سرت!

تور سر چرخوند و تو چشم به هم زدنی، سایه بهش

حمله کرد!

دوتایی گلاویز شدن.

جیغ زدم

- کمک... یکی کمک کنه! به تور حمله شده!

اما کسی نیومد بیرون.

تور و اون مرد، که تو تاریکی صورتش رو نمیدیدم رو زمین

افتادن و در تقلا برای آسیب زدن به هم بودن.

بدون توجه به دردم دوباره جیغ زدم

- مارتین... کمک...

از پنجره جدا شدم و پا تند کردم بیرون

دستم رو گذاشتم رو پهلوم، تا جلو زخمی که انگار
میخواست دوباره شکافته شه رو بگیرم و به سمت پایین
دویدم...

خدمه تازه سراسیمه اومدن بیرون
جیغ زدم

- یکی تو حیاط به تور حمله کرد!

همه سراسیمه دویدیم بیرون
به سمت بوته رز رفتم.

تور رو زمین بود.

یه مرد هم با کت و شلوار خدمه، روی تور بود.
اما...

هیچکدوم تکون نمیخوردن!
شوکه ایستادم.

خدای من...

دست تور که رو بازو مرد بود

بی حال رو زمین سقوط کرد...

مارتین دوید.

مردی که روی تور بود رو کنار داد و گفت

- خدای من، آدام!

مرد افتاد کنار تور

در حالی که چاقویی تو قفسه سینه اش بود و...

به تور نگاه کردم.

تور هم غرق خون بود!

با چشم های بسته...

زانو زدم کنارش که نیک شوکه گفت

- میرم لرد رو خبر کنم!

مغزم تو شوک بود.

با ترس، دستم رو گذاشتم رو گونه تور و لب زدم

- بگو... زنده ای...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۲۱/۴]

[PM ۳:۳۷]

#مردی_پشت_نقاب

#۱۱۳

صورتش زیر دستم گرم بود

اما بیهوش بود!

نگران بدنش رو چک کردم.

@shahregoftegoo

جایی زخم نبود.

مارتین گفت

- احتمالاً سرش ضربه خورده بیهوش شده!

یکی دیگه از خدمه، که اسمش رو نمیدونستم اومد جلو و
گفت

- تور آدام رو کشته!

سریع گفتم

- من دیدم آدام بهش حمله کرد!

همه به من نگاه کردن و مرد گفت

- آدام قدیمی اینجاست! چرا باید به تور، که تازه اومده

حمله کنه؟ تو هم جدیدی! حرفت حساب نیست.

مارتین سریع گفت

- چه ربطی داره دیک! تو مگه از چیزی خبر داری؟

دیک اخم کرد.

بدون چشم برداشتن از من گفت

- نه!

نیک برگشت و گفت

- لرد نیست! حالا چکار کنیم؟

سریع گفتم

- ببریم هر دو رو داخل، تا لرد بیدار!

باید تور بهوش میومد! تا بهوش نیاد از لرد خبری

نیست...

یهو دیک گفت

- آره هر دو رو ببریم داخل! در اتاق رو هم قفل کنیم تا

لرد بیدار!

لب هام رو به هم فشردم.

لعنتی!

اگر حرف میزدم همه حساس میشدن...

من چیزی نگفتم و مارتین گفت

- لازم نکرده! من خودم میمونم پیش هر دو، تا لرد بیادا!
کمک کنید.

همه شروع کردن به کمک کردن.

جنازه رو کشیدن و بردن داخل

تور رو هم بلند کردن.

تو اولین اتاق خالی، تور رو، رو تخت گذاشتن.

جنازه رو رو زمین...

نیک گفت

- برم مامور خبر کنم!

جوزف گفت

- نه باید لرد بیاد اون دستور بده!

سر تکون دادم.

مارتین گفت

- من میمونم. بقیه برید!

نگران گفتم

- منم میمونم!

دیک گفت

- پس من هم میمونم!

از حرفش نیک عصبانی گفتم

- همه برید اتاقتون! من و مارتین میمونیم!

سر تکون دادم و سریع رفتم بیرون

اما رفتم تو آشپزخانه

درد شکمم رو از یاد برده بودم...

دیک پشت سرم اومد و گفت

- اگر فکر کردی من میرم، تا تو دوست پسر ابلهت رو

فراری بدی کور خوندی!

پوزخندی زدم و گفتم

- بمون. من میخوام برای مارتین و نیک قهوه درست

کنم.

مشکوک نگاهم کرد

اما نشست.

بهش مشکوک بودم.

نکنه اون هم با آدام بود!

چطور باید تور رو بهوش می آوردم و می فرستادم اتاقش!؟

خدایا...

دردم داشت بیشتر می شد.

آب رو گذاشتم جوش بیاد و پرسیدم
- درسته من تازه اومدم، اما به لرد وفادارم!
دیک پوزخندی زد و گفت
- برام مهم نیست!
دقیق نگاهش کردم و گفتم
- وفاداری من به لرد برات مهم نیست؟ یا حرف من
برات مهم نیست؟
پوزخند زد
دستش رو به سینه زد و گفت
- جفتش!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

@shahregoftegoo

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۲۱/۴]

[PM ۳:۴۷]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۱۴

سری تکنون دادم و گفتم

- هممم... جالبه! من فکر کردم شما همه به لرد

وفادارین!

باز هم پوزخند زد و گفت

- چرا فکر کردی، فکرت برام مهمه؟

لبخندی زدم و گفتم

- خب شاید فکر من برات مهم نباشه... اما انتقال حرفم

به لرد، مسلما برات مهم باشه!

اخمش رفت تو هم

@shahregoftegoo

عصبی گفت

- دختره کولی!

بلند شد.

از آشپزخانه زد بیرون و گفت

- اگر تونستی به لرد بگو!

داد زدم

- الان تهدیدم کردی که منو میکشی!؟

صدام انقدر بلند بود، که اتاق های اطراف آشپزخانه

هم بشنون.

دیک با خشم، برگشت سمتم و گفت

- آره مسلما اگر سر راهم بیای!

باورم نمیشد جدی تهدیدم کرد...

صدای جوزف، از پشت سرش اومد که گفت

- چی میگی دیک؟

دیک از کنارش رد شد.

شونه اش رو کوبید به شونه جوزف و جواب نداد.

جوزف سوالی به من نگاه کرد و گفتم

- گفت به لرد وفادار نیست! گفتم به لرد میگم! تهدیدم

کرد منو میکشه!

جوزف چشم هاش گرد شد و گفت

- جدا تو این عمارت یه خبری هست!

سر تکون دادم و گفتم

- موافقم! من دیدم آدام به تور حمله کرد!

جوزف سر تکون داد و گفت

- میدونم... چاقو تو قلب آدام، چاقو خودش بود...

دهنم شوکه باز و بسته شد.

لب زدم

- چرا پس همونجا نگفتی؟

جوزف اومد جلو تر و گفت

- آخه دیک و رون، دوست های آدام بودن! اونا هم

می دونستن! اما سکوت کردن! ترسیدم حرفی بزنم بلایی

سرم بیارن...

آروم تر گفتم

- کلارا... با اینا در نیفت... اینا خانواده ندارن که چیزی

برای از دست دادن داشته باشن!

نگران گفتم

- یعنی چی خانواده ندارن؟

جوزف نشست و گفت

- یعنی کس و کار ندارن... و از کسی که تو زندگیش کسی
رو نداره که نگرانش باشه یا بهش اهمیت بده هر چیزی
باید انتظار داشته باشی! حتی قتل از روی خشم...
با ترس گفتم

- چرا لرد این هارو استخدام کرده؟
جوزف گفت

- اینا خدمه فیلیا بودن. همراه با فیلیا اومدن به عمارت
ما... بعد مرگ فیلیا موندن.
لعنتی...

یعنی لرد میدونست!
حالا شک نداشتم همه چی برمی گشت به مرگ فیلیا...
نیک اومد تو و گفت

- کلارا... میتونی شربت عسل بیاری برای تور... تکون
خورد فکر کنم بشه بهوش بیاریم!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۲۳/۴]

[PM ۱۲:۳۷]

#مردی_پشت_نقاب

#۱۱۵

سریع گفتم

- چشم.

شربت عسل رو درست کردم و همراه جوزف رفتیم
سمت اتاقی که تور و نیک بودن.

@shahregoftegoo

در باز بود.

مارتین کنار در ایستاده بود.

نیک کنار تور، رو تخت نشسته بود.

تور همچنین بیهوش بود...

شریت رو دادم به مارتین

نیک، سر تور رو بلند کرد کمی از شریت، بین لب های تور

ریختن.

جوزف گفت

- کاش لرد زودتر بیاد... سابقه نداشت بی خبر بره!

درسته نیک؟

نیک جرعه دیگه از شریت بین لب های تور ریخت و

گفت

- آره... البته شاید رفته سر قرار خصوصی که به من
نگفته!

به تور نگاه کردم.

حتی اگر به هوش بیاد...

با وجود این سه نفر

چطور باید بره اتاقش و نقاب بذاره؟

باید یه راهی پیدا میکردیم!

اما حتی اگر بتونه بره و با نقاب برگرده! اونوقت چطور

تور رو تبرئه کنه وقتی تور نیست و همه فکر میکنن فرار

کرده!

خدای من...

همه چی بهم ریخته بود!

نیک خواست جرعه دیگه شربت بریزه بین لب تور، که
تور با سرفه ای چشم هاش رو باز کرد.
مارتین کمک کرد تور صاف بشینه.
بعد از چندتا سرفه، تور به ما نگاه کرد.
نگاهش رو من ثابت شد.
جوزف گفت

- تور... خوبی؟ چه اتفاقی افتاد؟
انگار تازه به خودش اومد.

به جوزف و به جنازه کف اتاق نگاه کرد و گفت
- نمیدونم آدام یهو بهم حمله کرد! من فقط تونستم
دستش رو بزنم کنار. دوتایی افتادیم سرم خورد به سنگ
و چیزی نفهمیدم.
نیک گفت

- چاقو آدام رفت تو قلبش! تو عملا اونو کشتی!

تور ابروهاش بالا پرید و گفت

- خدای من... لرد کجاست؟ من باید به لرد بگم چی شد!

به من نگاه کرد.

نمیدونستم منظورش چیه!

نیک گفت

- لرد نیست. رفته بیرون. باید تا صبح صبر کنیم تا لرد

بیاد!

نگاهم بین همه چرخید.

همه سر تکون دادن.

من باید با تور خصوصی حرف میزدم...

اما چطوری؟!؟

جوزف گفت

- حالا که بهوش اومدی... من میرم بخوابم...

به من نگاه کرد و گفت

- تو هم با تهدیدی که دیک بهت گفت، بهتره در افاق

رو قفل کنی!

تو سریع پرسید

- دیک... تهدید؟

بقیه هم نگاهم کردن و مردد گفتم

- دیک بخاطر مرگ آدام عصبانیه! اون میگه کار توئه!

من گفتم از بالا دیدم تو مقصر نبودی! من به لرد وفادارم

و دروغ نمیگم! اونم گفت براش نه وفاداری من مهمه نه

لرد! و اگر بخوام به لرد بگم چی گفته منو میکشه!

همه ابروهاشون بالا پرید.

جز تور، که اخمش تو هم رفت...

آروم گفت

- تو نباید اینجا بمونی کلارا... برگرد خونه!

از حرفش جا خوردم.

خواستم مخالفت کنم که گفت

- برو وسایلت رو بردار و به خونه برو، تا لرد رو ببینی!

هنگ نگاهش کردم.

بقیه اما حرفش رو تایید کردن که تور گفت

- با یه اسب اسطبل برو و با لرد برگرد عمارت!

قبل من جوزف گفت

- آره برو هر وقت لرد اومد برگرد!

هنگ بودم.

نیک گفت

- این وقت شب، رفتن تو جنگل هم خطرناکه خب...

همینجا پیش من بمون، تا صبح لرد بیاد!

خواستم موافقت کنم تا شاید بتونم با تور تنها صحبت
کنم...

اما تور گفت

- نه نیک... اینجا خیلی اتفاقات عجیب میفته... بزار

کلارا بره و با لرد بیاد. فقط ما الان به خود لرد نیاز داریم.
خود لرد!

خود لرد رو با تاکید گفت.

یهو به خودم اومدم.

خدای من...

خود لرد!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت منه, [۲۰۲۲/۲۳/۴]

[PM ۱۲:۵۱]

#مردی_پشت_نقاب

#۱۱۶

دقیقا الان به خود لرد نیاز بود...

خود لرد!

برادر تور!

لرد هایک!

سر تگون دادم و گفتم

- آره... آره من میرم... اینجوری بهتره...

قبل از اینکه کسی حرف بزنه، دویدم بیرون از اتاق

@shahregoftegoo

رفتم از پله ها بالا
اما اتاق خودم نرفتم.
وارد اتاق لرد شدم.
مستقیم رفتم سرکمد لرد
سه تا نقاب داخل کمد بود.
یکی رو برداشتم و از بالای لباسم انداختم داخل بالاتنه
پیراهنم
به سرعت از اتاق لرد زدم بیرون
داشتم از پله ها میرفتم پایین، که دیک رو دیدم.
با اخم او مد سمتم.
یخ شدم.
مکث کردم.
خواستم برم بالا

اما بالا فقط من بودم تنها...
پس اخم کردم و او مدم پایین
دیک هم با اخم او مد سمتم
سرعتش رو بیشتر کرد.
منم پا تند کردم.
او مد بازوم بگیره
همین لحظه نشستم.
از زیر دستش در رفتم و از نرده پله ها باقی مونده مسیر
رو پایین پریدم.
پشت سرم داد زد
- دختره کولی!
اما قبل از اینکه برسه پایین، من از در زدم بیرون

در رو بستم و سریع تخته پایین در رو گذاشتم بین دوتا
دسته در...

امیدوارم اینجوری کمی معطل بشه!
دویدم سمت اسطبل
از پشت سرم، صدای دیک که در تقلا بود در رو باز کنه
می اومد.

با تمام سرعت دویدم.
فقط نور ماه بود...

وارد اسطبل شدم.

به سمت اسب لرد رفتم.

همون اسبی که باهاش تا اینجا اومده بودیم!

امیدوار بودم با من رام باشه...

در کابینش رو باز کردم.

افسار به سرش بود

اما زین نداشت.

با خودم بردمش سمت انتهای اسطبل، تا زین رو بذارم

که در اسطبل باز شد.

میدونستم دیک رسیده...

دیگه وقتی نبود...

بدون گذاشتن زین

خودم رو از اسب بالا کشیدم.

سخت تر از تصورم بود!

پاهام رو دو طرف اسب زدم و یهو چنان دویدم، که دیک

فقط تونست خودشو بکشه کنار!

با شیهه ای از اسطبل خارج شدیم و به سمت در خروج

رفتیم.

دری که بسته بود...

و اسبی که انگار قصد ایستادن نداشت!

محکم خودش رو کوبید به در و با پاره شدن بست در، از
حیات عمارت خارج شدیم.

به پشت سرم نگاه نکردم دیک رو ببینم...

فقط افسار اسب رو محکم نگه داشتم و پاهام رو با تمام

قدرت، دور بدنش فشردم تا نیفتم!

حتی نمیدونستم داریم کجا میریم...

از مسیر اصلی خارج شد.

بین شاخ و برگ درخت ها حرکت می کرد.

حس کردم دارم میفتم...

دستمو پایین گردنش حلقه کردم و سرمو چسبوندم به

یالش

فقط میخواستم نیفتم....

مطمئن بودم بیفتم میمیرم!

با زخم پهلوم، فقط سقوط اسب رو کم داشتم!

دوباره شیهه کشید.

اینبار اما سرعتش رو کم کرد.

ایستاد

اما بدن من خشک شده بود.

تو تاریکی خواستم بلند شم که

دست بزرگی رو رون پام نشست...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۲۳/۴]

[PM ۱:۰۵]

@shahregoftegoo

#مرد_پشت_نقاب

#۱۱۷

دست بزرگی رو رون پام نشست.

با وحشت سرم رو بلند کردم.

مردی تو تاریکی کنارم بود...

خواستم با پا بهش ضربه بزنم که گفت

- کلارا... منم هایک!

هینی از شنیدن صدای هایک کشیدم و گفتم

- اوه هایک... خدا روشکر...

افسار اسب رو گرفت و همراه خودش کشید.

از بین شاخه های انبوه، چند قدم کنار تر رفتیم.

حالا نور ماه، صورت هایک رو روشن میکرد.

نگران گفت

@shahregoftegoo

- صدای شیهه اسب هکتور رو شنیدم اومدم بیرون! چی شده؟

سریع گفتم

- باید با من بیای عمارت... تور به کمک نیاز داره! یکی بهش حمله کرده... اون رفت از خودش دفاع کنه... اما آدام مرد! حالا منتظرن لرد بیاد، تا تور آزاد شه!

ابروهای هایک بالا پرید و گفت

- من نمیتونم بیام!

سریع دست بردم داخل یقه لباسم

نقاب رو بیرون آوردم و گفتم

- بذار... بیا!

سر تکون داد.

سریع نقاب رو گذاشت.

خواست سوار اسب شه، که متوجه شد زین نداره.

نگران گفت

- تو چطور با این اسب اومدی؟

لب زدم

- به سختی!

واقعا هم سخت و دردناک بود...

هایک افسار اسب رو کشید و گفت

- وقت نیست به خونه خبر بدیم..

بیا پیاده میام.

چرخیدیم تا برگردیم سمت عمارت

که سایه ای چند قدمی ما ایستاد...

قلبم دوباره یخ شد.

حتی بدون دیدن صورتش، میدونستم دیک اونجاست!

@shahregoftegoo

لب زدم

- اون میخواد منو بکشه!

صدام آروم بود

اما انگار به گوش دیک رسید...

چاقویی بیرون آورد.

تیغه اش تو نور کم سو ماه برق زد.

به سمت ما اومد و گفت

-مرسی که منو تا پیش لرد آوردی!

با این حرف، قهقهه زد و گفت

- بالاخره این اسارت شوم تموم میشه!

با این حرف، به هایک حمله کرد.

برعکس هکتور، هایک اصلا فرزند نبود!

به سختی فقط تونست جا خالی بده.

افسار اسب رو رها کرد و داد زد

- دیک... چی میخوای احمق؟ کی اجیرت کرده؟

اما دیک جواب نداد...

دوباره حمله کرد.

هایک گفت

- چقدر بهت داده؟ من دو برابرش رو میدم!

دیک دوباره حمله کرد.

اینبار چاقو، از کنار بازو هایک رد شد و آستینش رو پاره کرد.

ناخوداگاه جیغ کشیدم.

دیک گفت

- بکش یا کشته میشی! همیشه اون که ضعیف تره

میمیره! مثل تو!

با این حرف، چاقو رو به سمت قلب هایک گرفت...
رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان های خریداری کنید. هر جای دیگه بدون
رضایت منه

#مرد_پشت_نقاب

#۱۱۸

با این حرف چاقو رو به سمت قلب هایک گرفت...
چنگ زدم به یال اسب
شیهه اسب بلند شد و رو دو پا ایستاد.
هر دو شوکه، برگشتن سمت ما و هایک از این فرصت
استفاده کرد.

مشتی به صورت دیک زد و تا دیک به خودش بیاد

@shahregoftegoo

سعی کرد چاقو رو از دست دیک جدا کنه...

اما دیک قدرتمند تر بود.

اسبم سم هاش رو به زمین کوبید، که دوباره یالش رو کشیدم.

اینبار چنان شیهه کشید و ایستاد، که از پشت اسب افتادم پایین...

اما با سقوط من، رم کرد به سمت هایک و دیک! همین لحظه هایک چاقو رو ول کرد.

دیک رو هول داد عقب

دیک افتاد رو زمین و اسب از روی دیک رد شد...

درست از روی دیک!

ناله پر درد دیک بلند شد و چاقو از دستش رها شد.

هایک دوید.

چاقو رو برداشت و رو گلو دیک گذاشت.

داد زد

- کی پشت این ماجراست؟

دیک پوزخند زد و با مشت به پهلو هایک کوبید...

اما نتونست هایک رو، از خودش جدا کنه.

هایک دوباره چاقو رو فشار داد و گفت

- جواب بده لعنتی!

دیک داد زد

- تو یه احمقی!

با این حرف، گردنش رو بلند کرد و به چاقو فشرد.

هایک خواست دستش رو عقب بیره

اما دیر بود...

سریع عقب رفت و به جنازه دیک نگاه کرد.

عصبی گفت

- چرا حاضرن بمیرن اما جواب ندن!؟

به من نگاه کرد.

با درد بلند شدم و گفتم

- هر کسی پشت ماجراست، چنان عذابی برای اون ها در

نظر دیده، که مرگ رو بهش ترجیح بدن!

هایک سر تکون داد.

نقاب رو رو صورت مرتب کرد و گفت

- برگردیم عمارت... هوا روشن شه تفاوت من و هکتور

مشخص میشه... باید قبلش برگردم!

حق با هایک بود.

سر تکون دادم و راه افتادیم.

کمی که جلو رفتیم، اسب هکتور رو دیدیم.

داشت به سمت ما میومد.

هایک گفت

- آفرین پالی... دختر زرنگ...

با این حرف، افسار پالی رو گرفت.

کمک کرد سوار شم.

حالم خوب نبود...

اما حرفی نزد.

فقط چشم به جاده دوختم.

خوشحال بودم عمارت رو از دور میدیدم...

چون دیگه تحمل درد رو نداشتم!

فقط دوست داشتم دراز بکشم.

هایک گفت

- لازم نیست از مرگ دیک حرف بزنی!

سر تکون دادم باشه.

از در شکسته عمارت رد شدیم و هایک در رو بست.

کلافه گفت

- عمارت داره نابود میشه... باید زودتر برگردم!

نا نداشتم جواب بدم.

کمک کرد پیام پایین

پالی خودش به سمت اسطبل رفت.

وارد ساختمون شدیم و هایک گفت

- کجان؟

به راهرو خدمه اشاره کردم.

اما واقعا حس میکردم نمیتونم برم...

هایک سریع به اون سمت رفت.

فقط تونستم بشینم رو پله ها

سرم رو تکیه دادم به نرده و چشم هام رو بستم.

کاش هکتور زودتر به دادم میرسید...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص خریداری کنید. هر جای دیگه بدون

رضایت مننه. همه رمان های من روی کانال رمان خاص

قرار داره. اسیر دزدان دریایی. دوست دختر اجاره ای.

مقبره لیا. آموروفیلیا. کوچولو دلربا. رییس پر دردسر و ...

#مرد_پشت_نقاب

#۱۱۹

هیاهوی دورم می شنیدم

اما...

نه حس میکردم

و نه جز سیاهی چیزی میدیدم...

@shahregoftegoo

کم کم درد محو شد و تو سفیدی شناور شدم.

زمان رو حس نمی‌کردم.

پلک زدم.

سفیدی بیشتر شد.

چشم هام رو باز کردم.

نور خورشید بود و پنجره ای که رو به آسمون آبی باز

بود.

یکم گذشت تا مغزم اتفاقات رو به خاطر آورد.

تور زندانی...

هایک با نقاب...

من که روی پله ها از حال رفتم...

خدای من!

آروم نشستم رو تخت

اما از حرکت آرومم هم، درد تو پهلوم پیچید.

هرچند به نظرم کمتر از قبل بود.

پتو رو، از رو تنم کنار دادم.

لخت بودم.

با یه پانسمان رو پهلوم...

آروم باند رو از رو پهلوم کنار دادم.

با دیدن زخم سرخ رو پهلوم، حس ضعف بهم دست داد.

لعنتی... فکر میکردم کوچیکتر باشه!

در اتاق همین لحظه باز شد.

هین گفتم.

پتو رو، رو تنم بالا کشیدم.

لرد بود!

یه لحظه مردد بودم.

هکتور پشت نقاب یا هایک؟

اما لبخند آشنا هکتور، دلم رو گرم کرد.

نقابش رو کنار داد و گفت

- کلارا...!

لبخند زدم.

اومد سمتم

کنارم نشست.

دستش رو، رو ستون فقرات لختم کشید و گفت

- همه ما بهت مدیونیم...

لبخند زدم.

خم شد لبخندم رو بوسید و گفت

- خیلی ترسیدم... یخ شده بودی... زخمت باز خونریزی

داشت!

لبخند زدم و گفتم

- تو هم منو خیلی ترسوندی...

لبخند زد.

دوباره لبم رو بوسید

اما کمک کرد دراز بکشم و گفت

- به موقع هایک رو آوردی، خوشحالم که انقدر زرنگی و

منظورمو فهمیدی!

فقط لبخند زدم.

به سمت در رفت و گفت

- به تور میگم برات نهار بیاره!

با این حرف چشمکی زد، نقابش رو گذاشت و سریع

بیرون رفت.

قلبم از دیدنش گرم شده بود.

خدایا...

من چطور انقدر عاشق این مرد شدم؟

چند دقیقه گذشت.

تور با سینی اومد تو

خندید و گفت

- لرد دستور داد برات نهار بیارم!

خندیدم و گفتم

- مرسی... حالا نمیدونم تو رو بیشتر دوست داشته باشم

یا لرد رو!

هر دو خندیدیم.

تور سینی کنارم رو تخت گذاشت و گفت

- لرد رو نمیدونم... اما منو کمتر دوست داشته باشی

آتش به پا میکنم!

با این حرف خم شد دوباره لبمو کوتاه بوسید.
بالشتم رو مرتب کرد تا کمی سرم بیاد بالا و گفت
- قشنگ سه روز دراز میکشی، تا زخمت جوش بخوره!
سر تکون دادم.
کمک کرد چند جرعه آب بخورم.
واقعا تشنه بودم...
جون تازه گرفتم و گفتم
- آدام چی شد؟ دیک چی شد؟ هایک کی رفت؟
یه لقمه بزرگ تو دهنم گذاشت و گفت
- هششش... تو غذا بخور من میگم! هایک به موقع
رسید! چون دیگه همه داشتن مشکوک میشدن به نبود
لرد... قتل آدام رو گذاشت بخاطر دفاع از خودم!
یه لقمه دیگه گذاشت تو دهنم و گفت

- دیک و آدام، خانواده ای نداشتن... پس ما اونارو
شبونه بردیم به آرامگاه مرکزی، گفتیم با هم نزاع
داشتن...

سریع لقمه رو قورت دادم و گفتم
- تور... جوزف گفت اینا همه خدمه فیلیا بودن که
اومدن این عمارت و بعد مرگش موندن! هر چی هست،
باید زیر سر فیلیا باشه!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت منه, [۲۰۲۲/۲۵/۴]

[AM ۲:۱۰

#مرد_پشت_نقاب

@shahregoftegoo

#۱۲۰

سریع لقمه رو قورت دادم و گفتم

- تور... جوزف گفت اینا همه خدمه فیلیا بودن که

اومدن این عمارت و بعد مرگش موندن! هر چی هست

باید زیر سر فیلیا باشه!

تور با تکون سر گفت نه.

یه لقمه دیگه گذاشت تو دهن من و گفت

- من خودم اول به این قضیه شک کردم... اما فیلیا واقعا

مرده، شواهد موجوده، اونا حتی دفنش کردن!

شاکي، با دهن پر گفتم

- من که نگفتم کار فیلیاست... شاید کار خانواده اونه!

تور خندید و گفت

- لقمه ات رو بخور کلارا! فیلیا خانواده ای نداشت، اون پدر و مادرش رو چند سال قبل از دست داده بود و تک فرزند بود.

هنگ به تور نگاه کردم که گفت

- خب بزار حقیقت ماجرا رو برات بگم... یک روز بهاری، دوشیزه فیلیا با کلی خدمه میاد به عمارت ما! مستقیم میره پیش هایک! میگه من از پس مدیریت عمارتم بر نیومدم. کارگر هام همه رفتن. زمین هام داره خشک میشه. اذوغه ندارم. میشه پیش شما بمونم؟
دهنم از تعجب باز و بسته شد.

تور خندید و گفت

- دقیقا همه همینقدر شوکه شدیم! اما هایک جذب
زیبایی فیلیا میشه و میگه باشه. تو نامزد من شو. منم اون
عمارت داغونت رو جمع میکنم!
لب گزیدم.
تور با تاسف سر تکون داد و گفت
- هایک اول سعی میکنه اونجا رو احیا کنه. اما خیلی
موفق نبود! پس فیلیا میگه بیا اونجا رو بفروشیم و با
پولش اینجا رو توسعه بدیم.
مشکوک گفتم
- جدا؟ حاضر شد ملکش رو بفروشه بده به هایک؟
تور خندید و گفت
- آره! گویا اون هم عاشق هایک شده بود... اما خب...
ماجرا اینطوری پیش نرفت...

مکث کرد.

یه لقمه دیگه گذاشت تو دهن من و گفت

- نمیخوام کسی رو قضاوت کنم... اما... ملک که فروش

رفت، قرار بود فیلیا و هایک برای گرفتن مبلغ قرار داد

برن! اما قبلش فیلیا به طرز عجیبی میمیره و وقتی هایک

چند روز بعد برای رفتن و گرفتن پول میره، خریدار میگه

فیلیا اومده پول رو گرفته!

- اوه... یعنی قبل از مرگش؟

- آره... قبل از مرگش معلوم نیست کی رفته و پول رو

گرفته!

شوکه لب زدم

- مطمئنی مرده؟

- اره... جنازه فیلیا رو همه دیدن و همه خاک شدنش رو
دیدن!

تور مکث کرد و گفت

- ما حتی بهش شک کردیم و با نبش قبر، جنازه رو چک
کردیم!

دلم پیچید.

کلافه گفتم

- خب... نرفتید دنبال خانواده اش؟

فامیلی... اقوامی...

تور یه لقمه دیگه گذاشت تو دهنم

حس میکردم از قصد لقمه های بزرگ میذاره تا من تایم

بیشتری ساکت باشم!

چشمکی تحویل داد و گفت

- رفتیم... یه عمه داشت تو بریزبرگ، اون گفت فیلیا
سالهاست مرده! حتی قبل مرگ پدر و مادرش! درواقع
اون از مرگ پدر و مادر فیلیا خبر نداشت و با حضور ما با
خبر شد!

از حرف تور
بدنم مور مور شد...

آروم گفتم

- خدای من... یعنی فیلیا که اومد پیشتون، قبلش مرده
بود؟

تور شونه ای تکون داد و گفت

- ما هیچوقت نفهمیدیم قضیه چی بود... چون عمه
فیلیا، انقدر پیر بود که خیلی به حرفش اعتباری نبود!
آهی کشیدم و گفتم

- اما الان با این وحشی گری خدمه فیلیا... دیگه شکی نیست کسی که پشت ماجراست یه ربطی به فیلیا داره. درستیه؟

تور سر تکون داد.

خواست یه لقمه دیگه بهم بده، که شاکی گفتم
- خواهش میکنم بسه! دیگه نمیتونم!

آروم خندید و گفت

- اما اگر حدس منو میخوای بدونی، باید ادامه رو بخوری
کلارا!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

@shahregoftegoo

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۲۶/۴]

[PM ۱:۵۲]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۲۱

آهی کشیدم و گفتم

- قبول نیست! تو داری از کنجاوی من سواستفاده

میکنی!

تور خندید و گفت

- دارم ازش به نفع خودت استفاده میکنم عزیزم!

لقمه رو به اجبار خوردم و تور گفت

- خب... واقعیت اینه که، کلارا... من فکر میکنم فیلیا...

واقعا فیلیا نبود!

مکث کرد.

@shahregoftegoo

سوالی نگاهش کردم که گفت

- نمیدونم چطور بگم... فکر می‌کنم شاید فیلیا، فقط یه خدمه اون عمارت بود؛ که بعد از مرگ مالک عمارت خواست با فروش اونجا، پولی به جیب بزنه و باقی خدمه هم همراهش شدن!

آروم گفتم

- منظورت اینه دختری که خودش رو جلوهایک، در نقش فیلیا جا زد، یه خدمه بود؟!؟

تور سر تکون داد و گفت

- دقیقا! برای همین گفت هایک عمارت رو بفروشه... چون خودش اگر میخواست بفروشه، لو میرفت!
- اوه خدای من... پس چرا پولو داد به هایک؟

- نداد که!

تور مکث کرد و گفت

- وایسا ببینم... اگر فیلیا بخاطر اینکه خواست پولو بده

به هایک، توسط خدمه کشته شده باشه چی؟

سر تکون دادم.

تو سکوت به هم نگاه کردیم.

حدس جالبی بود!

تور گفت

- باید بیشتر بهش فکر کنیم... این به نظر درست تر

میاد!

نگران گفتم

- اما اگر درست باشه، خدمه باید پول رو میگرفتن و

میرفتن نه اینکه بمونن و بخوان شما رو بکشن!

سکوت شد بینمون...

تور گفت

- حق با توئه... یه نفر دیگه پشت این ماجراست... کسی

که باعث مرگ فیلیا شد و ما رو میخواد بکشه!

سر تکون دادم و گفتم

- و کسی که خدمه حاضرین بمیرن تا لوش بدن!

تو سکوت به هم سر تکون دادیم.

نگاه تور آروم، از چشمم پایین رفت.

به لبم خیره شد و گفت

- اینکه من انقدر بی تاب توام طبیعیه؟

دوباره به چشم هام نگاهم کرد.

با همین جمله، قلبم رو یهو داغ کرده بود...

لب زدم

- منم...

لبخند محوی رو لبش نشست و خم شد.

مماس لبم گفت

- اما باید صبر کنیم زخمهت بهتر شه...

با این حرف، سرش رو خواست عقب بیره که دستم

نشست رو گردنش...

یهو مکث کرد.

آروم گفتم

- اینجوری زودتر خوب میشم!

سرش رو به سمت خودم کشیدم و لب هامون رو هم

نشست...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

@shahregoftegoo

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۲۶/۴]

[PM ۱:۵۶]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۲۲

دلم چنان این بوسه رو میخواست، که فقط غرق شدم

بین لب های تور...

اما تا به خودم بیام

سرش رو عقب کشیده بود.

بلند شد و گفت

- اگر تا شب دختر خوبی بودی و تکنون نخوردی... ادامه

اش رو میریم!

با این حرف، چشمکی زد و قبل اینکه بتونم مخالفت کنم

بیرون رفت.

@shahregoftegoo

آهی کشیدم و غرق افکارم شدم.
فیلیا...

عشق نافرجام هایک...

یه دختر زیبا، که در واقع از خدمه بود نه اشراف زاده...
شاید اول قصد داشت پول رو بگیره و فرار کنه
اما بعد عاشق هایک شد...

موند و کسی که پشت پرده این اتفاقات بود
نابودش کرد!

اما اونوقت چرا دنبال نابودی خاندان شدو هستن!؟
همه چی زیادی گنگ بود...

انقدر فکر کردم که باز خوابم برد.

اینبار بیدار که شدم نور سرخ، اتاق رو روشن کرده بود.
باید میرفتم سرویس

دردم خیلی کم شده بود.

انگار واقعا به استراحت نیاز داشتم.

بلند شدم و در کمد رو باز کردم.

همه لباس هام شسته شده بود.

لبخند زدم

هکتور...

پیراهنم رو پوشیدم و وارد سرویس شدم.

صورتم رنگ پریده بود.

موهام رو مرتب کردم.

از سرویس که اومدم بیرون، اتاق داشت تاریک میشد.

نشستم رو تخت تا کفش هام رو بپوشم و برم بیرون که

در باز شد.

تور با سینی شام اومد.

سوالی نگاهم کرد و گفت

- کجا؟

خندیدم و گفتم

- هیچی، گفتم پیام بهت سر بزنم!

سینی رو آورد کنارم رو تخت گذاشت و گفت

- نمیخواه... بخور که یه ساعت دیگه باید بیای اتاقم!

با این حرف، چشمکی زد و خواست بره که گفتم

- نمیتونم پیام!

ابروهاش بالا پرید.

سوالی نگاهم کرد.

خندیدم و گفتم

- اخه میخوام برم اتاق لرد!

چشم هاش رو ریز کرد و گفت

- هممم... خوش به حال لرد!
با این حرف، با خنده بیرون رفت.
با لبخند غدام رو خوردم.
کاش این معما بی دردسر حل میشد...
سینی رو برداشتم تا ببرم آشپزخانه
اما از اتاق که خارج شدم، هکتور رو با لباس و نقاب لرد
شدو دیدم.
لبخند محوی زد و گفت
- بزار برای صبح...
سر تکون دادم.
برگشتم اتاقم
سینی رو گذاشتم کنار تخت و نفس عمیق کشیدم.
برم؟

صدای در اتاق لرد اومد.

از اتاقم زدم بیرون و در اتاق رو قفل کردم.

با قدم های مضطرب، به سمت اتاق لرد رفتم.

پشت در ایستادم.

خواستم در بزنم، که در اتاق باز شد.

هکتور با نقاب منتظرم ایستاده بود...

با تکیه سر اشاره کرد برم تو

وارد شدم و ایستادم.

در اتاقش رو پشت سرم قفل کرد...

مماس بدنم ایستاد.

کمرم رو گرفت.

خودشو به پشتم فشرد و گفت

- میدونی چند ساعته بی تاب توام؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۲۷/۴]

[AM ۱:۰۴]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۲۳

از تماس بدنمون، وجودم داغ شد...
خواستم برگردم سمت هکتور، که درد تو پهلوم پیچید.
بی اختیار آخ بلندی گفتم.
هکتور سریع بازوم رو گرفت.
خودش اومد جلوم ایستاد و گفت
- پهلوت؟

@shahregoftegoo

سر تکون دادم.

نگاهش غمگین شد و گفت

- همش بخاطر منه...

اخم کردم.

به سمت تخت رفتم و گفتم

- خواست خودم بود که پیام... پس تو مقصر نیستی!

نشستم رو تخت

هکتور به سمت کمد رفت.

نفس کلافه ای کشید و گفت

- این که تو، تو خطری مقصر منم کلارا... خطری که حتی

نمیدونم از سمت کیه!

کلافه دست برد تو موهایش

ادامه داد

- من نمیخوام بهت آسیبی برسه... اما هر بار عملا من

میبرمت تو دل خطر!

مشغول بیرون آوردن پیراهنش شد.

با تاسف، به این بحث بی فایده سر تکون دادم.

پیراهنم رو خودم آروم بیرون اوردم.

دوباره نشستم رو تخت

هکتور کمر شلوارش رو باز کرد و گفت

- شاید بهتره یه مدت بری خونه ات، تا من تکلیف این

قضیه رو روشن کنم!

نفسش رو خسته بیرون داد.

برگشت سمتم و گفت

- آره کلارا! باید...

نگاهش افتاد رو من، که لخت رو تخت نشسته بودم.

هوا رو با فشار، از ریه های خالی کرد و گفت
- خدای من... نمیتونم بذارم از من دور شی!
با کلافگی، سرش رو به اطراف تگون داد.
انگار در تقابل با خودش بود...
نفس پر حرصی کشید.
اومد سمتم و گفت
- تو داری منو خوب دیوونه میکنی کلارا...
آروم خیمه زد روم
نرم دراز کشیدم رو تخت
سرش رو آورد جلو
دستم رفت تو موهاش و گفتم

- هکتور... خواهش میکنم هیچوقت تنهام نذار...
هیچوقت منو جایی نفرست... هیچوقت منو دور از
خودت نذار...

نگاهمون تو نگاه هم چرخید.
نفس داغش رو صورتم نشست.
لب زد

- سعیم رو میکنم... اما...
مماس لبم گفت
- قول نمیدم!

با این حرف، لبم رو بوسید و دست داغش رو سینه ام
نشست.

باید مخالفت میکردم
اما تمام توانم، تو همین بوسه محو شد...

دستش بدنم رو فتح میکرد و خودش آروم آروم از لبم
پایین میرفت.
گردنم...
سینه هام
نزدیک زخم پهلوم و...
بین پام!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت منه, [۲۰۲۲/۲۷/۴]

[AM ۱:۱۱]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۲۴

@shahregoftegoo

نفس داغش که بین پام خورد، دیگه مغزم سفید و خالی
شد...

یادم رفت چرا غمگین بودم.
یادم رفت چرا از هکتور ناراحت بودم...
غرق لذت شدم و ناله هام بلند شد...
هکتور سریع دستش رو گذاشت رو دهنم
لب گزیدم

اما دست خودم نبود...
به اوج رسیدم و بی حال شدم.
هکتور اومد بین پام و خودشو واردم کرد.
سریع لبمو بوسید، تا صدام بلند نشه
اما من دیگه نا نداشتم که ناله کنم...

وقتی بالاخره خودش رو داخلم خالی کرد، آهی از لذت
گفت.

آهی که شنیدنش برام لذت بخش بود...

انگار مالکش من بودم!

هکتور بغلم کرد و نفهمیدم کی خوابم برد.

تو خواب و بیداری، حرکت دورم رو حس میکردم

اما نمیفهمیدم کجام و چی شده...

انگار همه چی محو و شناور بود.

با خستگی، چشم هام رو باز کردم.

چند بار پلک زدم تا باورم شه

تو اتاق خودم بودم!

سریع پتو رو دادم کنار

لخت بودم...

هینی گفتم و پاهام رو به هم فشردم.
خیسی بین پام نشون میداد دیشب خواب نبوده...
پس چرا الان اینجام!؟
دردم خیلی کم شده بود.
بلند شدم کار هام رو کردم و زدم بیرون
عمارت ساکت بود.
خیلی گرسنه بودم.
حتما تور حسابی سرگرمه که صبحانه من رو نیاورده!
با این فکر، وارد راهرو شدم که نیک با عجله به سمتم
اومد.
لباسش کمی آردی بود و صورتش پریشون...
با نگرانی ایستاد و گفت
- خدای من... کلارا... تو فرشته نجات منی!

نگران گفتم

- چی شده؟

نیک بازوم رو گرفت.

من رو به سمت آشپزخانه برد و گفت

- برای لرد مهمون اومده، اما تور نیست نهار درست کنه!

حتی نیومد میز صبحانه رو جمع کنه!

ابروهام بالا رفت و گفتم

- مهمون؟ کی هست؟

نیک سراسیمه تو آشپزخانه چرخید و گفت

- دختر پرنس ویلیام! با دوتا ندیمه اومده و گویا قراره

فعلا بمونه!

خشک سر جام ایستادم.

لب زدم

- لیلیام؟! -

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت منه, [۲۰۲۲/۲۹/۴]

[AM ۱۱:۲۴]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۲۵

نیک سر تگون داد و گفت

- آره.. الان با ندیمه ها رفته اطراف رو بگرده!

اخمم تو هم رفت و گفتم

- لرد کجاست؟

ابروهای نیک بالا پرید و گفت

@shahregoftegoo

- لرد هم همراهش دیگه! بدو الان میان نهار ندارن!

اخمم بیشتر شد.

سر تکون دادم و گفتم

- باشه!

نفسم رو با حرص بیرون دادم.

میدونم هکتور مقصر نیست...

اما ازش عصبانیم

چون باید بیدارم میکرد و به من خبر میداد!

با کلافگی وارد آشپزخونه شدم.

ساده ترین نهار ممکن رو درست کردم.

نیک در تکاپوی چیدن میز بود.

سر و صدای تو راهرو، نشون میداد لرد و لیلیام اومدن.

نرفتم بیرون

نیک اومد تو آشپزخونه و گفت

- حاضره؟ سر میز نشستن!

با اخم گفتم

- آره... خودت ببر سرو کن... من نمیتونم پیام کمک!

نیک آهی کشید و گفت

- خدای من... من دست تنها نمیتونم!

بهش توجه نکردم.

پشت کردم و خودمو مشغول چیدن میز خدمه کردم.

نیک بالاخره مجبور شد تنهایی غذا رو بپزه و سرو کنه...

خدمه اومدن.

خودمم خیلی گرسنه بودم.

نشستم غذا خوردم.

نیک خسته برگشت.

نشست و گفت

- خدای من... چقدر این دوشیزه دستور داره! خدا به داد

لرد برسه!

اخم کردم بهش

با تعجب نگاهم کرد و گفت

- چیه؟ چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

نفسمو کلافه بیرون دادم و گفتم

- هیچی دوست دارم برن! من حوصله مهمون ندارم!

نیک سر تکون داد و گفت

- منم...

نیک رفت میز رو جمع کنه.

منم مشغول ظرف ها شدم.

نیک سری سری که ظرف می آورد، کفرم بیشتر می شد!

در حیاط آشپزخانه باز شد.

تور با عجله اومد داخل

با اخم بهش نگاه کردم.

سریع گفت

- باور کن من خبر نداشتم!

نگاهم رو با اخم ازش گرفتم.

نیک اومد داخل و شاکی گفت

- تور... معلوم هست کجایی؟ من میز صبحانه رو جمع

کردم!

تور هم شاکی گفت

- من مسئول اسطبلم نه آشپزخانه!

نیک شاکی گفت

- منم مسئول تدارکاتم...

قبل از اینکه حرف نیک تموم شه، تور گفت

- دقیقا و تمام کار آشپزخونه جز تدارکاته! میتونی قرارداد

کارتو دوباره بخونی!

ابرو نیک بالا پرید.

منم همین...

نیک مشکوک گفت

- اونوقت تو از کجا میدونی؟

تور حق به جانب گفت

- چون قبل تو، من قرار بود مسئول تدارکات باشم!

ابرو نیک بالا تر پرید

اما قبل از اینکه حرف بزنه، ندیمه لیلیام اومد داخل و

گفت

- بانو دنبال لرد می گردن... شما میدونید لرد کجاست؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۲۹/۴]

[AM ۱۱:۳۹]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۲۶

دوست داشتم لیوان تو دستم رو بکوبم تو سر ندیمه
لیلیم...

اما میدونستم اون مقصر نیست.

با خشم به تور نگاه کردم.

تور کلافه، نگاهش رو از من گرفت.

رو به ندیمه گفت

@shahregoftegoo

- لرد رفتن سرکشی مزارع! عصر برمیگرده خونه...

ندیمه قیافه اش تو هم رفت.

رو به نیک گفت

- یک دمنوش گرم برای بانو بیارید!

با این حرف، پشت کرد و بیرون رفت.

نیک گفت

- امیدوارم اینا زود برن... خیلی دستور میدن!

هر دو سر تکون دادیم و نیک رفت برای آوردن باقی

ظروف میز...

رفتم سمت اجاق، تا دمنوش درست کنم.

تور رفت سراغ ظرف ها و گفت

- کلارا...

سریع گفتم

- نمیخواهم حرف بزنم... فقط کارها زود تموم شه برم

اتاق... باید دراز بکشم!

تو سریع گفت

- تو برو من به کارها میرسم. شام هم درست میکنم.

چشم چرخوندم و گفتم

- لازم نکرده! تو برو به کار اصلیت برس...

نگاهش کردم و گفتم

- یه کاری کن برن!

اخم کرد

اما سر تکون داد.

واقعا کلافه بودم و فقط رفتن لیلیام بود که خوشحالم

میکرد!

نیک اومد داخل

ظرف دمنوش رو دادم بیره.

وسایل شام رو آماده کردم و تور گفتم

- کلارا... باید چند روز تحملش کنیم تا خودش بره... من

نمیخواهم برای هایک دردرس درست کنم!

عصبانی گفتم

- لابد این مدت هم قراره شاهد رابطه عاشقانه لرد و

لیلیام باشیم!

تور اخمش بیشتر شد.

خواست جواب بده، که نیک جواب داد

- شک نکن کلارا... چون همین الان داشت با ندیمه

هاش نقشه می کشید شب رو چطور تو اتاق لرد سپری

کنه!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۳۰/۴]

[AM ۱۲:۲۶]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۲۷

از حرف نیک، پر از خشم شدم.

با حرص برگشتم سمت تور

اما تور هم، فقط اخمی تحویلیم داد.

مشغول کارش شد و گفت

- به ما چه! شما زیاد حساسین!

دندونام رو با حرص فشردم و گفتم

- من باید دراز بکشم!

@shahregoftegoo

بدون توجه به نیک و تور، از آشپزخانه زدم بیرون...

میگه زیاد حساسم!

خدای من...

درسته اون لرده!

درسته باید مثل لرد رفتار کنه!

اما حق نداره وقتی شب رو پیش من بوده، روز رو با

لیلیام بگذرونه!

با حرص از پله ها رفتم بالا

صدای خنده و صحبت لیلیام، با ندیمه هاش بلند بود.

با حرص وارد اتاقم شدم و در رو محکم بستم.

اشراف زاده های پر رو!

حتی تور هم همین بود...

ازش عصبانی بودم.

رو تخت شاکی دراز کشیدم
اما در اتاقم، یهو بدون در زدن باز شد.
هنگ چرخیدم سمت در
انتظار دیدن تور یا لرد رو داشتم...
اما ندیمه لیلیام، تو قاب در بود!
خیلی پر رو گفت
- تو اینجا چکار میکنی؟!
اخم کردم و گفتم
- به تو چه! به چه حقی بدون در زدن وارد اتاق من
شدی؟
پوزخند زد.
دستشو به کمرش زد و گفت
- جدیدا آشپزها تو عمارت چنین اتاقی میگیرن؟

حق به جانب، پوزخندی مثل خودش تحویلش دادم و
گفتم

- فعلا که گرفتم! پس بهتره حد خودت رو بدونی و از
اتاق شخصی من بری بیرون!

چشم هاش رو ریز کرد.

چند دقیقه به هم نگاه کردیم، اما به جای اینکه بره

بیرون

اومد داخل اتاق و گفت

- تو... همون دختری هستی که اون شب همراه لرد بود...

اره؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

@shahregoftegoo

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۳۰/۴]

[AM ۱۲:۳۳]

#مردی_پشت_نقاب

#۱۲۸

از حرفش جا خوردم...

اما به روی خودم نیاوردم.

سریع گفتم

- کدوم شب؟

مشکوک نگاهم کرد و گفت

- شب جشن بالماسکه!

بلند زدم زیر خنده و گفتم

- تو مغزت سالمه؟ من؟ جشن بالماسکه؟

دوباره خندیدم.

@shahregoftegoo

صورتش پر از خشم بود.

نمیخواستم برای لرد دردسر شه و گفتم

- این عمارت هیچ خدمه زنی نداره! برای همین اتاق من

از باقی خدمه جداست! حالا هم برو بیرون میخوام

استراحت کنم!

مشکوک تر نگاهم کرد و گفت

- چرا باید وسط روز استراحت کنی!؟

دیگه داشت میرفت رو اعصابم...

اما بیخیال دراز کشیدم و گفتم

- چون از صبح تو آشپزخونه سر پا بودم و یه ساعت

دیگه باید شام درست کنم! یعنی این چیزای واضح هم

نمیدونی؟ تو چطور ندیمه ای هستی؟

از این حرفم چشم چرخوند.

با ناز چرخید و بیرون رفت.

در رو کوبید.

به در بسته خیره شدم.

وایسا ببینم!

این دختر رفتارش اصلا شبیه ندیمه ها نیست...

و اون شب

شب بالماسکه

هیچ ندیمه ای دور لیلیام نبود...

خدای من...

این دختر شک ندارم ندیمه نیست!

بلند شدم تا برم به تور بگم چی فکر میکنم، اما تا در اتاق

رو باز کردم

لرد رو دیدم، که از پله ها داشت میومد بالا...

نگاهمون تو هم گره خورد
اما بدون حرفی، به سمت اتاق لیلیام رفت.
نفسمو با حرص بیرون دادم.
لرد نگاهش رو از من گرفت و تقه ای به در اتاق لیلیام زد.
لب هام رو با حرص به هم فشردم.
در اتاق باز شد.
لرد بدون نگاه کردن به من، وارد اتاق شد و ندیمه ها با
ذوق از اتاق اومدن بیرون...
نفسم رو آرام بیرون دادم تا آرام باشم
اما از درون داشتم منفجر میشدم!
یکی از ندیمه ها، با خنده ریزی گفت
- امیدوارم لرد با دیدن بانو تو این لباس، از شهوت زیاد
سکته نکنه!

هر دو دوباره ریز خندیدن.

به سمت اتاق خودشون رفتن و ندیمه دیگه گفت

- لیلیام اینبار دیگه تا باردار نشه لرد رو ول نمیکنه!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱/۵]

[AM ۱:۳۱]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۲۹

فقط چشم هام رو بستم تا آروم باشم.

نفس عمیق...

باز دم آروم

@shahregoftegoo

اما انگار بی فایده بود...

داشتم منفجر میشدم!

نمیتونستم تحمل کنم.

در اتاق رو محکم کوبیدم و برگشتم رو تخت

نباید...

نباید با هکتور وارد رابطه میشدم!

اونوقت الان میتونستم راحت ترکش کنم و برم...

نه اینکه از این حجم وابستگی، در حال مرگ باشم!

اشکم ریخت.

خدای من...

من قرار بود برای آزادیم بجنگم

اما الان منو نگاه کن...

با شنیدن صدای در اتاق، چرخیدم سمت در

اما صدای دیگه ای نیومد.

نمیدونستم برم بیرون یا نه

لرد از اتاق لیلیام اومد بیرون یا نه؟

اصلا چه فرقی داشت...

اون رفت اتاق لیلیام!

همین مهم بود.

رفتم زیر پتو و پشت به در دراز کشیدم.

اصلا به درک!

باید خوابش رو ببینه که دیگه منو بتونه لمس کنه!

چشم هام رو فشار دادم تا بخوابم.

نمیدونم از خستگی بود

یا از ضعف، که بلاخره خوابم برد.

با حرکت نوازشوار دستی روی پام، که داشت پیراهنم رو
آروم بالا میداد از جا پریدم.
سریع خودم رو عقب کشیدم.
هکتور با لباس تور، کنارم به پهلو دراز کشیده بود.
یه دستش زیر سرش بود.
خیلی ریلکس و حق به جانب نگاهم کرد.
همه چی تو سرم مرور شد و شاکی سریع گفتم
- وقتی با پای خوت میری اتاقش، بهتره دیگه سمت من
نیای!

ابروهاش بالا پرید
اما زود اخم کرد.

به جای خالیم کنارش اشاره کرد و گفت
- حرف های عجیب نزن و برگرد سر جات!

پوزخند زدم.

کنار تخت ایستادم.

دستم رو به سینه زدم و گفتم

- برنمیگردم! چون ازت ناراحت و عصبانیم!

چرخیدم سمت در

تور رو تخت نشست.

عصبانی گفتم

- کلارا!

اما بهش توجه نکردم و در اتاق رو باز کردم.

تور کاملاً عصبانی و قاطع گفت

- کلارا... صبر کن وگرنه...

اما من صبر نکردم تهدید تور رو بشنوم.

حق نداشت وقتی ناراحتم کرده، تهدید هم بکنه!

وارد آشپزخانه شدم.

به اطراف نگاه کردم.

کلی کار داشتم

اما اصلا اعصاب کار کردن نداشتم!

آروم رفتم سمت پنجره

به بوته رز نگاه کردم.

کاش می فهمیدیم پشت ماجرا کیه و همه چیز تموم

میشد...

خواستم نگاهم رو از بوته رز بگیرم، که از کنار خونه، لرد

و لیلیام رد شدن!

خدای من هکتور...

تو واقعا عوضی هستی...

نتونستم دیگه سکوت کنم.

عصبانی در رو باز کردم و با گام های بلند به سمت لرد و
لیلیام رفتم...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۱/۵]

[PM ۳:۳۱]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۳۰

انقدر عصبانی بودم، حتی نمیتونستم فکر کنم چی قراره
بگم...

برام مهم نیست هایک عاشق لیلیامه و با حرف من
ممکنه رابطشون بهم بخوره!

@shahregoftegoo

اون مرد پشت نقاب هکتور بود

و مرد من بود...

نه لیلیام!

که الان تو بغلش بود!

لرد و لیلیام به سمت باغ رفتن.

پا تند کردم سمت اون ها

خواستم لرد رو صدا کنم

اما دستی بازوم رو گرفت.

من رو عقب کشید.

خواستم جیغ بزنم

اما جلو دهنم رو گرفت.

تقلا کردم.

سریع پاش رو لگد کردم.

با ارنجم کوبیدم به پهلوش
چنگ زدم به دستش و سعی کردم دستش رو گاز بگیرم،
که رهام کرد و عصبانی گفت
- آروم باش کلارا! منم!
با شنیدن صدای تور جا خوردم.
چرخیدم سمتش
عصبانی دستش رو تگون داد و جایی که چنگ کشیده
بودم رو دست کشید.
با تاسف نگاهم کرد و گفت
- اون هایکه! نه من! تو که فکر نمیکنی برادرم بذاره من
برم اتاق معشوقش!
دهم شوکه باز و بسته شد...
اما صدایی از من در نیومد.

دوباره به لرد و لیلیام نگاه کردم.

به تور نگاه کردم.

شوکه گفتم

- چرا از اول نگفتی؟

شاکي گفت

- تو فرصت دادی؟

اخمم بیشتر شد و گفتم

- اگر الان بهش حمله کنن چی؟

- کسی از خدمه فیلیا دیگه اینجا نمونده!

- اما کسی که پشت ماجراست هنوز هست!

هکتور سر تکون داد و گفت

- آره... اما فعلا تا لیلیام هست، بعیده کسی به سمت ما
سو قصد کنه! لیلیام برادر زاده پادشاهه! آسیب به اون
مثل آسیب به خانواده ما، بی جواب نمی‌مونه!
نفس عمیق و راحتی کشیدم.
نه بخاطر لیلیام!
بلکه بخاطر هکتور...
اینکه نرفته به اتاق لیلیام
و من مجبور نیستم مردم رو با کسی شریک بشم
آرومم می‌کرد.
اخم کردم.
به سمت آشپزخونه رفتم و گفتم
- شانس آوردی... می‌خواستم برم لرد رو حسابی آدم کنم!
آروم خندید.

پهلوش رو دست کشید و گفت

- البته که خیلی هم شانس نیاوردم... چه زوری داری تو
کلارا!

لبخندم رو مخفی کردم.

هرچند خیلی هم نمیشد مخفیش کنم...
به سمت آشپزخانه هم قدم شدیم و گفتم
- پس شب ها قراره مهمون داشته باشم!
هکتور خندید.

خواست جواب بده

اما یهو اخمش رفت تو هم

رد نگاهش رو گرفتم و ابرو هام بالا پرید.

رد پای از خاکستر، دور بوته رز بود...

همون خاکستری که هکتور، روی در ورودی مخفی

ریخته بود!

هکتور کلافه گفت

- یه نفر تازه وارد عمارت شده! چند دقیقه پیش این رد پا

نبود!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایت منه, [۲۰۲۲/۲/۵]

[PM ۲:۲۲

#مرد_پشت_نقاب

#۱۳۱

@shahregoftegoo

سریع برگشتم تو مسیری که هایک و لیلیام رفته بودن و
گفتم

- تو برو پیش هایک، من میرم عمارت رو بگردم!

تور اخم کرد و گفت

- تو از کنار من تکنون نمیخوری... هرکی هست رفته تو
عمارت!

تور با این حرف، به اطراف نگاه کرد.

نگاهش رو کیسه آرد کنار در آشپزخونه ثابت شد و گفت

- در مخفی رو باز کن کلارا!

- میخوای چکار کنی؟

تور به حرفم توجه نکرد.

رفت سمت کیسه آرد و گفت

- کاری که باید از اول میکردم! باز کن راه رو!

مردد سر تکون دادم و رفتم در چوبی، که غرق خاکستر
بود رو، از رو زمین باز کردم.

تو نور روز، یه چیزی داخل مسیر دالان زیر زمینی برق زد.
چیزی شبیه به یک گیره سر زنونه...

اما قبل از اینکه بتونم خم شم بگیرمش، تور کیسه آرد رو
خالی کرد تو دالان!
گرد آرد بلند شد.

هر دو عقب رفتیم و تور سریع رفت کیسه دوم رو هم
آورد و کل دالان رو پر کرد از آرد!

در دالان رو گذاشت و یه سنگ بزرگ، از تو باغ رو هول
داد و رو در چوبی گذاشت.

آروم گفتم

- چرا این دالان مخفی رو کلا پر نمی کنید خب؟

تور لباسش رو تکوند و گفت

- چون هر عمارتی، باید یه راه فرار داشته باشه... بیا
بریم.

دستم رو گرفت و همراه خودش کشید.

به سمت عمارت رفتیم و گفتم

- شاید اومدن یه انفجار دیگه راه بندازن! یا غذا ها رو
سمی کنن! یا یه وسیله رو شل کنن سقوط کنه رو سر لرد
یا...

هنوز حرفم تموم نشده بود، که تور ایستاد.

به من اشاره کرد سکوت کنم و با دست، به یکی از پنجره
ها اشاره کرد.

هر دو کمی از خونه فاصله گرفتیم و نگاه کردیم.
یک حرکتی، پشت پنجره اتاق لرد دیده می شد...

یه نفر تو اتاق لرد بود!

تور گفت

- همین بیرون بمون...

با این حرف، پا تند کرد سمت خونه

مردد ایستادم.

برم؟

یا بمونم؟

سردرگم به رفتن تور نگاه کردم.

نه! نمیتونم بذارم تنها بره تو!

به اطراف نگاه کردم.

یکی از بیلچه های باغبونی رو برداشتم و پشت سر تور

دویدم تو عمارت...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۲/۵]

[PM ۲:۲۹]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۳۲

چشمم به تاریکی داخل عمارت تازه عادت کرد، که دیدم
تور داره میاد پایین از پله ها...
خواستم بپرسم چی شد؟ که لب زد
-چیزی نگو!

پشت سرش مارتین، با رو تختی های اتاق لرد تو دستش
از پله ها اومد پایین
پس مارتین بود...

@shahregoftegoo

مارتین نگاهش به بیلچه تو دستم افتاد و گفت

- کلارا... داشتی باغبونی میکردی!

سعی کردم عادی باشم و گفتم

- آره گفتم یکم سبزیجات بکارم.

سری تکنون داد و رفت سمت حیاط پشتی

تور اومد کنارم و گفت

- بالا کسی نبود... لطفا دفعه بعد گفتم بیرون بمون...

حتما بیرون بمون!

اخم کردم که بیلچه رو از من گرفت و گفت

- برو آشپزخونه پیش نیک! منم برم به لرد خبر بدم!

شاکی خواستم مخالفت کنم

اما تو یه لحظه تور خم شد.

لبم رو بوسید و تا بخوام به خودم پیام دوید بیرون...

طعم بوسه اش چند لحظه خمارم کرد و لحظه بعد دیگه
نبود.

مرد پر رو، اما دوست داشتنی من!

کلافه برگشتم تو آشپزخونه

هوا داشت تاریک میشد و شام من حاضر نبود...

نیک با دیدنم کلافه گفت

- کلارا... میدونم مارگزیدگی خیلی دردناکه، اما من واقعا

تخصصی تو آشپزی ندارم!

خندیدم و سرگرم شدم

اما یه چشمم به بیرون بود.

به آسمونی که سرخ تر و تاریک تر میشد...

نون هارو تو فر گذاشتم و به نیک که داشت مخلفات

سرو رو حاضر میکرد، گفتم

- میرم بیرون ببینم لرد داره میاد یا نه!

نیک شاکی گفت

- نه... نمیخوام نون ها بسوزه... خودم میرم.

با این حرف، در رو باز کرد و بیرون رفت.

از رفتنش ترس برم داشت...

نکنه این نفوذی، الان بیاد به من حمله کنه!

کاش به نیک نمیگفتم بره...

بیرون دیگه تاریک شده بود.

پا تند کردم تا نیک رو صدا کنم که نره

اما حرکتی، پشت بوته رز چشمم رو گرفت!

خودمو کنار کشیدم تا دیده نشم.

آروم نگاه کردم.

روشنایی داخل، مانع دیدن بهتر بیرون میشد...

فقط یه حرکت دیدم.

قبل اینکه بتونم چیزی تشخیص بدم تور، هایک لیلیام
و نیک از کنار پنجره رد شدن.

لیلیام و هایک رفتن سمت ورودی اصلی
تور و نیک وارد شدن.

سریع به تور نگاه کردم و لب زدم
- بوته رز!

متوجه منظورم شد.

به سرعت برگشت بیرون و نیک گفت
- بدو کلارا... لرد گفت خیلی گرسنه هستن میز رو
بچینیم!

به وسایل حاضر اشاره کردم و گفتم
- برو شروع کن، منم غذا رو تزئین کنم.

سر تکون داد و با وسایل بیرون رفت.

مکت نکردم و پشت سر تور رفتم بیرون

اما یه قدم نرفته بودم، که دوتا خرگوش سفید به سمت

پام اومدن و رفتن زیر نیمکت کنار دیوار

خواستم به مسیرم ادامه بدم

اما برگشتم سمت نیمکت...

خرگوش ها نبودن!

آروم خم شدم و زیر نیمکت رو نگاه کردم.

جدا نبودن!

با صدای تور از جا پریدم که گفت

- کلارا... چی شده؟

برگشتم سمتش و گفتم

- اون زیر، باید یه راه مخفی دیگه باشه!

ابروهاش بالا پرید سریع گفتم
- چندتا خرگوش رفتن اون زیر و غیب شدن!
چشم هاش رو ریز کرد و گفت
- مطمئنی؟
سر تکون دادم.
به سمت نیمکت رفتیم و تور گفت
- بیا جا به جاش کنیم!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۲/۵]

[PM ۸:۵۳]

#مرد_پشت_نقاب

@shahregoftegoo

#۱۳۳

یه سمت نیمکت رو گرفتیم.

به کمک تور، نیمکت چوبی و قدیمی رو از کنار دیوار جا
به جا کردیم.

تو تاریکی، قسمت کنج دیوار و زمین، یه سوراخ سیاه پیدا
شد.

تور زیر لب لعنت فرستاد و گفت

- بیا اینم راه دوم... نمیدونم هایک خبر داره یا نه، اما من
نمیدونستم اینجا هم راه هست!

یه سنگ رو برداشتم انداختم داخلش

خرگوش ها از سوراخ بیرون پریدن و به سمت باغ رفتن.

تور یه کیسه آرد رو برداشت و داخل سوراخ، دوباره خالی
کرد.

سوراخ پر شد از آرد سفید...

آروم گفتم

- این مسیر خیلی باریکه تور... هر کسی رد نمیشه!

سر تکون داد.

نیمکت رو گذاشت سر جاش و گفت

- کلارا... یه غریبه تو عمارته... کسی که دیگه جز خدمه

نیست... امشب یا پیداش میکنیم یا اون به هدفش

میرسه!

دلم ریخت.

به تور نگاه کردم

اما قبل از اینکه چیزی بگم، در آشپزخونه باز شد.

نیک عصبانی اومد بیرون و گفت

- کلارا... اینجا ی؟ الان نون ها میسوزن!

با عجله برگشتم داخل
سرگرم آماده کردن غذا ها شدم.
تور هم اومد کمک
دوتایی سینی هارو آماده کردیم.
نیک غذا ها رو برد.
خدمه اومدن برای شام
با مرگ افراد فیلیا، خدمه خیلی کم شده بودن.
تور هم نشست پیش من
مشغول شام شدیم
اما فکرم درگیر این راه ها بود...
و اون گیره مو، که تو دالان مخفی دیدم!
حس میکردم یه حقیقتی پشت ماجراست که ما
نمی بینیم...

خدمه بعد از غذا رفتن.
من و تور مشغول کار ها شدیم.
نیک هم میز لرد رو جمع کرد.
وسایل رو آورد برای ما و خودش رفت.
تور داشت ظرف ها رو می شست.
من هم خشک میکردم و جا به جا میکردم.
یه لحظه نگاهش کردم.
باورم نمیشه این مرد، همون لرد ترسناکه که اولین بار
دیدم...
از نگاهم، تور برگشت سمتم.
صورتش آروم و متفکر بود.
نگاه من رو که دید، ابروهایش بالا پرید.
مشکوک چشم هاش رو ریز کرد.

سعی کردم لبخند نزّم

اما موفق نبودم...

آب رو بست.

به سمتم اومد و گفت

- چی تو سرت میگذره کلارا؟

با این حرف، رو به روم ایستاد.

چسبیدم به میز و نگاهمون تو هم قفل شد.

آروم لب زدم

- هیچی...

مشکوک نگاهش افتاد رو لبم

مماس بدنم ایستاد.

کمرم رو تو دستش فشرد و گفت

- راستش رو بگو...

فقط لب گزیدم.

نفسش رو با حرص، تو صورتم خالی کرد و گفت
- لعنتی...

لبم رو داغ و پر حرارت بوسید...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۳/۵]

[AM ۱۲:۵۴]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۳۴

یه جوری گفت لعنتی، که فکر کردم اتفاق بدی افتاده...
اما یه جوری لبم رو بوسید، که دیگه هیچی حس نکردم.

@shahregoftegoo

دست های تور، تو موهام فرو رفت و سرم رو به سمت
خودش بیشتر کشید.

بدنش رو به بدنم فشرد و دستم حلقه شد دور گردنش...
لبم رو مکید و یه دستش رو باسنم نشست.
چنگ زدم به موهایش و تور دستش رفت رو گردنم.
حس میکردم هرچقدر میبوسم کمه...
انگار دوریم...

انگار به هم به اندازه کافی نرسیدیم...
نفهمیدم چی شد، که لحظه ای ایستاده بودم و لحظه
بعد رو میز نشسته بودم...

تور اومد بین پام
خودشو به من فشرد.

حتی از روی لباس هم، بیقراریمون مشخص بود.

دستش رو سینه ام نشست، که صدای پایی از راهرو هر
دو ما رو پروند...

تور عقب پرید.

منم سریع ایستادم، که ندیمه فیلیا وارد شد.

خیلی شاکي گفت

- بانو سردشونه... چرا خاکستر رو نمیارید!

ابروهای من و تور بالا پرید

اما تور سریع اخم کرد و گفت

- ما مسئول خاکستر نیستیم! باید یک ساعت پیش به

مسئولش میگفتید!

ندیمه حق به جانب، دستش رو به سینه زد و گفت

- خب... حلا که جز شما کسی نیست... خاکستر رو

بیارید وگرنه به لرد میگم اخراجتون کنه!

با این حرف، خواست بره که تور گفت

- مواظب زبونت باش...

سریع بازوش رو گرفتم تا ادامه نده.

لحنش و نگاهش همون لرد همیشگی شده بود...

تور مکث کرد.

ندیمه با ابرو بالا پریده، به ما نگاه کرد.

زود گفتم

- من برای بانو فیلیا خاکستر میارم... تو برو...

نگاهش مردد و شوکه بین ما چرخید

اما سر تکون داد و رفت.

تور نفسش رو با حرص بیرون داد و گفت

- بعد حل این معما، اولین کاری که میکنم بیرون کردن

این ندیمه است!

خندیدم و گفتم

- جدا؟ من فکر کردم اولین کاری که میکنی رسمی کردن

رابطه ماست!

تور آروم خندید.

چرخید سمت من

نرم لبمو بوسید و گفت

- اون که قبل از اولیه!

آروم خندیدم.

از من جدا شد و رفت سمت سطل خاکستر و گفت

- برو اتاقت... میخوام برای تو هم خاکستر بیارم!

با این حرف، چشمک شیطونی تحویلیم داد و ظرف

خاکستر رو برداشت.

تو دلم غوغا بود.

لبخندم رو سعی کردم کنترل کنم و بدون حرفی، پا تند

کردم سمت اتاق...

عمارت ساکت بود.

جز صدای پای من صدایی نمی اومد

اما یهو حس کردم، صدای پای من نیست فقط... صدای

دیگه ای هم می اومد!

مکث کردم و با شنیدن صدایی شبیه به صدای پا،

برگشتم سمت دیوار...

از پشت دیوار صدای پا می اومد!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص خریداری کنید. هر جای دیگه بدون

رضایت مننه. همه رمان های من روی کانال رمان خاص

@shahregoftegoo

قرار داره. اسیر دزدان دریایی. دوست دختر اجاره ای.
مقبره لیا. آموروفیلیا. کوچولو دلربا. رییس پر دردسر و ...

#مرد_پشت_نقاب

#۱۳۵

گوشم رو چسبوندم به دیوار

اما دیگه خبری نبود...

تنم از ترس مور مور شد.

یعنی واقعا دالانی پشت این دیواره؟

یا توهم زدم؟

پا تند کردم سمت اتاقم

حالا از همه جای این عمارت تاریک میترسیدم.

عمارتی که معلوم نیست چند نفر، پشت دیوار هاش

مخفی شدن...

@shahregoftegoo

وارد اتاقم شدم.

در رو بستم و نگاهم تو کل اتاق چرخید.

میترسم کسی حتی تو اتاق من باشه...

از جلو در تگون نخوردم.

کاش تور زود بیاد...

نگاهم همچنان تو تاریکی اتاق، در حال جست و جو بود

که صدای پای تور اومد.

تقه ای به در اتاقی زد و صدای لرد اومد.

چند لحظه بعد، دوباره صدای بستن در اومد.

فکر کردم تور الان میاد پیش من

اما سریع یه در باز شد و صدای همون ندیمه طلبکار

بلند شد که گفت

- برای منم خاکستر بریز!

@shahregoftegoo

لب هام رو با خشم به هم فشار دادم
اما صدای تور اومد که گفت
- تو ندیمه ای! گویا یادت رفته جایگاهتو! برو خودت
بردار!

با این حرف، تقه ای زد به در اتاقم
سریع از جلو در کنار رفتم، که ندیمه گفت
- پس چرا برای اون داری میبری!
تور پوزخندی زد و گفت
- چون دوست دارم! مشکلی هست؟
هر دو با خشم، به هم نگاه کردن و ندیمه با عصبانیت
در رو بست.

نگران لب زدم
- نباید حساسش کنیم!

تور با اخم نگاهم کرد و گفت

- همینکه شوتش نمیکنم بیرون خیلیه!

اومد داخل و گفت

- در رو قفل کن... عمارت امن نیست! به لرد هم گفتم!

سر تکون دادم.

تور رفت خاکستر گداخته چوب رو داخل شومینه

ریخت.

در رو قفل کردم و آروم گفتم

- اما تور... اگر وقتی ما حواسمون نبود کسی تو اتاق ما ها

مخفی شده باشه چی؟

از حرفم تور سریع ایستاد.

نگاهش تو کل اتاق چرخید و گفت

- هایک اتاقشون رو چک کرد... اما من اینجارو چک
نکردم!

خواستم برم سمتش

اما با دست اشاره کرد تکون نخوردم.

چراغ نفتی بالای شومینه رو، سریع روشن کرد و تو
دستش گرفت.

آروم به سمت تخت رفتو اشاره کرد به زیر تخت...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۴/۵]

[AM ۱۰:۰۳]

#مرد_پشت_نقاب

@shahregoftegoo

#۱۳۶

قلبم تند میزد.

تور خم شد با نور چراغ زیر تخت رو چک کرد.

سرش رو آورد بالا و به کمد اشاره کرد.

سر تکون دادم.

کمد لباس رو چک کرد، اما همچنان خبری نبود...

به سمت در سرویس تو اتاق رفت.

اونجا رو هم چک کرد و گفت

- خبری نیست!

یه نفس راحت کشیدم.

به سمت تخت رفتم و گفتم

- میشه چراغ رو خاموش نکنی؟

آروم خندید و گفت

@shahregoftegoo

- آره، چرا که نه... میتونم بدنتو ببینم و این جذاب تره!

تنم گر گرفت و گفتم

- نه نه خاموش کن! تو تاریکی بهتره!

تور خندید و گفت

- دلم یه وان دو نفره دیگه میخواد!

آروم گفتم

- دیگه اون اتاق پر شده... نمیشه استفاده کنیم.

تور چراغ رو کنار تخت گذاشت.

هر دو نشستیم رو تخت و گفت

- هایک داره تلاش میکنه لیلیام بره... اینجوری باز

خودمونیم. هرچی عمارت خلوت تر باشه، کنترلش راحت

تره!

سر تکون دادم و گفتم

@shahregoftegoo

- آره، اما لیلیام میخواد اینبار از لرد حامله شه!
تور خندید.

آروم شروع کرد به باز کردن بند لباسم و گفتم
- آره... فکر میکنه بانو شدو مرده... میخواد تا لرد نرفته
سراغ زن دیگه، خودش وارث لرد رو بدست بیاره!
ابروهام بالا پرید و گفتم
- اون دختر برادر شاهه! اونوقت خودشو انقدر راحت در
اختیارهایک بذاره؟! مشکوک نیست؟
تور خم شد.

در حالی که لباسم رو از سر شونه ام پایین میداد
بوسه ای روی شونه ام زد و گفتم
- آدم ها وقتی عاشق میشن، کارهای عجیبی میکنن...
میخواستم بگم یعنی منم الان دارم کار عجیبی میکنم؟

قبل از اینکه مغزم بتونه این فکر رو تحلیل کنه
لب های تور از شونه ام پایین رفت...
بالای سینه ام رو بوسید.
منو خوابوند رو تخت و نوک سینه ام رو مکید.
اهم بلند شد و لباسم رو پایین تر کشید...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۵/۵]

[AM ۲:۰۲

#مرد_پشت_نقاب

#۱۳۷

تو سرم کلی سوال بود.

@shahregoftegoo

کلی نگرانی...

اما هکتور، خوب بلد بود با بوسه هاش و نوازشش منو از
این دنیا جدا کنه!

لباسم رو هر وجب که پایین تر میداد
با بوسه ای، این فتح رو ثبت میکرد.

دستش رو تنم فعال بود و به بین پام که رسید، آروم یه
انگشتش رو واردم کرد...

از این حرکت یهویی، اهم بلند شد.

تو گلو خندید و بوسه ای به بین پام زد.

زبونش بین پام فعال شد و لباس های خودش رو بیرون
آورد.

خمار نگاهش کردم.

رون پام رو تو دستش گرفت.

@shahregoftegoo

پام رو باز تر کرد و گفت

- هر وقت اذیت شدی بگو!

خواستم بگم چرا اذیت شم...

مگه شب های قبل اذیت شدم؟

اما قبل حرف من، خودشو بین پام گذاشت و فشار داد...

اما اینبار چنان که، حس کردم چشم هام برای لحظه ای

سیاه شد.

تنم رو تو آغوشش فشرد.

کنار گوشم گفت

- میخوام امشب هر بار کامل واردت کنم... اذیت شدی

بگو!

فقط نالیدم و حرکتش رو تکرار کرد...

دوباره اهم بلند شد و نفسم از درد رفت.

@shahregoftegoo

خدای من...

پس برای این گفت اذیت شدی بگو!

دستم رو گذاشتم رو شونه اش

تا بگم بسه...

بسه بیشتر از این نمیتونم

تا ته واردم نکن...

اما هکتور سرعتش رو بیشتر کرد و لبش نشست رو لبم،

تا صدای ناله هام رو کنترل کنه.

چنگ زدم به شونه اش

اما تور سرعتش رو بیشتر کرد.

نفسم از درد بالا نمی اومد.

لذت فقط یه لحظه گذرا بود...

اما درد موندگار بود.

خواستم مشت بزنم به شونه اش، که وسط این درد و
لذت به اوج رسیدم و دست هام شل شد.
بدنم نبض میزد...

امیدوارم بودم تور هم، به یه اوج واقعی مثل این تجربه
عجیب درد و لذت من برسه...
اما هکتور فقط از رو تنم بلند شد.

کمرمو محکم گرفت و ضرباتش رو تو این حالت ادامه
داد...

نالیدم

- بسه هکتور...

اما سرعتش رو بیشتر کرد و گفت

- آخرشه کلارا... تحمل کن...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۵/۵]
[AM ۲:۰۶

#مردی_پشت_نقاب

#۱۳۸

تحمل؟

تحمل!

چطور میتونستم تو این حال چیزی رو تحمل کنم...

صدای ناله ام بلند شد.

هکتور سریع دستش رو گذاشت جلو دهنم و چندتا

ضربه آخر رو زد.

@shahregoftegoo

بدنم به اوجی شدید تر از قبل رسید و هکتور وزنش رو
روی من گذاشت.

شونه لختم رو بوسید و گفت

- میدونم اذیت کردم... اما بهت نیاز داشتم!

چشم هام رو باز نکردم.

جوابی هم ندادم.

هم لذت بخشی بود

هم ناراحت کننده...

چون اگر میدونی اذیتم کردی چرا ادامه دادی؟

چون نیاز داشتی!

پس این خوخواهییه...

تو خواب و بیداری بودم.

تو سرم خودخواهی هکتور میچرخید.

همینکه میخواد، بعد تموم شدن ماجرا منو اینجا بذاره و

خودش بره سر کار

تا خیالش از من راحت باشه

هم

خودخواهی...

هایک هم خودخواه!

که تور رو یه تنه فرستاده تو دل خطر

تو این عمارت عجیب...

آره هایک خودخواه!

اگر نبود بعد مرگ نامزدش، انقدر سریع عاشق لیلیام

نمیشد.

فیلیای بیچاره...

نکنه اون هم قربانی یه خودخواهی شده باشه؟

یه خودخواهی که فیلیا رو کشت...

آره...

همینه...

تو این افکار غرق بودم، که با صدای هکتور بیدار شدم.

گونه ام رو بوسید و دوباره گفت

- کلارا... دم صبحه... من میخوام برم بیرون... میتونی

پشت سرم در رو دوباره قفل کنی؟

خواب آلود نشستم رو تخت

چرا باید انقدر زود صبح شه...

هکتور لباس هام رو به سمتم گرفت و هم زمان کتف

لختم رو بوسید.

نرم بوسه هاش پایین رفت.

لذت بخش بود...

@shahregoftegoo

دوست داشتم ادامه بده

اما با صدای در یکی از اتاق ها، سریع از هم فاصله
گرفتیم.

هکتور اشاره کرد لباس بپوشم که تقه آرومی به در خورد.

صدایی از پشت در گفت

- هکتور... اونجایی؟

صدای هایک بود!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایت منه, [۲۰۲۲/۷/۵]

[PM ۲:۴۵]

#مرد_پشت_نقاب

@shahregoftegoo

#۱۳۹

هکتور به سمت در رفت و به من اشاره کرد سریع تر
لباس بپوشم.

لباس که پوشیدم، در رو باز کرد.
هایک وارد شد.

نگاهش بین ما چرخید و گفت
- بیدارتون کردم؟

هکتور سریع گفت

- نه... بگو چی شده؟

هایک معذب به من نگاه کرد.

آروم گفتم

- میخوای برم بیرون؟

هکتور سریع گفت

@shahregoftegoo

- نه! بگو چی شده؟ عجله کن!

هایک نقاب رو برداشت.

دستی به صورتش کشید و گفت

- نمیدونم دیوونه شدم یا حالم بده؟ من یه چیز عجیب

دیدم!

هکتور اینبار عصبانی گفت

- حرف بزن هایک!

هایک سریع و کلافه گفت

- من فکر میکنم فیلیا رو دیدم! یعنی فکر نه... مطمئنم

فیلیا رو دیدم!

از حرفش یخ شدم.

هکتور هم فقط شوکه بود.

هایک دستی تو موهاش کشید و گفت

- هکتور... نمیدونم روح بود یا واقعی بود... اما تو اتاق

من بود!

- اتاق تو؟ مگه تو پیش لیلیام نخوابیدی؟

هایک سر تکون داد و گفت

- من پیش لیلیام خوابیدم. دم صبح خواستم برم اتاقم،

که تا در رو باز کردم فیلیا رو جلو کمد دیدم!

- اوه... بعد چی شد؟

- وحشت کردم اومدم بیرون. در رو بستم و صبر کردم.

هکتور عصبانی گفت

- چی؟ تو در رو بستی! جای اینکه بری بگیری؟

هایک کلافه تر گفت

- من مثل تو نیستم دنبال گرفتن روح و جن باشم! فیلیا
مرده، اما من تو اتاقم دیدمش... در رو دوباره باز کردم
نبود! انتظار داری برم تو اتاق دنبالش؟
هکتور عصبانی، هایک رو از جلو در هول داد و گفت
- سر نخ تو مشتمون بود! از دستش دادی!
با این حرف از اتاق رفت بیرون...
خوابم پریده بود.
پشت سر هکتور رفتم.
در اتاق اصلی لرد رو باز کرد و وارد شد.
منم پشتش رفتم.
اما هایک بیرون در بود.
هکتور به اطراف نگاه کرد و گفت
- راه مخفی اینجا کجاست؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۷/۵]

[PM ۲:۵۵]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۴۰

هایک شونه ای تکنون داد و گفت

- نمیدونم... مگه همه اتاق ها راه مخفی داره؟

هکتور شروع کرد به ضربه زدن به دیوار ها و گفت

- معلومه که داره! یعنی اینم نمیدونی؟

هایک گفت

- میرم از پدر بزرگ میپرسم!

@shahregoftegoo

خواست بره، که من گفتم

- این دیوار نیست؟

هر دو سوالی برگشتن سمت من

اما من به دیوار کناری اشاره کردم و گفتم

- دیشب تو راهرو، که دقیقا پایین این دیوار میشه...

صدای پا حس کردم... صدای پایی که انگار از تو این

دیوار می اومد!

هایک و هکتور هر دو، هم زمان اومدن سمتم.

هکتور کوبید به دیوار

صدایی که داد، نشون میداد پشت دیوار فضا خالیه!

دستش رو، رو دیوار کشید.

یه اجر فشار داد و دیوار مثل در چرخید.

راه مخفی باز شد!

هایک شوکه گفت

- اوه! تو اتاق من!

هکتور به کف مسیر نگاه کرد.

رد آرد دیده می شد!

رو کرد به من و گفت

- از بیرون اومده... همون سوراخ آردی!

سر تکنون دادم و گفتم

- اما تو کمد لرد چی میخواد؟!؟

هایک عصبی گفت

- فیلپا مرده! من خودم دفنش کردم و خاک ریختم روش!

هکتور گفت

- فعلا که زنده است!

- نیست... شک ندارم روح بود!

هر دو به هم نگاه کردن.

هکتور گفت

- روح رد پای کفشش می‌مونه؟

هایک گفت

- حاضرم نبش قبر کنم تا باور کنی فیلیا مرده!

به هایک، که کاملاً عصبی و بهم ریخته بود نگاه کردم و

گفتم

- چرا انقدر اصرار داری فیلیا مرده؟

نگاهم کرد.

چشم هاش حال عجیبی داشت...

با صدای کوتاهی گفت

- چون اگر زنده بود، من نمی‌رفتم سمت لیلیام!

نگاهش پر از غم شد و گفت

- ما واقعا عاشق هم بودیم کلارا... نمیتونم باور کنم منو
دور زده...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۸/۵]

[PM ۳:۱۹]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۴۱

غم تو چشم های هایک، یه لحظه وجودم رو یخ کرد.

یعنی واقعا هایک عاشق فیلیا بود؟

لب زدم

- پس لیلیام چی؟

@shahregoftegoo

هایک آهی کشید و گفت

- هیچوقت حسم بهش مثل فیلیا نیست و همیشه... اما

اون برادر زاده پادشاهه! همیشه وقتی بهت ابراز علاقه

میکنه ردش کنی!

سر تکون دادم.

میفهمیدم چی میگه...

هکتور که در حال بررسی ورودی مخفی بود گفت

- متاسفم هایک... اما باید باور کنی که فیلیا زنده است و

اومده اینجا! هیچ روحی برای وارد شدن به خونه، از راه

مخفی استفاده نمیکنه!

با این حرف، به سنگریزه هایی که انگار از کف کفش جلو

در کمد ریخته بود اشاره کرد.

هایک عصبی گفت

- من حاضرم برم قبر فیلیا رو باز کنم... من خودم دفنش

کردم و روش خاک ریختم!

هر دو عصبانی به هم نگاه کردن.

به نظر هر دو درست می گفتن...

اما از دیدگاه خودشون!

نگاهم بین صورت هر دو چرخید.

هایک با نقاب

هکتور بی نقاب!

خدای من...

همینه!

سریع گفتم

- فیلیا مرده!

هر دو برگشتن سمتم و گفتم

- اما اون یه خواهر شبیه به خودش داره که شما ازش
خبر نداشتید!

ابرو هکتور بالا پرید و گفتم

- مثل تو که با نقاب خودتو جای هایک زدی! اونم یه
خواهر داره که الان هایک دیده!
هکتور آروم آروم سر تکون داد.
هایک گفت

- خانواده فیلیا فقط یه دختر داشتن!
هکتور سریع گفت

- آره یه دختر، که سالها پیش فوت شده بود... یکی از
خواهرها خودش رو جای اون دختر جا زد و یکی دیگه
پشت این بازی بود!

سکوت شد بینمون و هایک گفت

- یعنی مرگ فیلیا هم کار خواهرش بود؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۸/۵]

[PM ۳:۲۱]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۴۲

هکتور گفت

- فکر نکنم... اما اونا از مرگ فیلیا ناراحتن... حتما برای

همین میخواستن کل خاندان ما رو بکشن!

هر دو سر تکون دادیم.

هایک گفت

@shahregoftegoo

- اما مرگ فیلیا تقصیر ما نبود...

خواستم بپرسم فیلیا دقیقا چطوری مرد... اما هکتور
گفت

- برای همین هم خریدار ملک گفت فیلیا اومده پول رو
گرفته! درواقع اون خواهر فیلیا بود که پول رو گرفت نه
خودش!

همه شوکه به هم نگاه کردیم.

آروم گفتم

- درسته... همه چی اینجوری درست میشه...

هایک گفت

- من شک دارم هنوز... یه چیزی درست نیست! فیلیا

مرد، بخوان کل خاندان ما رو بکشن؟

هکتور گفت

- شاید میخوان با عمارت ما هم کاری کنن که با قبلی
کردن... اینجارو تصاحب کنن و بفروشن!
قلبم ریخت.

خیلی ترسناک بود...

وارد عمارتی بشی و همه رو بکشی!
هایک خواست چیزی بگه، که در اتاق لیلیام باز شد.
هکتور سریع راه مخفی رو بست.

منم رفتم پیشش و هایک خواست در اتاق رو ببندد
اما لیلیام اومد به سمت هایک و گفت
- اوه عزیزم اینجا...

هایک به اجبار، مجبور شد از اتاق بره بیرون
در رو بست و مشغول صحبت با لیلیام شد.
هکتور آرام گفت

- باید بفهمیم تو این اتاق چی میخواسته!

سر تکون دادم و گفتم

- چیز قیمتی اینجا دارید؟

یا مدارک فروش اون ملک؟

هکتور با تکون سر گفت نه.

تو اتاق چرخید و گفت

- چیز های ارزشمند همه تو اتاق کار هستن...

رفت سمت کمد

در رو باز کرد و گفت

- اینجا فقط لباسه و وسایل معمولی!

خواستم برم سمتش، که یهو در اتاق باز شد.

فکر کردم هایک برگشته

برای همین با لبخند، برگشتم سمت در...

اما با دیدن لیلیام، شوکه یخ شدم.

سریع برگشتم سمت هکتور

اما پشت کمد مخفی شده بود.

لیلیام شاکی اومد تو و گفت

- پس بخاطر این دختر منو ول کردی اومدی اتاقت!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۹/۵]

[AM ۱۰:۰۳

#مرد_پشت_نقاب

#۱۴۳

چشم هام گرد شد.

@shahregoftegoo

اما هکتور سریع، از پشت کمد او مد بیرون و گفت

- چی شده؟

لیلیام هینی گفت و عقب رفت.

به هکتور نگاه کردم، که کلافه بود.

قرار نبود حضورمون اینجا انقدر سر و صدا کنه...

لیلیام برگشت سمت هایک و گفت

- اوه معذرت میخوام عزیزم! من... من فکر کردم...

هایک سریع گفت

- تو بدترین فکر ممکن رو در مورد من کردی! یعنی منی

که تا صبح کنار تو بودم، دم صبح پیام با یه زنه دیگه!

واقعا ناراحتم کردی!

لیلیام خواست دست هایک رو بگیره

اما هایک عقب رفت و گفت

- برای صبحانه میبینمت!

با این حرف، پشت کرد و رفت سمت پله ها
لیلیام عصبانی به من نگاه کرد و برگشت اتاقش...

انگار مقصر من بودم!

هکتور آرام گفت

- همینو کم داشتیم!

سر تکون دادم.

هکتور به کمد اشاره کرد و گفت

- بیا کمک کن بذاریمش جلو ورودی مخفی!

رفتم کنارش و دوتایی کمد رو جا به جا کردیم.

اینجوری دیگه لولا نمی چرخد، تا در مخفی باز شه!

با هم از اتاق خارج شدیم.

به سمت پله ها رفتیم و هکتور گفت

@shahregoftegoo

- باید مواظب باشیم... هر لحظه ممکنه بهمون حمله
شه!

سر تکون دادم.

خواستم بگم موافقم

اما

نگاهم به پایین پله ثابت موند.

این...

این هایک بود که رو زمین بیهوش افتاده بود!!!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۹/۵]

[AM ۱۰:۱۰]

@shahregoftegoo

#مردی_پشت_نقاب

#۱۴۴

هکتور هم نگاهش افتاد.

با عجله پایین رفتیم.

هکتور سریع هایک رو برگردوند.

زیر سر هایک غرق خون بود و نقابش شکسته بود...

هینی از شوک گفتم و هکتور گفت

- در اتاق رو باز کن کلارا... عجله کن تا کسی ندیده!

سریع در اتاق رو باز کردم.

هایک رو بردیم داخل و هکتور گفت

- من میرم لباس لرد رو بپوشم! تو سرش رو ببند.

با این حرف، کیف لوازم اولیه رو از داخل کمد دیواری به

من داد.

@shahregoftegoo

دستپاچه، شروع کردم و هکتور رفت بیرون...

زخم سرهایک خیلی بزرگ نبود

اما خونریزی شدیدی داشت!

جای زخم رو به هم فشار دادم، تا جلو خونریزی رو

بگیرم و پانسمان کردم.

هکتور بلاخره با لباس لرد اومد.

نقاب داشت و نگران گفت

- چگونه؟

- زخم رو بستم، اما خونش بند نیومده!

سری تگون داد و گفت

- میتونی بری خونه ما و شوهر خواهرم رو بیاری؟ باید

هایک رو بفرستیم خونه!

نگران گفتم

- اما چطوری ببریش کسی نبینه؟! خدمه دیگه دارن

بیدار میشن. بیرون هم خونی شده!

هکتور گفت

- خون بیرون رو پاک کردم. من هایک رو از ورودی

مخفی این اتاق، میارم بیرون

تو برو با میلتون بیا!

سر تکون دادم و بلند شدم.

راه دیگه ای نبود...

نگران به هکتور نگاه کردم و گفتم

- من نمیتونم اسب هارو زین کنم!

کلافه دست برد تو موهایش و گفت

- راست میگی... فکر کنم باید خودم باهات بیام!

به هایک نگاه کردم و گفتم

- بیا از راه مخفی بریم هایک رو ببریم و خودمون

برسونیمش خونه!

هکتور کلافه، شروع کرد به قدم زدن و گفت

- نمیتونم عمارت رو خالی بذارم... حس خوبی به نبودم

ندارم... کسی که این کار رو کرد، منتظره ببینه چی

میشه...

به من نگاه کرد و گفت

- میرم برات اسب رو زین میکنم... وقتی برگشتم تو برو...

باشه؟

سر تکون دادم و هکتور بیرون رفت.

پشت در ایستادم و گوشم رو چسبوندم به در

یعنی خواهر دوقلو فیلیا... این کار رو کرده؟ لرد رو برای

کشتن به زمین پرت کرده؟

به هایک نگاه کردم.
یعنی زنده میمونه؟
سرم در حال انفجار بود.
ترس تو وجودم بود.
ترس از مرگ و ترس از، از دست دادن...
از پنجره اتاق به بیرون نگاه کردم.
هکتور وارد اسطبل شده بود.
نفس راحتی کشیدم، که صدای پایی از بیرون اومد...
صدایی که انگار داشت به سمت ما می اومد!
نفسم تو سینه حبس شد و...
تقه ای به در خورد!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱۰/۵]
[PM ۲:۳۰]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۴۵

نمیدونستم چکار کنم...

حس کردم الان در باز میشه.

فقط پا تند کردم و قفل در رو چرخوندم.

هم زمان، دستگیره در پایین رفت و در باز نشد.

کسی که پشت در بود، آروم دور شد.

نفس راحتی کشیدم و برگشتم کنار پنجره

هکتور با اسب آماده، اومد بیرون...

@shahregoftegoo

اسب رو به سمت پنجره آورد و به بدنه یه درختچه
افسارش رو بست.

چرخید سمت خونه

برگشتم پشت در و آروم قفل در رو باز کردم.

هکتور چند دقیقه که گذشت، وارد شد و گفت

- کسی که نیومد؟

- چرا... اما نمیدونم کی بود! در رو به موقع قفل کردم.

هکتور گفت

- خوبه... زود برو... حتما با درشکه بیاید...

پشت اسطبل میبینمتون!

- تو چطور هایک رو میاری؟

چشمکی زد و گفت

- از یه راه مخفی دیگه!

با این حرف، منو کشید تو بغلش

موهام رو بوسید و گفت

- برو کلارا... همه چی به تو بستگی داره!

میترسیدم...

اما سر تکون دادم.

خیلی سریع، لب های همدیگه رو بوسیدیم و از اتاق

خارج شدم.

پا تند کردم بیرون

زیاد وقتی نمونده بود...

به زودی همه خدمه بیدار میشدن!

خودم رو به اسب رسوندم.

سوار شدم و حرکت کردم.

فقط امیدوارم میلتون خونه باشه...

درشکه خونه باشه

هکتور بتونه هایک رو بیاره بیرون

و...

من هم راه رو گم نکنم...

از بین شاخ و برگ درخت ها گذشتم.

از محدوده اولیه عمارت رد شدم.

وارد قسمت مخفی شدم.

سرعتم رو کم کردم و بین درخت ها، دنبال خونه روستایی

شدو ها گشتم...

اما انگار بی فایده بود!

بیشتر از همیشه دور شده بودم...

حالا حتی نمیدونستم از چه مسیری باید برگردم.

ایستادم و به اطراف نگاه کردم.

با تمام توان فریاد زدم

- هالی؟

جز پرواز چندتا پرنده، هیچ اتفاقی نیفتاد...

افسار اسب رو شل کردم و گفتم

- برو پسر... خودت برو سمت خونه...

تنها امیدم همین بود...

که اسب هکتور مسیر رو بدونه!

باید عجله میکردم

اما چاره ای نداشتم.

اسب آروم آروم به سمت چپ حرکت کرد.

حس کردم از دور یه کلبه دیدم.

افسار رو کشیدم و با سرعت به سمت کلبه حرکت

کردم...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص خریداری کنید. هر جای دیگه بدون
رضایت منه

#مرد_پشت_نقاب

#۱۴۶

به لبه رسیدم.

سریع پیاده شدم و به در کوبیدم

اما انگار کسی نبود.

گارد پنجره ها هم بسته بود!

با نگرانی داد زدم

- میلتون! هالی!

یهو در سریع باز شد.

هالی و میلتون، نگران نگاهم کردن و هالی گفت

@shahregoftegoo

- فکر کردیم غریبه است! خب حرف بزن کلارا!

نفس گرفتم و گفتم

- عجله کنید هایک آسیب دیده. نباید کسی بفهمه

هایک آسیب دیده! یه درشکه لازمه که بریم و بیاریمش!

های وحشت زده گفت

- هایک! خدای من! هکتور خوبه؟ کار کی بوده؟

میلتون به سمت انبار رفت و من گفتم

- خواهر دو قلو فیلیا!

از حرف من، هر دو خشک شدن.

داد زدم

- عجله کنید! تو راه براتون میگم...

هر دو سر تکون دادن.

های در خونه رو قفل کرد.

میلتون درشکه رو آورد.

اسب هکتور رو به درشکه بستیم و راه افتادیم.

دیگه سرعتشون کم بود.

تا برسیم، هر چی میدونستم برای هالی و میلتون گفتم.

به انتهای محدوده مخفی رسیدیم.

اسب ایستاد و میلتون گفت

- هکتور کجاست؟

- پشت اسطبل... بیاید!

هر سه راه افتادیم.

وارد محدوده اصلی عمارت شدیم و به سمت اسطبل

رفتیم.

هنوز خیلی مونده بود به اسطبل برسیم، که میلتون یهو

دست من و هالی رو گرفت و کشید.

هر سه پشت یه بوته نشستیم.
میلتون اشاره کرد ساکت و از پشت بوته نگاه کرد.
آروم منم از لای شاخ و برگ نگاه کردم.
یه دختر بود!
یه دختر جوون و زیبا، که داشت رد میشد.
دختری که پایین دامنش رد آرد رو به خودش داشت...
هالی آروم لب زد
- خدای من... فیلیا...
انگار صدامون رو شنید.
چون یهو مکث کرد و برگشت سمت ما!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

@shahregoftegoo

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۵/۱۰/۲۰۲۲

[PM ۹:۴۷

#مرد_پشت_نقاب

#۱۴۷

نفس تو سینه ام حبس شد و اون دختر یه قدم اومد
سمت ما...

هالی نفسش رو سنگین بیرون داد.

همین لحظه، میلتون صدای شبیه به خرناس گراز از
خودش ساخت و دختر اینبار سریع چرخید و دوید.

با دور شدنش هالی گفت

- فلیا که نمیتونه از قبر بیاد بیرون! پس واقعا خواهر دو

قلو اون باید باشه!

سر تکون دادم و گفتم

@shahregoftegoo

- امیدوارم هکتور رو ندیده باشه!

میلتون گفت

- بیاید قبل از اینکه برگرده رد شیم.

هر سه بدون اینکه بلند شیم، از بین بوته ها به سمت

اسطبل رفتیم.

پشت اسطبل که رسیدیم، میلتون شاکی گفت

- پس هکتور کجاست کلارا!

آروم بلند شدم.

اطراف رو چک کردم

اما خبری از هکتور نبود...

گفتم

- بزارید من برم داخل رو چک کنم!

خواستم برم، که هالی دستم رو گرفت و کشید.

با باسن نشستم رو زمین

اما هالی سریع، جلو دهنم رو گرفت که صدام در نیاد
اشاره کرد و پشت سرم...

نگاه کردم، خواهر فیلیا و یک مرد قد بلند، از دور پیدا
شدن... هر دو به سمت عمارت در حرکت بودن.

میلتون آرام گفت

- خدای من... باید همین الان ترتیب هر دو بدیم!
خواست بلند شه

اما هالی بازوش رو گرفت و گفت

- تو هیچ اسلحه یا سلاحی نداری! چطور ترتیب اونارو
بدی؟! اون مرد مسلما مسلحه!

حق با هالی بود...

هر دو به سمت باغ دور شدن.

نگران گفتم

- باید به هکتور خبر بدم!

شما بمونید من میرم.

بلند شدم و دویدم سمت عمارت...

حتما هکتور نتونسته هایک رو بیاره بیرون

یا...

نکنه...

خدای من...

نکنه بلایی سر هکتور اومده باشه؟!

اصلا الان فیلیا و اون مرد کجا رفتن؟

از کنار دیوار اسطبل رد شدم و سرعتم رو خواستم بیشتر

کنم

اما صدای کوبیده شدن در اسطبل رو شنیدم

برگشتم سمت در...

از پائین در، دو جفت کفش مشکی رو دیدم.

هکتورا!

مکت کردم، که در اسطبل باز شد.

هکتور خواست اطراف چک کنه، که منو دید.

لب زد

- کلارا!

پا تند کردم پیشش

هایک رو داخل یه پتو پیچیده بود و رو زمین بود.

نگران گفتم

- بچه ها پشت دیوار اسطبل هستن.

- خوبه!

- نه... چون فیلیا و یه مرد، همین الان رفتن تو باغ!

@shahregoftegoo

چشم های هکتور پشت نقاب گرد شد و گفت

- یه مرد؟

قبل از اینکه من جوابی بدم، صدای حرف زدن خدمه

اسطبل که به سمت ما می اومدن به گوش رسید.

هکتور خم شد.

دو طرف پتو گرفت و گفت

- در پشتی رو برام باز کن کلارا! عجله کن!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایت منه, [۲۰۲۲/۱۱/۵]

[PM ۲:۲۸]

#مردی_پشت_نقاب

@shahregoftegoo

#۱۴۸

مکت نکردم.

دویدم در رو باز کردم.

میلتون پشت در منتظر بود

تا در باز شد، اومد کمک

هایک رو بیرون کشیدن و صدای خدمه، که از سمت

دیگه وارد شدن اومد.

در رو سریع بستم و هر چهار، نفر به سمت درشکه

رفتیم.

هایک همچنان بیهوش بود...

هالی نگران گفت

- زنده است دیگه؟

هکتور گفت

@shahregoftegoo

- آره فقط از هوش رفته... زخمش خیلی بزرگ نیست...

بهوش اومد خبرم کنین!

هالی نگران گفت

- باید برگرده عمارت؟

من سریع گفتم

- آره اگر لیلیام باشه!

هکتور سر تکون داد.

همه کلافه به هم نگاه کردیم و میلتون گفت

- ما دیگه بریم. لطفا زنده بمونید!

سر تکون دادیم فقط

با دور شدن اون ها، هکتور دستش دور شونه من

نشست و بغلم کرد.

موهام رو بوسید و گفت

- اگر نبودی نمیدونستم چکار کنم...

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم.

نگران گفتم

- هکتور... من واقعا نگرانم!

سری تکنون داد گفتم

- منم... باید هرچه زودتر اونارو بگیریم.

- به سمت باغ بریم؟

- نه... غیبتمون تو عمارت داره طولانی میشه... بعد از

صبحانه میام پیشته!

سر تکنون دادم و با هم، تا کنار اسطبل رفتیم.

هکتور منو جلو تر فرستاد.

خودش هم پشت سرم اومد.

من به سمت آشپزخونه رفتم.

وارد شدم و اول از همه رفتم سمت پنجره

بوته رز

روی زمین رد آرد بود!

دوست داشتم برم چک کنم راه رو باز کردن یا هنوز با

کیسه ها مسدود شده!

اما نیک اومد داخل و گفت

- خدای من کلارا... بالاخره برگشتی! بانو لیلیام منو صد

بار اخراج کرد!

خندیدم و گفتم

- پس چرا اینجا پی؟

خودش هم خندید و گفت

- خب چون لرد استخدامم کرده!

هر دو خندیدیم.

سریع صبحانه رو حاضر کردم.

خیلی خسته بودم...

اما چاره ای نبود.

با خدمه صبحانه خوردم.

نیک اومد و گفت

- کلارا... بانو لیلیام گفت میخواد تورو ببینه!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایت منه, [۲۰۲۲/۱۲/۵]

[PM ۳:۴۵]

#مردی_پشت_نقاب

#۱۴۹

@shahregoftegoo

آهی کشیدم و بلند شدم.
دختر دیوونه باز چی میخواد؟
بخاطر اینکه صبحانه رو تنها کنار هکتور من خورده بود
به اندازه کافی عصبانی بودم!
حالا هم اگر به من دستور میداد...
مسلماً عصبانی میشدم!
با حرص به سمت سالن رفتم.
وارد شدم و با دیدن صندلی خالی هکتور، لبخند زدم.
خوبه حداقل هکتور زود رفت...
به لیلیام نگاه کردم.
کلافه و عصبی، در حالی که دوتا ندیمه اش خیلی
مغرورانه دو طرف ایستاده بودن گفت
- بیا اینجا کلارا... باهات کار دارم!

دو قدم به سمت میز رفتم و گفتم

- میشنوم بانو!

اخمش بیشتر شد و گفت

- امروز صبح بعد از رفتن لرد، تو هم رفتی! میخوام

بدونم با هم صحبت کردین؟

ابروهام بالا پرید.

لیلیام گفت

- فکر دروغ به من رو از سرت بیرون کن کلارا!

با اخم گفتم

- نه! من اومدم آشپزخونه و صبحانه حاضر کردم.

ندیمه بلند قد لیلیام سریع گفت

- دروغ میگه! من اومدم آشپزخونه کسی نبود!

با اخم نگاهش کردم و گفتم

- شاید تایمی اومدی که رفتم میوه های مارمالاد رو بیارم!

چشم چرخوند برام

لیلیام گفت

- کافیه... شما دوتا برید بیرون میخوام با کلارا تنها حرف

بزنم!

جا خوردم

اما ندیمه های لیلیام، از من بیشتر تعجب کردن.

هر دو با خشم، نگاهی به من انداختن و رفتن بیرون

با تاسف به هر دو سر تکون دادم.

تنها که شدیم لیلیام بلند شد.

اومد دورم چرخید و یهو با دست ضربه محکمی به پهلوم

زد. درست جایی که چاقو خورده بود...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱۲/۵]

[PM ۳:۴۷]

#مردی_پشت_نقاب

#۱۵۰

نفسم از درد رفت...

اما دندون هام رو به هم فشار دادم، که صدام در نیاد و
عصبانی نگاهش کردم.

لب زدم

- حالتون خوبه بانو؟

مشکوک نگاهم کرد و گفت

- میخوام پهلوت رو ببینم!

@shahregoftegoo

چشم چرخوندم و گفتم

- شما امروز لرد رو بخاطر تهمتی که بهش زدید ناراحت کردید....

نداشت حرفم تموم شه و گفت

- حرف نباشه... پهلوت رو ببینم!

دامنم رو گرفت بده بالا... که دستش رو محکم پس زدم و گفتم

- چنان جیغی میکشم، که کل عمارت فکر کنن تو

میخواستی به من تجاوز کنی! من اینجا معروفم به یاغی گری!

چشم هاش گرد شد و نفسش رو با حرص بیرون داد.

مکث نکردم جواب بده

به سمت در رفتم و گفتم

- رفتار اشتباه تو اصلاح کن جای اصرار به اشتباهت!

بیرون رفتم و در رو کوبیدم.

ندیمه ها پشت در، از دیدنم جا خوردن.

هر دو هول دادم کنار

به سمت آشپزخانه رفتم و گفتم

- سمت من نیاید که اعصاب شما نازک نارنجی ها رو

ندارم!

هر دو با عجله رفتن تو سالن

پوزخند زدم و وارد آشپزخانه شدم

اما با دیدن تور که وارد شد مکث کردم.

سوالی نگاهم کرد و گفت

- کجایی؟ دنبالت بودم!

دستم رو رو پهلوم که درد میکرد کشیدم و گفتم

- لیلیام صدام کرد... چنان کوبید به پهلوم که نفسم

رفت... به من شک کرده!

- لعنتی... باید یه جوری ردش کنیم بره... زیر میز مدام

سعی میکرد پاش رو به پای من بکشه!

چشم هام گرد شد.

تور با دیدن چشم هام، از حرفش پشیمون شد و گفت

- اما من نداشتم ادامه بده!

عصبانی گفتم

- اما...

قبل من با اخم گفت

- اما من نداشتم... این بحث تمامه! بیا... خیلی کار

داریم!

با این حرف دستم رو گرفت و جدی کشید سمت
حیات...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱۴/۵]

[AM ۲:۲۱]

#مردی_پشت_نقاب

#۱۵۱

دست من نبود

نمیتونستم کنار پیام و بحث نکنم

از نظر من

باید اول لیلیام بفرستیم بره

@shahregoftegoo

بعد بریم سراغ فیلیا

لیلیام مزاحم بود

مزاحمت درست میکرد

اما تور اصلا به فکر نبود!

از آشپزخانه خارج شدیم و وارد حیاط شدیم

کلافه گفتم

- تور ... باید حرف بزنیم!

به سمت بوته رز رفتیم و گفت

- کلارا! یه نفر در کمین کشتن لرده! و ما هنوز نمیدونیم

چرا و کیه! اونوقت تو نگران به دختر بی ربطی؟

عصبی گفتم

- من نگراناش نیستم من فقط میخوام دور بر چیزی که

مال منه نباشه! فقط همین!

نفسش رو خسته بیرون داد و گفت

- نیست

هر دو کنار بوته رز ایستادیم و گفتم

- تا الان که بود و مسلما امشب هم بیخیال نمیشه

تور کلافه گفت

- پس بیا تا شب حلش کنیم که این مشکل بر طرف شه

نفسم رو خسته بیرون دادم و گفتم

- اگر شب حتی یه لحظه هم بری اتاقش دیگه نمیذارم

بیای پیش من

اخمش رفت تو هم و شاکی گفت

- خواهش میکنم کافیه کلارا

اخم کردم و گفتم

- باشه! من حرفمو زدم . هر جور خودت مایلی!

با این حرف پشت کردم به تور و رفتم به سمت ورودی
مخفی ...

تور جلو من رو نگرفت
از کنار ورودی چرخیدم و با دیدن در باز ورودی مخفی و
آرد های ریخته کنار ورودی هینی گفتم و عقب برگشتم
تور خورد به پشت سرم و اشاره کرد ساکت
خودش آروم به سمت ورودی رفت
به داخل نگاه کرد و گفت

- هنوز بسته است ... هر کسی بود سعی کرده رد شه اما
نتونسته

برگشت سمتم و گفت
- فیلپا رو پشت اسطبل دیدی احتمالا دنبال یه راه خروج
دیگه بود

سریع گفتم

- ورود!

سوالی نگاهم کرد و گفتم

- اون دنبال راه ورود دیگه بود چون رفت و با یه مرد

دیگه برگشت... اون میخواست کسی رو بیاره داخل

عمارت

آروم و با تردید سر تکون داد و گفت

- دقیقا... اون مرد غریبه بود؟

- آره مطمئنم از افراد عمارت نبود

- میتونی بگی چه شکلی بود

آهی کشیدم و گفتم

- هم قد و هیکل شما بود . موهای مشکی تقریبا مثل

خودت و خب... دیگه خیلی دقت نکردم

تور کلافه دست برد تو موهاش و گفت

- چطور مطمئنی از افراد عمارت نبود؟

از حرفش باز عصبانی شدم

خواستم بتویم بهش که صدای پای از بین بوته ها اومد

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱۴/۵]

[PM ۴:۰۲]

#مردی_پشت_نقاب

#۱۵۲

هر دو پریدیم سمت صدا و تور سریع دستم رو کشید و

عقب برد پشت بوته ها

@shahregoftegoo

دوتا از خدمه داشتن رد میشدن

مارتین و جوزف بودن

مارتین گفت

- دیشب چقدر سر و صدا بود

جوزف خندید و گفت

- آره ... لرد داره عیالوار میشه

من و تور به هم نگاه کردیم

تور آروم گفت

- اما اتاق اونا ربطی به اتاق هایک نداشت

آهی کشیدم و گفتم

- خب تو هم تو اتاق من سر و صدا نکردی

تور از حرفم خندید

دستش دور کمرم محکم شد

خودشو به پشتم فشرد و گفت

- تقصیر خودته

سریع ازش فاصله گرفتم

با اخم گفتم

- بهتره به فکر لیلیام باشی وگرنه به من دیگه حق نداری

دست بزنی

اخمش باز رفت تو هم

خواستم برم

اما دستم رو گرفت

کشید سمت خودش

جفت بازو هام رو تو دست هاش قفل کرد

دقیق نگاهم کرد و شاکی گفت

- کلارا! من از بحث بیخود بدم میاد

خواستم دستم رو عقب بکشم

اما محکم تر نگهم داشت

مماس لبم لب زد

- تو مال منی و حق نداری بخاطر یه بحث الکی خودتو از

من دریغ کنی! نه الان نه هیچوقت

با این حرف بی تحمل لبم رو بوسید

مقاومت کردم

اما ادامه داد

لبش رو گاز گرفتم

فکر کردم الان سرش رو عقب میکشه اما محکم تر لبمو

گاز گرفت

اهم بلند شد

دوباره لبمو بی تحمل بوسید

آنقدر ادامه داد تا شل شدم

تازه خواستم همراهیش کنم که خودش رو عقب کشید

لبخند مغرورانه ای زد و گفت

- فکر کنم درست رو خوب یاد گرفتی

با این حرف خواست بره کا لب زدم

- تور ... لب ت ...

از گاز من لب تور سرخ و متورم شده بود

لعنتی ... حالا چطور تو قالب لرد هم باشه!

تور دستش رو رو لبش کشید

به دستش که رد خون روش بود نگاه کرد و گفت

- لعنتی ... باید برم...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱۵/۵]

[PM ۱:۲۲]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۵۳

شرمنده شدم.

نباید این کار رو میکردم...

تور سریع رد شد از کنارم

خواستم دستش رو بگیرم، اما مکث نکرد.

بلند صداش کردم

- تور؟

اما صبر نکرد.

@shahregoftegoo

خدای من... حالا دیگه ندارمش... نمیتونه با لب خونی،

بین تور و لرد جا به جا بشه!

حالا مجبوره فقط لرد باشه.

لرد باشه کنار لیلیام...

لعنت بهت کلارا!

بین چکار کردی

خودت باعث شدی!

کلافه به اطراف نگاه کردم.

عصبی و سردرگم بودم

با صدای نیک به خودم اومدم.

کلی کار هام مونده بود

اما...

من باید هکتور رو میدیدم.

سریع رفتم داخل و از نیک پرسیدم
- تور... ام... نه... لرد کجاست نیک؟
- تو اتاقش باید باشه و البته الان هم بانو لیلیام احتمالا
پیشش رفته!
کلافه سر تگون دادم.
لیلیام پیش هکتور...
خدایا!

چرا نمیتونم آرام باشم؟
با حرص رفتم سمت اتاق لرد
نیک از پشت سر صدام کرد
اما واقعا توان کنترل خودم رو نداشتم!
چند قدمی در اتاق کار لرد بودم، که یهو در باز شد.
لیلیام با صورت بر افروخته و عصبانی اومد بیرون

خواست بره از پله ها بالا، که نگاهش افتاد رو من...

با خشمم نگاهم کرد و گفت

- امیدوارم بچه تو شکمت مرده به دنیا بیاد!

از حرفش، ناخودآگاه هینی گفتم و عقب رفتم.

یخ شدم و لیلیام با عصبانیت از پله ها بالا رفت.

بدنم سر بود...

مردد به سمت اتاق گام برداشتم.

تو قاب در ایستادم.

لرد پشت میز کارش نشسته بود.

حتی از پشت نقاب هم، ناراحتی تو نگاهش پیدا بود.

نگاهی به من انداخت و گفت

- از نتیجه شاهکاریه که رو لبم کاشتی...

مکثی کرد و گفت

- بهش گفتم تو از من بارداری! حالا داره میره! فکر کنم

دیگه راضی باشی!

لب گزیدم.

نمیدونستم چی بگم...

من نمیخواستم آخر به این وضع در بیاد همه چی!

اما گویا دیگه کار از کار گذشته بود...

لرد گفت

- برو سر کارت کلارا... فعلا نمیخوام ببینمت!

با این حرف، سرگرم برگه های رو میزش شد.

قلبم یخ شد...

هکتور از من واقعا ناراحت شده بود!

سر و صدایی از بالای پله ها اومد.

برگشتم به اون سمت

لیلیام به همراه خدمه و وساییش داشتن می اومدن
پایین...

به من رسید.

نگاهش بین من و لرد داخل اتاق چرخید و رو به لرد گفت
- بزدل... تو طلسم رو بهونه کردی! حالا هم از ترس
پشت نقاب مخفی شدی! منتظر خشم پدرم باش!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۱۵/۵]

[PM ۱:۳۰

#مرد_پشت_نقاب

#۱۵۴

@shahregoftegoo

لیلیام ار کنار من رد شد و گفت

- تو هم همینطور!

با این حرف، به همراه خدمه به سمت در رفتند.

لرد بلند شد و گفت

- راضی شدی کلارا! فقط میخواستی یه دشمن جدید

درست کنی؟

با این حرف، از کنارم رد شد و پشت سر لیلیام رفت.

باورم نمیشد!

همه چیز بد تر از تصورم پیش رفت...

با قدم های سست برگشتم آشپزخانه

پشت میز نشستم.

سرم رو بین دست هام گرفتم.

باید یکم صبوری میکردم...

اما با خشمی که داشتم
فقط باعث شدم همه چیز بد تر بشه!
دلم میخواست گریه کنم...
اما با حضور نیک، خودم رو جمع و جور کردم.
نیک خوشحال بود مهمون ها رفتن.
منم خودمو سرگرم کار نشون دادم تا نیک بره...
اما مدام حرف می زد و از تجربیاتش میگفت.
بلاخره نهار حاضر شد.
سینی غذا لرد رو دادم دست نیک تا رفت و کمی مغزم
نفس کشید.
زود میز رو چیدم.
خودم میل نداشتم
اما به اجبار غذا خوردم.

دوست داشتم کارام تموم شه برم پیش هکتور...
اما انگار کارها تمومی نداشت.
هکتور هم دیگه نیومد کمکم...
میدونستم ناراحته و حق داره
اما نمیدونستم چکار کنم که هم مفید باشم و هم اوضاع
بهتر شه...

وقتی ظرف ها رو شستم
واقعا کف پام درد گرفته بود.
به سمت اتاق لرد رفتم.
تقه ای به در زدم
اما صدایی نیومد.
مجدد در زدم و آروم خواستم در اتاق رو باز کنم، که
صدای هکتور از پشت سرم اومد!

- کاری داری تو اتاقم کلارا؟!؟

صداش سرد بود.

برگشتم به سمتش

آروم گفتم

- میخواستم ببینمت!

- اما وقتی من تو اتاق نیستم! چطور با وارد شدن به اتاق

میخواهی منو ببینی!؟

شرمنده شدم و گفتم

- فکر کردم تو اتاقی نمیخواهی جوابمو بدی!

هکتور از کنارم رد شد.

وارد اتاق شد و گفت

- نبودم... اما البته که نمیخواهم!

وارد شد.

سریع پشت سرش رفتم و گفتم

- چرا؟ هنوز از من عصبانی هستی؟

با این حرف، خودم در اتاق رو بستم پشتم

اما یهو هکتور برگشت سمت من

کاملاً چشم هاش عصبانی بود...

شاکی گفت

- چرا نباید باشم؟

یه قدم اوامد سمتم

عقب رفتم.

پشتم خورد به در و هکتور گفت

- میدونی کلارا... مقصر منم که جایگاهت رو برات

مشخص نکردم... همین باعث شد یادت بره من کی

هستم و تو کی هستی!

از حرفش یخ شدم...

قلبم منجمد شد.

انتظار این حرف رو از هکتور نداشتم...

اما دستش رو گردنم نشست و گفت

- درسته عاشقت شدم... اما من حتی وقتی تو لباس تور

هستم، لرد این عمارتم کلارا! لرد!

دستش نشست رو پهلوم و گفت

- میدونی وقتی با یه لرد وارد رابطه میشی چه وظایفی

داری؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

@shahregoftegoo

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱۶/۵]

[AM ۲:۱۹]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۵۵

فقط ناباور بهش نگاه کردم.

هرم بدنش، اجازه نمی‌داد تکون بخورم...

و دستاش رو تنم، من رو میخکوب کرده بود.

هکتور ادامه داد

- یه خاندان با از خودگذشتگی و صبر، به این جایگاه

میرسه! سالها تلاش و زحمت باعث میشه خاندانی به

چنین درجه ای برسه!

بدنش رو به بدنم فشار داد و گفت

@shahregoftegoo

- وقتی با یه لرد وارد رابطه میشی، باید اولویت اون
اولویت تو باشه! باید حفظ حرمت خاندان از یه
حسادت زنانه ارزشش بیشتر باشه!
دستش رو چونه ام نشست. خیره به لبم گفت
- وقتی میدونی من تورو میخوام... این لجبازی که راه
انداختی بی دلیل بود!
با این حرف به چشم هام نگاه کرد.
ناخوداگاه لب زدم
- خواستن من کافی نیست... من میخوام مال من باشی!
نگاهمون تو چشم های هم چرخید.
فشار بدنش...
چشم های عصبانیش
رنگ نگاهش...

و دستش که بدنمو می فشرد، همه انگار هر لحظه داشت

ضربان قلبم رو بالا و بالا تر می برد.

هکتور آروم لب زد

- با این لجبازی، میخواستی مالکیت رو ثابت کنی؟

آروم سر تکون دادم آره

پوزخند محوی زد و گفت

- اما میدونی این راهش نیست؟!

لب زدم

- راهش چیه؟

با تاسف سری تکون داد و گفت

- برای تو نمیدونم اما...

نگاهش افتاد به لبم و گفت

- من مالکیت رو اینجوری ثابت میکنم!

با این حرف بی تحمل لبم رو بوسید.
هم زمان کمرم رو محکم گرفت.
بلندم کرد.

هینی گفتم و لب هام از هم باز شد.
همین باعث شد لبم رو کامل بمکه و من رو به سمت میز
برد.

دامنم رو داد بالا و نشوند رو میز
خودش رو بین پام فشرد و یه دستش، یقه لباسم رو پایین
کشید...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱۶/۵]

[AM ۸:۴۲]

@shahregoftegoo

#مرد_پشت_نقاب

#۱۵۶

چنان سریع و با عجله این حرکت هارو انجام داد که من
فقط تونستم نفس بگیرم...

اما با قرار گرفتن دست هکتور رو سینه ام، همون نفس
از ریه هام رفت.

هینی گفتم و خواستم به عقب خم شم رو میز
اما تور، منو از رو میز بلند کرد و یهو چرخوند.

دمر شدم رو میز

با پیراهنی که از پائین تا رو کمرم بالا بود و از بالا زیر سینه
هام بود...

تور هر دو سینه ام رو تو دستش گرفت و خودش رو به
باسنم فشار داد.

@shahregoftegoo

آه و هینم با هم ترکیب شد، که لباس زیرم رو کنار داد و
دستش رو، رو باسن لختم کشید...
دستم رو ستون کردم رو میز تا نیفتم که لرد بین باسنم رو
باز کرد.
انگشتش رو، رو خیزی واژنم کشید.
بی اراده آه گفتم و انگشتشو واردم کرد...
لب گزیدم و لرد انگشت خیسش رو به مقعدم کشید.
خودم رو جمع کردم اما انگشتش رو فشار داد.
آیم بلند شد و لرد دوباره انگشتش رو به واژنم کشید.
نالیدم از لذت و صدای باز شدن کمر شلوارش اومد.
اینبار خودش رو پشتم حس کردم.
سینه هام رو تو دستش فشرد و هم زمان خودش رو وارد
واژنم کرد...

نالاه ام بلند شد و هکتور شروع کرد.
تو اتاق، صدای ضربات بدنمون بلند پیچید و ناله هام
دیگه دست من نبود...
هکتور کتف لختم رو بوسید.
بدنم نبض زد.
به اوج رسیدم...
اما برای لرد کافی نبود...
ضرباتش رو محکم تر کوبید.
نفس برام نمونده بود، که خودش رو بیرون کشید.
فکر کردم میخواد منو بچرخونه...
اما یهو دستش رو گذاشت جلو دهنم و خودش رو رو
مقدم فشار داد...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱۷/۵]

[PM ۱:۴۸]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۵۷

جیغ زدم

با تمام وجود...

صدام تو گلوم خفه شد و هکتور با چند حرکت، به اوج

رسید.

خودش رو عقب کشید و دهنم رو ول کرد.

درسته درد خیلی کوتاه بود...

اما بود.

@shahregoftegoo

بیشتر از پشتم

تو قلبم...

ازش ناراحت بودم.

خیلی زیاد...

اشکم ریخت و آروم از رو میز بلند شدم.

هکتور مانع شد.

لباسم رو مرتب کرد و کمک کرد بلند شم

اما قبل از اینکه چیزی بگه

هولش دادم کنار

از کنارش رد شدم و به سرعت، از اتاق زدم بیرون

بدون مکث از پله ها رفتم بالا

وارد اتاقم شدم.

در رو قفل کردم.

اشکم شدت گرفت.

چرا اینجوری شد؟

چرا همه چیز بهم ریخت؟!

من میدونم اشتباه کردم...

اما

اما چرا هکتور باهام این کارو کرد!

خودمو رو تخت رها کردم و انقدر گریه کردم که خوابم
برد.

با صدای در بیدار شدم.

نیک از پشت در گفت

- کلارا نمیخوای نهار درست کنی؟

گیج و سردرگم نشستم رو تخت

پشتم درد میکرد.

نیک دوباره در زد.

به اجبار بلند شدم.

در رو باز کردم.

با دیدن چشم های سرخ و متورمم، ابروهایش بالا پرید و
گفت

- چی شده؟

سریع گفتم هیچی و از پله ها خواستم برم پایین
اما نیک بازوم رو گرفت.

من رو کشید سمت خودش و گفت

- بین تو و تور اتفاقی افتاده؟!؟

از حرفش جا خوردم.

اما دقیق به لب هام نگاه کرد و گفت

- میتونی به من اعتماد کنی کلارا!!

خواستم دستم رو عقب بکشم، که صدای لرد هر

دوتامون رو خشک کرد.

با صدای سردی گفت

- اینجا چه خبره نیک؟

هر دو برگشتیم سمتش

نیک سریع دستم رو رها کرد و گفت

- حس کردم کلارا خوب نیست!

لرد سر تکون داد.

بهش اشاره کرد بره و به من اشاره کرد برم سمتش...

اخمم تو هم رفت.

خواستم به حرفش توجه نکنم، که یهو یخ شدم.

لب...

لب هکتور چرا دیگه خون مرده نبود!

نگاهم سریع تو چشم هاش چرخید.
این... این چشم ها چشم های هکتور نبود!
لرد به سمتم اوامد و من به موهایش دقت کردم.
خدای من... تارهای سفید توی موهایش...
این مرد نه هایک بود نه هکتور!
ناخوداگاه عقب رفتم و لب زدم
- من خوبم قربان. باید نهار درست کنم!
چشم هاش رو ریز کرد و با همون صدای سرد و غریبه
برام گفت
- اما من کارت دارم!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

@shahregoftegoo

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱۷/۵]

[PM ۲:۰۱]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۵۸

مچ دستم رو گرفت و من رو کشید سمت اتاق خودش...

وحشت زده بودم.

این مرد کی بود؟

میترسیدم لو بدم فهمیدم که لرد نیست و دردسر جدید

درست شه...

فقط همراهش رفتم

اما نرسیده به در اتاق لرد، صدای هکتور از سمت دیگه

اومد که گفت

- کلارا!

@shahregoftegoo

وحشت زده برگشتم سمت پله ها

هکتور بود.

با لباس لرد!

پس این مرد کی بود؟

مرد دستم رو رها نکرد و من یخ زده ایستادم.

دو تا لرد در مقابل هم...

هکتور به سمت لرد قلبی اومد و گفت

- تو دیگه کی هستی؟!

مرد من رو هول داد عقب و گفت

- من لرد عمارتم... تو کی هستی؟!

هکتور چنگ زد تا نقاب مرد رو بگیره

اما اون دست هکتور پس زد.

هر دو با هم گلاویز شدن.

هر دو در تلاش بودن تا نقاب طرف مقابل بردارن...

جلو خودم رو گرفتم جیغ نزدم.

لرد قلبی قدرت جسمی زیادی داشت و کمی چهارشونه
تر بود.

تور مشتی به صورتش زد.

نقاب ترک گرفت اما رو صورتش بود هنوز...

مرد نقابدار به شکم هکتور ضربه زد.

هکتور ضربه رو دفع کرد و مرد نقاب دار، یهو مچ دست
من رو گرفت و کشید.

هولم داد سمت زمین

هکتور سریع من رو گرفت تا نیفتم.

مرد نقاب دار از فرصت استفاده کرد.

به سمت پله ها رفت.

هکتور پشت سرش دوید.

چنگ زد به شونه اش

اما مرد دست هکتور گرفت و هولش داد از بالای پله ها
به پایین...

هکتور نتوانست تعادلش رو حفظ کنه و رو زمین افتاد.
نقاب از رو صورتش جدا شد و خدمه سراسیمه اومدن
دورش

نیک شوکه لب زد

- تور!

لرد قلبی از بالای پله ها گفت

- خودت رو جای من میزنی؟! بندها رو تو زیر زمین تا

تکلیفش رو روشن کنم!

همه سر تگون دادن و لرد قلبی برگشت سمت من...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت منه, [۲۰۲۲/۱۸/۵]

[AM ۲:۰۹]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۵۹

یه گوشه لبش به فرم لبخند بالا رفت.

در حالی که به سمت می اومد گفت

- از من میترسی کلارا؟

ابروهام بالا پرید.

با تکیه سر گفتم نه!

اما باز به سمت می اومد.

@shahregoftegoo

عقب رفتم و لرد گفت

- پس چرا عقب میری؟

سعی کردم آرام باشم.

تظاهر کردم و گفتم

- چون شما امروز خیلی عجیب شدید!

نگاهش رنگ ناباوری گرفت و گفت

- عجیب؟ منظورت چیه کلارا؟!؟

صداش نه شبیه هایک بود نه میلتون! این مرد واقعا کی

بود؟

آرام گفتم

- لرد من باید زهار درست کنم! میشه اجازه بدید برم؟!؟

از حرفم مکث کرد.

بلاخره سر تگون داد و کنار ایستاد.

مکت نکردم و از پله ها رفتم پایین

اما خبری از تور نبود!

لعنتی...

حالا باید چکار میکردم؟

هایک بیهوش بود...

تور لو رفته بود...

و این مرد نقاب دار کی بود؟

وارد آشپزخانه شدم.

نفسم از استرس و عجله بالا نمی‌اومد.

نیک کلافه، در حال قدم زدن بود.

با ورودم نگران گفت

- چرا تور لباس لرد رو پوشیده! تو چی میدونی کلارا؟! من

حس خوبی ندارم!

سردرگم به اطراف نگاه کردم.

نمیدونستم بگم یا نگم...

میترسیدم نیک هم نفوذی باشه!

برای همین گفتم

- نمیدونم نیک! اصلا سر در نمیارم. رفتار لرد امروز

خیلی عجیبه! اون از بیرون کردن بانو لیلیام... اینم از

تور! و رفتار خود لرد!

نیک سر تکون داد.

خودم رو با درست کردن نهار مشغول نشون دادم.

سعی کردم نگرانیم مشخص نباشه و گفتم

- الان تور کجاست؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱۸/۵]

[AM ۲:۳۳]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۶۰

نیک نشست پشت میز و گفت

- توییکی از اتاق های زیر زمین حبس شده. فعلا هم

بیهوشه! پسر بیچاره...

سوالی به نیک نگاه کردم و گفتم

- چرا اینو میگی؟

نیک شونه ای تکون داد و گفت

@shahregoftegoo

- فکر میکنم لرد از تور استفاده کرده برای شکستن

طلسم! شاید حتی اون رو بکشه!

هنگ به نیک نگاه کردم.

نمیفهمیدم چی میگفت...

نیک بلند شد و گفت

- بالاخره باید یه لرد میمرد، تا این طلسم تموم شه! لرد

هم لرد تقلبی ساخت و از رو پله ها هولش داد پایین تا

تمومش کنه! موافقی؟!

به نیک نگاه کردم فقط

نه اینکه باهاش موافق باشم...

بلکه بخاطر اینکه تو سرم همه اتفاقات شکل گرفت!

آره...

همینه!

از اول آوردن اسم طلسم و کشتن اعضا خاندان شدو

برای همین بود!

نشستم رو صندلی

مغزم درد گرفته بود.

قضیه همین بود.

اون مرد که کنار فیلیا تو جنگل دیدیم...

همون لرد شده بود!

اون ها عمارت خانواده اصلی فیلیا رو صاحب شدن.

حالا نوبت عمارت شدو بود...

با نابود کردن کلیه افراد خانواده!

کسی نمی فهمه مرد پشت نقاب لرد شدو واقعی نیست!

شک ندارم به زودی اون دختر هم با نقاب ظاهر میشه!

اونا میخوان عمارت رو تصاحب کنن...

خودشون رو جای خاندان شدو بززن.

باید به میلتون و هایلی خبر میدادم!

باید هکتور رو نجات میدادم...

با فکر به هکتور تنم یخ شد.

اگر لرد بخواد هکتور رو بکشه چی!

به نیک نگاه کردم، که داشت میوه ها رو مرتب میکرد.

لب زدم

- نیک... باید کمکم کنی!

سوالی نگاهم کرد.

لب زدم

- من از تور حامله ام!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱۹/۵]

[AM ۱۰:۵۱]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۶۱

چشم های نیک گرد شد.

لب زد

- چی؟

به سمتش رفتم و گفتم

- نیک... من باید با تور فرار کنم... برام نه لرد مهمه نه

این عمارت... من باردارم... باید پدر بچه ام رو از اینجا

ببرم!

@shahregoftegoo

نیک متعجب فقط نگاهم کرد.

نگران گفتم

-میتروسم لرد، تور رو بکشه!

نیک به خودش اومد.

شوکه سر تکون داد و گفت

- آره... آره... لرد حتما تور رو میکشه!

قلبم ریخت...

نیک کلافه گفت

- کلارا... بهتره خودت فرار کنی قبل اینکه لرد بفهمه تو

هم با تور همدست بودی!

سریع گفتم

- نه همدستی در کار نیست... تور فقط میخواست کمک

کنه!

- چه کمکی؟! با جا زدن خودش جای لرد!
- داستان‌ش طولانیه نیک... میشه کمک کنی تور رو
نجات بدم؟!
نیک با تکنون سرگفت نه.
با التماس گفتم
- نیک... تور بی گناهه...
نیک گفت
- نه... تو چون...
سریع گفتم
- نه... نه... اون واقعا بی گناهه...
صدای نه دوباره اومد.
اما نه از سمت نیک
بلکه از پشت سرم!

بدنم خشک شد...

دستی رو شونه ام نشست و صدای لرد قلبی اومد

- نه... تور گناهکاره...

چشمم رو از وحشت بستم و لرد گفتم

- همه اون رو دیدن وقتی خودش رو جای من زده بود!

سریع چرخیدم سمتش و گفتم

- اما لرد شاید به طلسم مربوط باشه... تور همیشه به

شما وفادار بود!

چشم های لرد زیر نقاب ریز شد.

قلبم انقدر تند میزد، که به سختی نفس کشیدم رو

کنترل کرده بودم.

اگر لرد به من شک میکرد، دیگه راهی نداشتیم...

لرد با اخم سری تگون داد و گفت

- فعلا میز نهار رو بچین... مهمون دارم. بانو شدو داره به

ملاقاتم میادا!

حدسم داشت حقیقی میشد...

خدای من!

اونا در حال تصاحب عمارت بودن...

لب زدم

- چشم.

لرد چرخید و رفت.

دستم رو گذاشتم رو قلبم و نیک آروم گفتم

- کلارا... من نمیتونم کمکت کنم تور رو فراری بدی... اما

میتونم تایم نهار به روی خودم نیارم که تو کجا نیستی!

میدونستم منظورش اینه برم یواشکی تور رو ببینم...

بهتر از هیچی بود.

سری تکون دادم و گفتم

- غذای نگهبان تور رو، خودم میبرم.

سری تکون داد و رفت برای چیدن میز مهمان

سریع وسایل رو حاضر کردم.

نیک اومد و با تعجب گفت

- من در عمارت رو برای کسی باز نکردم، اما الان یه دختر

نقاب دار تو عمارته!

تعجب نکردم.

دیگه میدونستم قضیه چیه...

یکی از چاقوهای آشپزخونه رو داخل جیب پیراهنم

گذاشتم.

میز روان رو برای سرو غذا چیدم.

سینی غذای نگهبان رو گرفتم و رو به نیک گفتم

- زود میام...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱۹/۵]

[AM ۱۱:۰۹]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۶۲

نیک سر تگون داد.

به سرعت از راهرو گذشتم.

وارد مسیر سنگی زیر زمین شدم.

جوزف، بیرون اتاق تور نشسته بود.

با دیدنم بلند شد و گفت

@shahregoftegoo

- ممنونم کلارا!

لبخندی زدم و گفتم

- خواهش میکنم. میخواستم صدات کنم بیای بالا اما

گفتم شاید نخوای اینجارو ترک کنی!

جوزف آهی کشید و گفت

- آره... مجبورم بمونم. هرچند باید برم توالت!

سینی رو گذاشتم رو چهارپایه کنار جوزف و گفتم

- میخوای من بمونم تا تو بری توالت و بیای؟

مردد نگاهم کرد.

از پنجره بالای در به داخل نگاه کرد و گفتم

- البته تور بیهوشه... فکر نکنم کلا کسی لازم باشه اینجا

بمونه!

جوزف سریع گفت

- نه کلارا... لطفا بمون تا من پیام. سریع برمیگردم.
سری تکون دادم و جوزف با عجله رفت.
با رفتن جوزف خواستم در رو باز کنم
اما قفل بود.
لعنتی!
به اطراف نگاه کردم.
خبری از کلید نبود.
سریع چاقو تو جیبم رو، از پنجره بالای در انداختم.
داخل و نگاه کردم
اما تور دیگه رو تخت نبود!
یهو از پائین در بلند شد.
چاقو رو تو دستش چرخوند و گفت

- ممنونم کلارا... برو هایک رو بیار... خواهر فیلیا قلبی و

اون مرد میخوان اینجارو تصاحب کنن!

سر تکون دادم و گفتم

- آره آره! دختره هم اومده و خودش رو بانو شدو جا

زده!

تور زیر لب لعنتی فرستاد و گفت

- برو هایک رو بیار!

- اما اون که آسیب دیده!

تور سریع گفت

- برو حتی اگر بیهوشه با خودت بیارش کلارا... عجله کن!

کلافه سر تکون دادم.

چرخیدم تا برم بیرون

اما با دیدن جوزف جا خوردم.

با اخم گفت

- تو با تور هم دستی؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۲۱/۵]

[PM ۱:۴۱]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۶۳

یخ شدم...

اما خودم رو نباختم و گفتم

- هم دست چی؟ گفت گرسنه است منم خواستم پیام

دنبال تو! چون نمیدونستم چکار کنم!

@shahregoftegoo

جوزف اخمش بیشتر شد و گفت

- من به لرد وفادارم کلارا! نمیتونی باعث فرار تور بشی!

اخم کردم و گفتم

- منم وفادارم! گویا یادت رفته سر جو چقدر من اذیت

شدم!

حس کردم عصبانیت جوزف کمی کمتر شد و گفتم

- حالا هم میخوای از غذا خودت بهش بده یا حتی نده!

به من ربطی نداره!

با این حرف، با عجله از کنار جوزف رد شدم.

مکث نکردم چیزی بگه

از راه پله بالا رفتم.

به سرعت برگشتم تو آشپزخانه

هنوز غذای خدمه تمام نشده بود.

نیک با دیدنم لب زد

- بیا.

پا تند کردم و کنارش نشستم.

یه جرعه آب خوردم تا آروم شم و نیک گفت

- کلارا... لرد با دست چپ قاشق رو برداشت! حس بدی

دارم!

ابروهام بالا پرید.

به روی خودم نیاورم چیزی میدونم و گفتم

- جدا! یعنی...

مکث کردم.

نیک گفت

- باید با چندتا از خدمه مورد اعتماد صحبت کنیم.

میترسم کسی در حال فریب ما باشه!

سر تکون دادم و گفتم

- شاید اما فعلا کاری نکن نیک... من واقعا میترسم اون
طلسم واقعی باشه و تور رو از قصد شکل لرد کرده باشن
تا طلسم گریبان اون رو بگیره!
چشم های نیک گرد شد.

اما بلند شد و گفت

- باشه من میرم میز مهار لرد رو جمع کنم. چنان با بانو
شدو مشغول بودن که وسط سرو نهار یهو گفت برو و
مزاحم نشو!
هنگ گفتم

- مشغول چی؟

با تاسف سری تکون داد و گفت

- مشغول مالیدن بدن هم زیر میز! تا حالا چنین رفتاری

از یک لرد ندیده بودم!

سر تکون دادم.

مسلمانا اون مرد لرد نیست...

اما من چطور باید برم هایک رو بیارم؟

چند لقمه غذا خوردم تا پس نیفتم.

زود وسایل رو جمع کردم تا بتونم برم سمت خونه هایک

اما هنوز کارم تموم نشده بود، که نیک با ظرف های

کثیف لرد اومد و گفت

- کلارا... لرد گفت بری اتاقش!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

@shahregoftegoo

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۲۱/۵]

[PM ۱:۴۷]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۶۴

حسابی جا خوردم.

من؟

دیگه چرا؟

یعنی بهم شک کرده؟

نگران گفتم

- نیک میشه تو هم با من بیای؟ من میترسم!

نیک متعجب گفت

- دیوونه شدی کلارا! لرد نمیداره من باهات پیام!

نگران گفتم

@shahregoftegoo

- خواهش میکنم! بگیرم پام پیچ خورده و تو کمکم کنی

بیای تو!

کلافه گفتم

- کلارا دردرس درست نکن!

چنگ زدم به بازوش و گفتم

- واقعا پام پیچ خورده!

با تاسف سری تگون داد.

کمکم کرد بریم سمت در

منم واقعا لنگان رفتم.

نیک گفتم

- کلارا!!!!

اخم کردم و گفتم

- جدی میگم پام پیچ خورده!

به زور با نیک همراه شدم تا جلو در

تقه ای به در زدم.

نیک در رو باز کرد.

کمک کرد برم داخل و لرد مشکوک نگاهم کرد.

نیک گفت

- کلارا پاش پیچ خورده!

لرد سری تکون داد و گفت

- خوبه... چون میخواستم بهت بگم کلارا دیگه اجازه

خروج از عمارت رو نداری!

شوکه گفتم

- اما طبق قرارداد من دو روز در ماه مرخصی دارم!

لرد برگه ای که روی میز بود رو پاره کرد و گفت

- دیگه اون قرار داد تموم شد. حالا باید با من یه قرار داد
دیگه ببندی!

با این حرف اشاره کرد برم جلو بشینم و گفت
- تو هم برو بیرون نیک... کارم با کلارا تموم شد صدات
میکنم!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۲۱/۵]
[PM ۱:۵۰]

تموم شد بگو

@shahregoftegoo

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۲۱/۵]
[PM ۱:۵۰]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۶۵

از این حرکت لرد حسابی جا خوردم!
اما چاره ای نبود...

به کمک نیک نشستم و نیک سریع بیرون رفت.

لرد پوزخندی به من زد و گفت

- تنها دختر عمارت...

سوالی نگاه کردم و گفتم

- لرد... سرما خوردین؟

@shahregoftegoo

چشم هاش پر از خشم شد.

گلوش رو صاف کرد و گفت

- نه!

تفاوت صداش با لرد اصلی، فرق در حد کمی خش دار

بودن صداش بود!

اما برای من خیلی تابلو بود...

لرد برگه ای به سمتم گرفت و گفت

- از این به بعد یا با این قرارداد جدید با من کار میکنی یا

از اینجا میری!

کلافه برگه رو گرفتم.

سواد خوندنم تعریفی نداشت

اما شروع کردم به خوندن که لرد گفت

- تو دیگه حق نداری از عمارت بیرون بری. علاوه بر کار
آشپزخونه، باید ندیمه همسر من هم باشی!
آروم خندید و گفت
- اگر هم لازم باشه باید تخت من رو گرم کنی... مثل قبل
عزیزم...
ابروهام بالا پرید.
فهمیدم داره بحث رو به کدوم سمت میبره!
سریع گفتم
- یادم نمیاد قبلا تخت شما رو گرم کرده باشم!
آروم خندید و گفت
- پس چطور نطفه وارث من تو بطن توئه الان؟
چشم هام گرد شد.
بلند زد زیر خنده

بلند شد.

اومد سمتم.

قلبم داشت میومد تو دهنم...

پشت سرم ایستاد.

دستش رو گذاشت رو شونه های من و خم شد.

کنار گوشم گفت

- میخوای بگی شب های با هم بودنمون فراموش کردی؟

نمیدونستم چی بگم...

به چی میخواست برسه؟

چقدر میدونست؟

دستش از رو شونه ام پایین تر اومد که سریع گفتم

- من هیچوقت با شما نبودم!

با این حرف، خودم رو جلو کشیدم.

یهو چنگ زد به موهام

منو ثابت نگه داشت.

کنار گوشم گفت

- خب میتونی الان باشی پس!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۲۲/۵]

[PM ۱:۵۰]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۶۶

نمیفهمیدم چه خبره!

این مرد از من چی میخواد؟

@shahregoftegoo

مگه این عمارت و ثروت رو نمیخوادا؟!
مگه فیلیا قلبی یا همون بانو شدو رو کنارش نداره
پس از جون من چی میخواد؟
از درد موهام، آخم بلند شد که دستش از روی لباسم
نشست رو سینه هام...
دیگه کنترل خودم دست خودم نبود.
چنگ زدم به پشت سرم
با یه دست موهاش رو کشیدم
با یه دست نقابش رو برداشتم و پرت کردم.
از حرکتم، خودش رو شوکه عقب کشید که سریع
چرخیدم.
گلدون بلوری روی میز رو برداشتم و به سمتش پرت
کردم.

با دستش گلدون پس زد.
گلدون کوبیده شد زمین و صداش پیچید.
خیره شدیم به هم
اصلا شبیه هایک یا هکتور نبود!
اما موهایش رو مدل اون ها کوتاه کرده بود
اما چشم های ریز تر و ابروهای زیادی پر پشت داشت...
در اتاق یهو باز شد.
دختری با نقاب اومد تو
شوکه به ما نگاه کرد و گفت
- چکار کردی مت! نقابت کجاست؟
مت داد زد
- خفه شو ماری...
به من نگاه کرد و گفت

- نمیخواستم بکشمت... اما دیگه چاره ای نیست!

ماری اومد سمت من و گفت

- بکشیش؟ اون وارث خاندان شدو رو حامله است!

عقب رفتم و دستم روی میز رسید به یه قلمدان

سریع تو دستم گرفتم، تا برای دفاع از خودم پرش کنم.

مت گفت

- اون منو دیده! باید بمیره!

ماری گفت

- ما به این بچه نیاز داریم!

مت اومد سمت ماری، که میخواست سد راهش بشه

کنارش داد و گفت

- چرا خودت برای من یه بچه نیاری خواهر عزیزم؟

ماری سیلی محکمی زد به صورت مت و گفت

- مارتا رو کشتی! حالا نوبت تجاوزت به منه!

هر دو به هم نگاه کردن.

سریع رفتم پشت میز

میدونستم یه راه مخفی اینجاست...

با ضربه پام پیداش کردم و مت با عصبانیت خواست

ماری رو هول بده کنار...

نگاه نکردم چی شد

در راه مخفی، که تو کف اتاق بود رو باز کردم و وارد

شدم.

صدای شکستن و پرت شدن اومد و من کامل وارد راه

مخفی شدم.

از پائین، در رو قفل کردم و تو تاریکی مطلق، کورمال

کورمال دالان باریک رو به سمت جلو رفتم.

صدای خورد شدن و شکستن کم و کمتر شد و از جلو نور
کمرنگی پیدا شد.

سرعتم رو بیشتر کردم.

به یه در دیگه رسیده بودم.

هولش دادم کنار

اما...

انگار

از بالا قفل بود و باز نمیشد!

با استرس به در کوبیدم شاید باز شه

اما صدای کوبیده شدن به در سمت اتاق لرد اومد.

لعنتی!

اونا ورودی مخفی رو پیدا کرده بودن...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۲۲/۵]
[PM ۲:۰۱]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۶۷

نمیتونستم اینجا بمونم، تا به من برسن و کشته بشم...
شروع کردم با دست کوبیدن به در چوبی بالای سرم
جیغ زدم

- کمک... کمک... کسی اینجا نیست؟

سر و صدایی از بالا اومد.

انگار چیزی جا به جا شد.

از لا به لای درز چوبی در، خاک به داخل ریخت.

@shahregoftegoo

کنار ایستادم و کسی از بالا گفت

- کی اونجاست!؟

داد زدم

- منم... کلارا... گیر افتادم!

در چوبی باز شد و نور چشمم رو زد.

اما هم زمان صدای پایین پریدن کسی از سمت دیگه هم

اومد.

بدون اینکه ببینم کجام، دست دراز کردم و منو بالا

کشیدن.

هنوز درست نمیدیدم

اما متوجه شدم تو اسطبل هستم.

با چشم های تار، سریع کیسه های علوفه اسب که کنار
ورودی دالان بود رو با پا زدم تا بیفته تو راه مخفی و
مسیر رو مسدود کنه.

در چوبی رو هم بستم و کیسه ها رو کشیدم روش
نفس گرفتم و بلاخره به کسی که من رو بیرون کشیده
بود نگاه کردم.

همون دوتا پسر جدید بودن که برای کار اسطبل اومده
بودن.

هر دو شوکه نگاهم کردن.

سریع بلند شدم.

لباسم رو تکوندم و گفتم

- مرسی... نمیدونم کدوم احمقی این راه رو درست کرده!

امیدوارم کسی دیگه توش نیفته!

فقط شوکه نگاهم کردن.

به سمت اسب هکتور رفتم

اما خبری ازش نبود.

یادم اومد با هایک و میلتن رفته بود.

برگشتم به سمت در پشتی اسطبل و گفتم

- فعلا!

هنوز پسر ها شوکه خیر به من بودن، که صدای مت از

بیرون اومد.

فریاد زد

- کلارا!

مکث نکردم.

دویدم بیرون و از پشت اسطبل به سمت راه مخفی

انتهای باغ رفتم.

اینبار اگر من رو می گرفت
دیگه چیزی از من نمی‌موند...
صدای مت رو از پشتم شنیدم که باز داد زد
-کلارا!

میتونستم پشت بوته ها مخفی شم
اما اگر پیدام میکرد...
لعنتی!

دامنم رو جمع کردم و با تمام توان دوییدم.
دیواره باغ از دور پیدا شد و دوباره صدای مت رو
شنیدم.

اینبار نزدیکتر فریاد زد
-کلارا...

از این حجم نزدیکی مت، حس مرگ بهم دست داد.

دویدن هر لحظه برام سخت تر میشد...

اما مکث نکردم.

از قسمت مخفی دیوار رد شدم و جرئت کردم برگردم به

پشت سرم...

اما با دیدن مت، که کمتر از صد متر با من فاصله داشت

قلبم ریخت.

مت داد زد

- کلارا... صبر کن با هم معامله کنیم...

مکث نکردم و دویدم.

داد زد

- تو دختر زیبایی هستی! میتونم بهت پیشنهاد خوبی بدم!

با این حرفش، لمس دستش تو سرم تداعی شد و سرعتم

رو بیشتر کردم....

این قسمت جنگل انبوه تر بود.
باید گمش میکردم...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۲۳/۵]

[PM ۴:۴۱]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۶۸

انقدر سریع میدویدم، اصلا نمیدونستم کجام...
چقدر مونده...

و آیا مسیر درست دارم میرم یا نه!
دیگه صدای مت از پشت سرم نمی اومد

@shahregoftegoo

اما شک نداشتم داره دنبالم میادا!
از دور، کلبه خانواده شدو رو دیدم.
با ته مونده توانم به اون سمت دوییدم.
به در کلبه رسیدم و با مشت کوبیدم به در
داد زدم

- هایلی... هایلی منم کلارا!
با ترس برگشتم به پشت سرم
مت داشت نزدیک میشد...
کوبیدم به در
در به شدت باز شد.

پرت شدم داخل
اما کلبه سرد و نیمه تاریک نفسم رو برد.
لعنتی...

کسی اینجا نبود!

با وحشت دویدم سمت پله ها

خودم رو رسوندم به طبقه بالا

اتاق ها خالی نبود.

وسایل سر جاشون بود.

حتی عروسک بچه ها...

اما کسی نبود!

همه با هم به جایی رفته بودن...

خدای من... یعنی اونا کجان؟

از پائین پله ها صدای مت اومد که گفت

- کلارا... پدر و مادرت نیستن کوچولو؟

به اطراف نگاه کردم.

در اتاق رو بستم.

گنجه کنار در رو هول دادم پشتش
تخت بچه رو هم جلو اون گذاشتم.
پا تند کردم سمت پنجره
پشت خونه خبری از درشکه و اسب میلتن نبود...
اما اسب هکتور هنوز بود.
باید خودم رو به اسب می‌رسوندم!
به اطراف نگاه کردم.
راه دست نداشتم.
مت کوبید به در اتاق
کلافه از پنجره بیرون رفتم.
مت داد زد
- کلارا همچین هم جذاب نیستی که داری انقدر اذیت
میکنی!

از لبه پنجره، آروم رفتم سمت شیرونی طبقه پایین
اما پام سر خورد و بی اراده جیغ زدم.
از رو سقف، سر خوردم رو کیسه های علوفه و چرخیدم
رو زمین
درسته شدت ضربه زیاد نبود...
اما جیغ من مسلما مت رو خبر کرده بود!
بدون توجه به درد پهلوی و بازوم، لنگان به سمت اسب
هکتور رفتم.
سوار اسب شدم و مت از کنار خونه پیچید.
سرعتم رو بیشتر کردم و مت پشت سرم داد زد
- گیت بیارم تیکه تیکه ات میکنم! درست مثل عشقت!
منظورش هکتور بود!
خدای من...

هکتور در خطر بود!

فقط دور شدم.

حتی نمیدونستم کجا باید برم...

خودم رو رسوندم به دیواره عمارت

از راه مخفی خارج شدم.

به سمت در رفتم و دوباره با شکستن قفل در، از عمارت

خارج شدم.

نمیدونم هایک و بقیه کجان...

فقط میدونم هکتور در خطر!

نمیدونم پیش چه کسی باید برم برای کمک...

تنها کسی که شاید قدرتی داشت پرنس ویلیام بود! پدر

لیلیام!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه

#مرد_پشت_نقاب

#۱۶۹

میدونم با رفتاری که هکتور با لیلیام داشت بعیده کمک
کنه...

اما چاره ای نبود!

اونا فقط قدرت نجات هکتور رو داشتن...

البته اگر به موقع برس!

چشم هام داغ شد.

اشک تو چشم هام جوشید.

سرعتم رو بیشتر کردم.

@shahregoftegoo

وارد مسیر جاده اصلی شدم و به راهم ادامه دادم.
راه زیادی بود و زمان من کم...
حس میکردم دست هام سر شده.
از تگون های اسب زیر دلم درد گرفته بود...
اما چاره ای جز تحمل نداشتم.
از دور عمارت پرنس ویلیام رو دیدم.
خوشبختانه برعکس عمارت لرد، در ورودی حیاط
عمارت باز بود.
وارد شدم و پایین پله های عمارت ایستادم.
کسی به استقبالم نیومد!
فریاد زدم
- بانو لیلیام... پیامی برای شما دارم!
در عمارت باز شد.

مردی با لباس فرم مشکی بیرون اومد و با عصبانیت گفت

- به چه حقی بدون دعوت نامه وارد شدی؟

دوباره تکرار کردم

- من پیام مهمی برای بانو لیلیام دارم. از طرف لرد

شدو!

پنجره بالای عمارت باز شد.

پرنس ویلیام جلو پنجره ایستاد.

با عصبانیت داد زد

- دختره گستاخ... بگیریذش تا درس عبرت این گستاخی

بشه برای همه! به زودی به خدمت لرد هم میرسم!

فریاد زدم

- کسی که لیلیام رو رنجوند لرد شدو واقعی نبود! هایک

آسیب دیده... اون مرد جای لرد خودش رو جا زده!

پرنس ویلیام خواست چیزی بگه، که لیلیام اومد سریع

کنارش و گفت

- هایک کجاست؟

سریع گفتم

- اون مرد هایک رو از رو پله ها انداخت. سرش آسیب

دید و از حال رفت. نمیدونم کجاست اما خودش رو

جای لرد جا زده. تو که صورت هایک رو دیدی میتونی

تشخیص بدی اون لرد واقعی نیست!

لیلیام سر تکون داد.

بازو لرد رو گرفت و گفت

- گفتم... گفتم که انگار خودش نبود!

پرنس ویلیام عصبانی گفت

- اگر دروغ بگه چی؟

سریع گفتم

- خواهش میکنم با من بیاید. قبل از اینکه هایک رو
بکشه و بره سراغ تصاحب عمارت های دیگه!
لیلیام هینی گفت و به پدرش نگاه کرد.
لرد ویلیام کلافه دست برد تو موهایش و گفت
- سه نفر رو باهات میفرستم تا بری صورت لرد رو چک
کنی! نه بیشتر!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت منه, [۲۰۲۲/۲۴/۵]

[AM ۱۱:۳۲]

#مرد_پشت_نقاب

@shahregoftegoo

#۱۷۰

سریع گفتم

- کافی نیست... اونا تا الان کلی آدم کشتن... خواهش

میکنم حداقل ده نفر رو بفرستید!

پرنس ویلیام با عصبانیت گفت

- ده نفر! بخاطر حرف بی اساس تو!

قلبم داشت از سینه ام جدا میشد.

ممکن بود مت همین الان هکتور رو کشته باشه...

این فکر رو از سرم بیرون ریختم و گفتم

- بخاطر امنیت دخترتون!

لیلیام با التماس، به پدرش نگاه کرد.

پرنس ویلیام عصبانی، پنجره رو بست و لیلیام رو برد

داخل

خدای من!

یعنی پشیمون شد؟

با اسب تو حیاط چرخ میزد و مردی که جلو در بود
گفت

- فکر نکنم بانو با شما بیاد... بهتره اینجا رو ترک کنید!
کلافه گفتم

- باید با من بیاد... اجازه بدید باهاش خصوصی صحبت
کنم!

مرد ناراحت گفت

- من کاره ای نیستم خانم... لطفا اینجا رو ترک...
حرفش با صدای لیلیام، ناتموم موند.

با عجله در حالی که لباس سوارکاری تنش بود از پله ها
اومد پایین و گفت

- من خودم میام کلارا!

شوکه نگاهش کردم

اما اومد پایین پله ها و گفت

- اسبم رو دارن میارن...

نگران گفتم

- ما کافی نیستیم! باید چندتا نیرو با خودمون ببریم. لیلیام

به پشت سرش نگاه کرد.

دوتا خدمه اش هم با لباس سوار کاری اومدن.

لب زدم

- نیرو واقعی! نه...

اما لیلیام پرید تو حرفم و گفت

- اون ها آموزش دیده هستن. پدرم حرفت رو باور نکرد!

گفت اگر برم طردم میکنه... اما من شک ندارم مردی که

بیرونم کرد هایک نبود! اینو ثابت میکنم و پدرم هم

شرمنده میشه!

از این رفتار لیلیام شوک شدم.

درسته بی منطق و خود رای بود!

اما الان این بی منطقییش به کار می اومد...

مردی با سه اسب، از پشت عمارت پیدا شد.

لیلیام سوار شد و پنجره عمارت باز شد.

پرنس اومد جلو پنجره و عصبانی گفت

- لیلیام! چرا انقدر کله شقی!

لیلیام جلو تر از من راه افتاد و گفت

- چون دختر تو ام پدر!

با این حرف به سرعت، سمت در حیات عمارت حرکت

کرد.

من و دوتا ندیمه ها هم به سرعت، پشت سرش رفتیم...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۲۴/۵]

[AM ۱۱:۴۲

#مرد_پشت_نقاب

#۱۷۱

حس میکردم کافی نیستیم...

ما نیاز به نیرو بیشتری داشتیم!

به دوتا ندیمه لیلیام نگاه کردم.

دو طرفش بودن.

به کمر هر دو خنجر و تیانچه بود.

@shahregoftegoo

شاید آموزش دیده باشن...

اما با اون اخلاق زننده ای که ازشون دیدم

بهشون اعتماد نداشتم!

جدا از این

وقتی بریم سراغ هکتور و لیلیام ببینم خبری از هاید

نیست...

مسلمایه آشوب دیگه داریم!

هر چند فقط نابودی مت برام مهمه نه جدال با لیلیام...

از دور عمارت پیدا شد.

تو تاریکی شب، فقط چند چراغ عمارت روشن بود.

لیلیام به جلو در عمارت رسید.

در آهنی بسته بود و برعکس دفعات قبل، اینبار حسابی

با چند رشته زنجیر بسته شده بود.

لیلیام کنار ایستاد و گفت

- آنیا میتونی در رو باز کنی؟

آنیا جلو اومد و گفت

- با سر و صدا یا بدون اون؟

لیلیام به من نگاه کرد و سریع گفتم

- با سر و صدا... بزار لرد بیاد بیرون!

لیلیام سر تکون داد.

واقعا میترسیدم وارد عمارت بشیم.

اون مت و ماری دیوانه هر کاری ممکن بود بکنن! آنیا

تپانچه رو از کمرش بیرون آورد و به قفل های آهنی

شلیک کرد.

دو تا شلیک و زنجیر ها رو زمین افتاد.

افسار اسبش رو کشید و با ضربه پای اسبش به در

هر دو لنگه در از هم جدا شد.

با هم وارد شدیم و من جلو تر از بقیه

همونطور که رو اسب بودم، به عمارت نزدیک شدم

داد زدم

- لرد... بیا بیرون!

مکت کردم و گفتم

- یا بهتره بگم مت...

لیلیام اومد کنارم و گفت

- اسمش مت هست؟

سر تکون دادم و گفتم

- مت، ماری و مارتا! سه تا خدمه عمارت بانو فیلیا

بودن. بعد از مرگ فیلیا و پدر و مادرش، مارتا خودش رو

جای فیلیا زد و اومد سمت لرد. به کمک لرد عمارت

خاندان فیلیا رو به جیب زدن. بعدی نوبت خاندان شدو
بود... اول اعضای خانواده رو بکشن و بعد عمارت رو
تصاحب کنن!

ابروهای لیلیام بالا پرید و گفت
- نکنه مرگ خاندان فیلیا هم عمدی و به دست این ها
بود؟!؟

سر تکون دادم.

احتمالش زیاد بود.

رو به خونه داد زدم

- مت... ماری... کجا قائم شدین؟

همین لحظه در باز شد. مت و ماری با نقاب مشکی

اومدن بیرون...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۲۵/۵]
[PM ۴:۰۰

#مرد_پشت_نقاب

#۱۷۲

مت جلو تر ایستاد و گفت

- به چه حقی وارد عمارت من شدین!

لیلیام جلو تر از من ایستاد و گفت

- نقابت رو بردار!

مت پوزخند زد و گفت

- چرا باید اینکار رو کنم؟

خدمه عمارت کم کم از هر طرف پیدا میشدن.

@shahregoftegoo

لیلیام گفت

- چون ثابت کنی لرد عمارتی!

مت بلند زد زیر خنده و گفت

- نیک... مارتین... این مزاحم ها رو بگیرد و ببرید پیش

تور!

کسی تکنون نخورد.

لیلیام با غرور گفت

- گویا نمیدونی من کی هستم!

مت با خشم، به لیلیام نگاه کرد و گفت

- مهم نیست تو کی هستی! مهم اینه بی اجازه تو عمارت

منی!

لیلیام جلو به آنیا اشاره کرد و گفت

- ماسک رو بردار!

نمیدونستم آنیا میخواد چکار کنه...

تو سر من آنیا یه ندیمه پر مدعا و لوس بود، که اصلا

تصورش رو نمیکردم بتونه از تپانچه استفاده کنه!

آنیا به مت نزدیک شد.

مت دستش رو به کمرش زد و گفت

- ماری اسلحه من رو بیار!

ماری سریع برگشت داخل

اما آنیا با اسب، پرید سمت مت

سم های اسب رو پله آخر فرود اومد.

مت عقب پرید.

رو زمین افتاد

اما ماسک همچنان رو صورتش بود و لیلیام گفت

- دلا عجله کن!

دلا سریع از اسب پایین پرید و به سمت مت رفت
اما مت بلند شد و دلا رو کنار زد.
دلا خواست تپانچه رو بیرون بیاره، که صدای شلیک تیر
اومد.

تیر رو ماری شلیک کرده بود.
به دست دلا برخورد کرد.
دلا با درد رو زمین افتاد و اسب ها شیهه کشان عقب
رفت.

ماری با اسلحه تو دستش بیرون اومد و گفت
- همتون رو میکشم...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

@shahregoftegoo

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۲۵/۵]

[PM ۴:۰۵]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۷۳

بلند گفتم

- مسلمه... همونطور که بقیه رو کشتید... آدام، جو،

فیلیا و هر کسی که سر راهتون قرار گرفته بود!

خدمه از جایی که بودن نزدیک تر نشدن.

اون ها هم مشکوک شده بودن!

ماری داد زد

- مسلما... هر کسی مزاحم ما باشه کشته میشه!

آنها آروم دستش رفت سمت اسلحه اش

@shahregoftegoo

مت خم شد تا اسلحه دلا رو بگیره، که دلا با آرنج
سالمش کوبید به نقاب لرد!
نقاب شکست و رو زمین افتاد.
ماری هینی گفت و مت با هر دو دست، صورتش رو
پوشوند و خواست برگرده داخل
اما آنیا سریع اسلحه رو بیرون کشید و به سمت مت
شلیک کرد.
تیر به پای مت خورد.
مت رو زمین افتاد و ماری شلیک کرد.
نه به سمت آنیا...
نه لیلیام
به سمت من!

درد تو کتفم پیچید و با شدت برخورد از رو اسب به زمین
افتادم.

به آسمون تاریک نگاه کردم.

صدای شلیک دیگه ای اومد و لیلیام بالای سرم ایستاد.

اما تصویرش تار شد.

خم شد و صدام کرد

اما فقط حرکت لب هاش رو دیدم.

همه جا سیاه شد.

سیاه و سرد

بدون درد...

داستان از زبان هکتور:

از بیرون صدای شلیک گلوله میومد.

@shahregoftegoo

فریاد زدم

- جوزف منو آزاد کن... قبل از اینکه دیر شه!

اما خبری از جوزف نبود.

از پنجره کوچک در به بیرون نگاه کردم.

از راهرو صدای پا میومد.

اما کسی رو نمیدیدم.

کسی نزدیک شد.

از سایه اش فکر کردم کلاراست

منتظر سرم رو نزدیک پنجره در نگه داشتم و داد زدم

- کلارا...

اما به جای کلارا دختری با نقاب رو به رو در ایستاد و

اسلحه ای رو به سمت من گرفت.

خودم رو کشیدم کنار و اون شلیک کرد...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۲۶/۵]

[PM ۳:۱۵]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۷۴

گلوله از کنار گونه ام رد شد و پوست گونه ام تا
استخونم سوخت.

از حرکت سریع ام افتادم رو زمین...

اما با شلیک دوباره اش به در، خودم رو کنار کشیدم.

تخت رو برگردوندم و پشت تخت سنگر گرفتم که در باز
شد.

@shahregoftegoo

بالشت رو از پشت تخت پرت کردم.
هول کرد خواست بهش شلیک کنه.
بدنه تخت رو هول دادم سمتش
تیرش به سقف خورد اما به موقع خودش رو کشید کنج
دیوار
دو طرف تخت به دیوار برخورد کرد و دیگه جلو تر
نمیرفت.
داد زد
-عوضی!
خیز برداشت تا به من که پشت بدنه تخت بودم شلیک
کنه
اما با چاقو کلارا، به پهلوش ضربه زدم.
از درد جیغ کشید.

اما اسلحه رو رها نکرد.

به سمتم شلیک کرد و درد تو بازو راستم پیچید.

چاقو سریع بیرون آوردم و اینبار تو کتفش فرو کردم.

اسلحه از دستش افتاد و خودش هم با درد رو زمین افتاد.

سریع اسلحه رو برداشتم.

بالای سرش ایستادم.

با نفس های منقطع به من نگاه کرد.

با پام زدم به نقابش

نقاب از رو صورتش کنار رفت

خدای من!

با اینکه حدس زده بودم...

اما باز هم شوکه شدم!

خواهر دو قلو فیلیا قلبی بود...

با نفرت نگاهم کرد و گفتم

- برادرم واقعا عاشق خواهرت شده بود...

فقط با درد نفسش رو بیرون داد.

چشم هاش رو بست و لب زد

- اگر تو نبودی، ما الان یه خانواده خوشبخت بودیم!

پوزخند زدم و گفتم

- شما؟ با دروغ و دزدی؟!؟

با تاسف به چشم های پر از خشم و نفرتش نگاه کردم و

گفتم

- اینهمه آدم کشتید... تاوان بدی باید بدید!

اینبار پوزخند زد و گفت

- لذت دیدن مردن کلارا برای من، به هزاران تاوان می

ارزه!

فقط نگاهش کردم.

حرفش تو مغزم نمیرفت...

لذت

دیدن

مردن

کلارا!

کلارا من؟

خدای من...

بدنم یخ شد و بدون توجه به بدن غرق خورش همونجا

رهاش کردم و دوییدم بیرون...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

@shahregoftegoo

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۲۶/۵]

[PM ۳:۲۷]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۷۵

نهمیدم چطور از راهرو رد شدیم.

از راه پله بالا رفتم.

به سالن رسیدم و خیره شدم به منظره بیرون در

به دختری که رو زمین بود و جماعتی که دورش بودن...

نه درد دستم رو حس میکردم

نه درد گونه ام رو...

فقط دوییدم به سمتش

با رسیدنم همه کنار رفتن.

لیلیام وحشت زده گفت

@shahregoftegoo

- لرد کجاست؟

جوابش رو ندادم و زانو زدم بالای سر کلارا...

خدای من!

این کلارا ی من بود؟

غرق خون...

گردنش غرق خون بود و مارتین گفت

- یکی چک کنه ایا تیر به شاهرگ خوره؟

جوزف کنارم زانو زد و گفت

- اینهمه خون ازش رفته... جز این نمیتونه باشه!

با پارچه ای که از جیبش بیرون آورد خواست گردن کلارا

رو پاک کنه که لب زدم

- نه...

دست جوزف خشک شد و آرام دستم رو گذاشتم رو

گردن خونی کلارا...

خونش گرم بود.

درست مثل بدنش

چشم هام رو بستم و سعی کردم زخم اصلی رو حس کنم.

دستم روی پوست خونی تنش حرکت کرد و کنار گردنش

بالا رفت.

زخم اینجا بود...

چشم هام رو باز کردم و نگاه کردم.

دستام غرق خون کلارا بود و گلوله از زیر چونه کلارا

پایین گوشش رد شده بود...

با همون دست خونی موهاش رو کنار دادم و گفتم

- گلوله تو بدنش نیست... وسایل پانسمان بیارید...

عجله کنید!

همه به جنب و جوش افتادن و لیلیام گفت

- بازو خودت هم تیر خورده!

به بازوم نگاه کردم.

ندیمه لیلیام گفت

- و گونه ات...

سر تکون دادم و لیلیام گفت

- یه ندیمه من هم آسیب دیده!

به دختر دیگه ای که تکیه داده بود به پله ها اشاره کرد.

اون هم غرق خون بود.

به مارتین نگاه کردم و گفتم

- میشه بری سراغ دکتر؟

مارتین مردد گفت

- تا لرد دستور نده نمیشه!

کلافه گفتم

- من هکتور هستم ... برادر هایک... بهت دستور میدم

بری دکتر رو بیاری!

از حرفم لیلیام هینی کشید و همه شوکه به هم نگاه

کردن...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۲۸/۵]

[PM ۱:۲۶]

#مرد_پشت_نقاب

@shahregoftegoo

#۱۷۶

جوزف لب زد

- آقای هکتور... خدای من ... من شک کرده بودم!

با این حرف، دوید سمت اسطبل و گفت

- من دکتر رو میارم!

کلارا رو تو بغلم بلند کردم و گفتم

- مارتین، ندیمه رو بیار!

هر دو به طبقه بالا بردیم

با پام در اتاق کلارا رو باز کردم و رو تخت گذاشتمش.

نیک نگران گفت

- تخت خونی میشه!

اخمی بهش کردم که ساکت شد و کیف وسایل پانسمان

رو بالا گرفت.

@shahregoftegoo

سر تکون دادم و کیف رو کنار کلارا رو تخت گذاشت.

باز کرد و شوکه گفت

- واقعا تو برادر لرد هستی؟

سر تکون دادم و گفتم

- آره تو عکس خانوادگی تو سالن، عکس من هم هست!

ابروهایش بالا پرید.

باند رو برداشتم تا رو زخم کلارا فشار بدم و جلو خون

ریزی رو بگیرم، که یاد خواهر فیلیا افتادم و گفتم

- اون دختره تو زیر زمین زخمی افتاده. برو زندانش کن تا

من پیام!

ابروهای نیک بالا پرید و گفت

- خودم برم؟

اخم کردم.

به مارتین جلو در نگاه کردم و گفتم

- دوتایی برید!

هر دو سر تکون دادن و بیرون رفتن.

کنار تخت نشستم.

به صورت رنگ پریده کلارا نگاه کردم.

باورم نمیشد...

کلارا چند بار تا الان نجاتم داد!

همون دختر آزاد و رها، که تو مزرعه پدرش هر روز

میدیدمش...

همون دختر، که از دور من رو عاشق موهای رها و

ازادش، روح بلند پروازش و زیبایی خیره کننده طبیعی

صورتش کرده بود.

حالا بی رنگ رو تخت عمارت ما بود...

ما رو نجات داد

اما...

خودش...

کلافه دست بردم تو موهام و زخمش رو چک کردم.

هنوز خون ریزی داشت.

صدای پای شدیدی از تو راه پله اومد

برگشتم سمت در، که نیک سراسیمه اومد تو و گفت

- نیست... هیچ دختری اون پایین نیست...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۲۸/۵]

[PM ۱:۳۷]

@shahregoftegoo

#مرد_پشت_نقاب

#۱۷۷

سریع بلند شدم و گفتم

- امکان نداره! خیلی خون ازش رفته بود...

مارتین هم اومد تو و گفت

- نمیتونه زیاد دور بشه! هرجا هست تو همین عمارته!

سر تکون دادم و گفتم

- آره... باید پیدااش کنیم!

بلند شدم و رو به نیک گفتم

- همینجا بمون و نذار کسی وارد بشه!

با ترس گفت

- اون دختر اسلحه داره!

فقط گفتم میدونم و در رو تو صورت نیک بستم.

@shahregoftegoo

میدونم بودنش کنار کلارا، شاید فایده نداشته باشه

اما بهتر از تنها گذاشتن کلارا بود...

خواستم از پله ها برم پایین، که لیلیام از پشت سرم

صدام کرد و گفت

- هکتور... هایک کجاست؟

برگشتم سمتش و گفتم

- اون هم آسیب دید. تویه خونه روستایی مخفی شده

بود... کلارا قرار بود اون رو بیاره، اما نمیدونم دیگه چه

اتفاقی افتاد!

لیلیام نگران اومد سمتم و گفت

- من و ندیمه ام میتونیم بریم دنبالش؟

کلافه گفتم

- آره، اما میترسم خودتون گم بشید... بزار دختره رو پیدا

کنم بعد میرم دنبالش!

لیلیام گفت

- منظورت ماری، خواهر مارتا هست؟ الان مت مرده؟

ابروهام بالا پرید

ماری... مارتا... مت...

خدایا چرا انقدر آشنا بود این اسم ها!

وقت برای فکر کردن نبود.

فقط سر تکون دادم.

با عجله از پله ها پایین رفتم و گفتم

- تو اتاق بمونید تا دکتر بیاد!

به پایین پله ها رسیدم.

خدمه جسد مت رو جلو عمارت صاف کرده بودن و
پارچه سفیدی روی سر و بدنش انداخته بودن.
مارتین از زیر زمین بالا اومد و گفت
- دوباره چک کردم، اما اون پایین نیست!
به زمین نگاه کردم.
رد خونی این اطراف نبود
اما ماری خیلی خون ریزی داشت...
برای همین به سمت ورودی زیر زمین رفتم
شمشیر دکوری رو دیوار رو برداشتم و گفتم
- همون پایینه! وگرنه رد خورش رو زمین میموند!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

@shahregoftegoo

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۲۹/۵]

[PM ۶:۱۵]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۷۸

مارتین دوباره برگشت پایین و پشت سرش رفتم.

نمیخواستم ماری رو بکشم...

اون باید جواب میداد!

این معما ها باید برای همیشه حل بشه...

از پله ها پایین رفتیم و مارتین گفت

- اینجا خون ریخته، اما تو هیچکدوم از اتاق ها نیست...

ببین...

به مسیری که اشاره کرد نگاه کردم.

حق با مارتین بود.

@shahregoftegoo

جلو در اون اتاق و محدوده در خون بود.

جای دیگه ای خون نبود.

به اطراف نگاه کردم و گفتم

- امکان نداره...

وارد اتاق شدم.

کف زمین خونی بود.

وسایل مثل قبل بهم ریخته...

اما خبری از ماری نبود!

از اتاق اومدم بیرون و خواستم برم بالا، که چشمم به

بشکه چوبی رو به رو در افتاد.

بدنه خونی بشکه و خون اطرافش حدسم رو تایید کرد.

بازو مارتین که میخواست بره رو گرفتم.

به بشکه اشاره کردم و لب زدم

- اونجاست!

ابروهاش بالا پرید، که اشاره کرد در بشکه رو بلند کنه.

سر تکون داد.

عقب ایستاد.

دست دراز کرد.

سر بشکه رو برداشت و همین لحظه ماری، با چاقو تو

دستش به بالا حمله کرد.

مارتین سریع لگدی به بشکه زد.

بشکه چرخید رو زمین افتاد.

ناله ماری بلند شد.

با پا زدم به چاقو تو دست ماری و مارتین سریع چاقو رو

برداشت.

هر دو ایستادیم.

ماری با درد نالید

- حتی اگر من رو بکشی... باز خانواده ات برنمیگرده!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۲۹/۵]

[PM ۶:۳۶]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۷۹

خم شدم.

بازوش رو گرفتم و کشیدم بیرون

با پوزخند گفتم

- بکشت که حیفه! تو باید تاوان کارت رو بدی!

@shahregoftegoo

ماری با درد نالیدم و گفتم

- آره... تو هیچ مدرکی نداری!

مارتین گفت

- مدرک؟ ما اینهمه شاهدیم! دختر دیوونه!

بازو دیگه ماری رو گرفت و کشید.

با هم بردیمش سمت پله ها و گفتم

- چرا فیلیا رو کشتین؟

فقط بلند خندید.

یه خنده عصبی!

از پله ها بالا بردیمش و گفتم

- اون مارتا بود! شما خیلی راحت باور کردین فیلیاست...

مارتین گفت

- خدای من باورم نمیشه... حالا باهاش چکار کنیم؟

ماری رو بیرون عمارت بردیم و گفتم

- نصف خدمه رو کشتن! یه عمارت رو به دروغ فروختن!

خانواده منو میخواستن بکشن!

ماری با این حرفم، بلند خندید.

مشکوک نگاهش کردم.

با همون خنده عصبی گفت

- به خانواده ات سلام من رو برسون!

عصبی شدم از این حرکتش

جوزف با پزشک از دور اومدن.

وارد حیاط شدن و دکتر از اسب پیاده شد.

خواست بیاد سمت ماری که گفتم

- این نه... اول دوتا دیگه که اون بالا هستن!

سر تکون داد.

رفت بالا و رو به جوزف گفتم

- اسب رو بده به من... حواستون به این دختره باشه!

نگران کلارا بودم

اما...

دلهره بدی تو وجودم بود.

سوار اسب شدم و به سمت خونه روستایی راه افتادم.

از بین درخت ها با تمام سرعت گذشتم

اما هرچی نزدیکتر میشدم

دلهره ام بیشتر می شد...

از دور به خونه رسیدم.

در نیمه باز بود.

پنجره ها بسته

از اسب پایین پریدم.

دویدم داخل

اما

همه جا تاریک و خالی بود...

داد زدم

- هایک... هایللی...

اما خبری از کسی نبود...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایت منه, [۲۰۲۲/۳۰/۵]

[PM ۲:۱۴

#مرد_پشت_نقاب

#۱۸۰

@shahregoftegoo

ایستادم و سعی کردم آرام باشم.
تقریباً تمام خدمه ماری و مت مرده بودن!
از روزی که میلتون هایک رو برد، تا ورود مت به عمارت
و همین الان زمان زیادی نگذشته بود.
اون ها زمانی برای دور کردن خانواده ام و بردنشون
نداشتن!

جدا از زمان...

اون دو نفر شاید به زور اسلحه بتونن خانواده ما رو
تهدید کنن. اما بردن ۶ نفر به این راحتی نیست!
یا کسی کمکشون کرده و
یا...

مجدد به خونه نگاه کردم.
یا هنوز تو خونه هستن!

از پله ها با عجله رفتم بالا
تمام اتاق ها رو چک کردم.
وسایل بودن.
کسی نبود.

اتاق زیر شیروانی
حتی انبار بالای سقف
اما هیچکس نبود...

کلافه از پله ها اومدم پایین
هنوز ایمان دارم هر جایی هستن همین نزدیکی هاست!
اما ترس بدی تو دلم افتاد
نکنه...

نکنه همه خانواده رو کشتن و دفن کردن!
عرق سرد رو بدنم نشست.

سراسیمه دویدم از خونه بیرون
به اطراف نگاه کردم.
خاک تازه... خاک تازه...
نگاهم چرخید
اما زمین پوشیده از چمن بود.
چرخیدم پشت خونه
خبری نبود...
خواستم برگردم، که زیر هیزم های چیده شده نظرم رو
جلب کرد.
خاک دست خورده بود!
با عجله به اون سمت رفتم.
هیزم ها رو کناری ریختم و به خاک بدون گیاه و تازه رو
زمین نگاه کردم.

یعنی...

اینجا دفن شده بودن؟

برای یه قبر چند نفره زیادی کوچک بود!

از فکر به اینکه ممکنه اون دوتا روانی، چه بلایی سر
خانواده ام آورده باشن کل وجودم لبریز از خشم شد.
باید میرفتم کمک می آوردم.

من به تنها نمیتونستم اینجا رو حفر کنم...

برگشتم سمت اسب و با عجله به سمت عمارت
برگشتم.

از دور عمارت رو دیدم.

حیات

خدمه

ماری کنار جنازه مت

سریاز ها و مامور ها
از دور داد زدم
- بیل ها رو بیارید...
همه برگشتن به سمت
ایستادم بالای سرماری
از اسب اومدم پایین
دیوانه وار خندید و گفت
- جنازه ها رو پیدا کردی؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت منه, [۲۰۲۲/۳۰/۵]

[PM ۲:۱۹]

@shahregoftegoo

#مرد_پشت_نقاب

#۱۸۱

بدون فکر خم شدم و یقه لباسش رو جمع کردم.

بدنش رو بالا کشیدم.

ماری از درد نالید و دوتا از سربازها، اومدن تا من رو از

ماری جدا کنن.

داد زدم

- اگر جنازه ای پیدا کنم که زنده زنده تیکه تیکه ات

میکنم!

سربازها من رو از ماری جدا کردن و مارتین گفت

- قربان... پزشک بالای سر کلاراست... میخواد شما رو

ببینه...

نفسم رو کلافه بیرون دادم و ماری باز خندید.

با مارتین هم قدم شدم که آروم گفت

- وقتی نگاهش میکنم حس میکنم یه شیطان دیدم!

کلافه گفتم

- واقعا شیطان... شیطان واقعی...

از پله ها با عجله بالا رفتم. دکتر داشت از اتاق میومد

بیرون

من رو که دید مکث کرد و گفت

- چه خوب که رسیدی... باید صحبت کنیم.

با این حرف برگشت داخل اتاق

نیک سریع اومد بیرون

من هم وارد اتاق شدم و در رو بستم.

دکتر با صدای آروم تری گفت

- خب... ایشون در وضعیت بدی قرار داره... جدا از
زخم عمیق گردنش که اگر عفونت کنه دیگه کاری نمیشه
کرد...

نگاهش رو از کلارا گرفت.

به من نگاه کرد و گفت

- متاسفانه باید بگم ایشون باردار بودن و بخاطر حجم

خونریزی، احتمال زیاد بچه سقط شده!

چشم هام رو بستم.

خدای من...

خدای بزرگ

بسه...

دیگه بسه!

من واقعا برای این حجم خبر بد، ظرفیت نداشتم...

نفسم رو با حرص بیرون دادم و دکتر گفت

- البته اگر زنده بمونه مجدد میشه باردار بشه... اما اگر

تو همین وضعیت خون ریزی سقط شروع شه...

نگاهش کردم.

نگاهمون قفل شد و گفت

- اونوقت دیگه مرگش صد در صد میشه...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص خریداری کنید. هر جای دیگه بدون

رضایت مننه. همه رمان های من روی کانال رمان خاص

قرار داره. اسیر دزدان دریایی. دوست دختر اجاره ای.

مقبره لیا. آموروفیلیا. کوچولو دلربا. رییس پر دردسر و ...

#مرد_پشت_نقاب

#۱۸۲

@shahregoftegoo

مرگ...

مرگ کلارا...

اون از خانواده ام که زیر خاک بودن
این از کلارا، که رو لبه پرتگاه مرگ بود...

خدای من

من سالها سختی کشیدم...

تو پرونده های بودم که سراسر درد و عذاب بود
اما...

هرگز...

هرگز تا این حد درد و غم وجودم رو در بر نگرفته بود.

خیره به صورت بی هوش کلارا گفتم

- چه کاری از من برمیاد؟ برای نجاتش؟

به دکتر نگاه کردم.

سری تگون داد و گفت

- هیچی... جز دعا... کاری نمیشه کرد... من فردا میام به

هر دو سر میزنم. اما تا فردا هیچکدوم جا به جا نکنید و

اگر بهوش اومدن هم تگون نخورن...

سر تگون دادم و تشکر کردم.

دکتر بیرون رفت و ما تنها شدیم.

این اتاق و تنهایی ما

اتاقی که شاهد عشق بازی ما بود و حالا...

حالا شاهد معجزه زندگی کلارا

یا مرگش؟

حس کردم چشم هام خیس شد.

اشک از نظر من نشونه ضعف بود...

اما دیگه برام مهم نبود.

چون من واقعا قدرتی نداشتم.

نه برای نجات کلارا...

نه نجات خانواده ام...

همه چیز اتفاق افتاده بود و من به همه دیر رسیده بودم.

دست کلارا رو تو دستم گرفتم.

زانو زدم کنار تخت

گونه سردش رو بوسیدم.

تو گوشش گفتم

- میشه تنهام نداری... من مرد سختی ام، من بدون تو

خم نمیشم... بدون تو میشکنم، خرد میشم کلارا...

با تقه ای که به در خورد گونه اش رو بوسیدم و بلند

شدم.

صدای مارتین اومد که گفت

- قربان وسایل حفاری حاضره!

به سمت در رفتم.

وقت رو به رو شدن با حقیقت بلایی که سر خانواده ام

اومده است...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۳۱/۵]

[PM ۳:۰۰

#مرد_پشت_نقاب

#۱۸۲

در اتاق رو باز کردم.

اما لحظه آخر

@shahregoftegoo

به کلارا نگاه کردم و لب زدم

- زود برمیگردم...

بدون مکث از اتاق زدم بیرون

مارتین منتظر نگاهم کرد و گفتم

- دو نفر از خدمه رو بردار و ببریم!

سر تکون داد و رو به نیک گفتم

- پیش کلارا بمون. نباید تکون بخوره. بهوش اومد هم

حواست باشه تکون نخوره!

نیک چشمی گفت و وارد اتاق شد.

لیلیام از اتاق ندیمه اومد بیرون

اما بهش توجه نکردم.

از پله ها رفتم پایین

پشت سرم اومد و گفت

- منم میام!

باز هم بهش توجه نکردم.

به سمت اسبم رفتم، که دیدم اسب لیلیام هم آماده

با اخم برگشتم سمتش

اما قبل من اخم کرده بود و حق به جانب گفت

- من از هایک حامله ام! باید بدونم کجاست!

از حرف لیلیام قلبم فشرده شد.

کلارا هم از من باردار بود

اما...

نفسم رو خسته و پر از حرص بیرون دادم و رو به لیلیام

گفتم

- اونجا معلوم نیست چی منتظر ماست. شاید هایک...

نتونستم بگم شاید مرده باشه....

توانش رو نداشتم.

عصبی گفتم

- شاید صحنه بدی باشه! میخوای با دیدنش بچه ات رو

از دست بدی؟!؟

للیام هینی گفت.

یه گام عقب رفت.

مارتین و دوتا از خدمه با اسب اومدن.

وسایل حفاری رو هرکدوم برداشتن و بدون حرف دیگه

راه افتادم.

للیام نباید می اومد...

چون مسلما صحنه خوبی در انتظارمون نبود!

درد و غم کل وجودم رو گرفت.

اون عوضی ها همه چیز من رو داشتن از من میگرفتن...

سرعتم رو بیشتر کردم.

به کلبه رسیدیم.

از اسب پیاده شدم و به پشت ساختمون رفتم.

مارتین و پسر ها با وسایل اومدن.

با پام کوبیدم به خاک تازه، تا بگم اینجا رو بکنید

اما از صدای کوبیده شدن پام

صدای بم بلندی اومد.

ابروهای هممون بالا پرید.

اینجا...

این زیر

یه چیزی بود!

دوباره پا کوبیدم و صدای کوبیدن بلند شد.

سریع با پام خاک رو کنار دادم و گفتم

- انگار یه چیزی این پایینه!

مارتین هم اومد کنارم

خاک ها رو کنار دادیم و خیره شدم به یه در چوبی، که

انگار یه راه مخفی بود...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱/۶]

[PM ۲:۵۸]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۸۴

با کمک مارتین، در چوبی ورودی راه مخفی رو باز کردیم.

بوی نم و رطوبت و خاک خیس بالا زد.

@shahregoftegoo

مارتین عقب رفت و گفت

- لعنتی... چه بوی تندی!

سر تگون دادم

اما خوشحال بودم بوی تعفن نیست...

سریع پریدم پایین و گفتم

- شما بالا بمونید تا صداتون کنم!

مارتین نگران گفت

- یه طناب به کمرتون ببندین... شاید اون زیر جایی

نشست کرده باشه!

حق با مارتین بود.

طناب رو از خدمه گرفتم.

به کمر بستم و وارد دالان تاریک زیر خونه شدم.

تاریک بود و دم کرده

یعنی ممکنه بقیه رو اینجا زندانی کرده باشن؟

واقعا این دالان رو کی کنده؟

یعنی از قدیم زیر خونه بود؟

مثل عمارت ما، که پر از راه های مخفی بود؟

هرچی جلو تر میرفتم نفس کشیدن سخت تر میشد.

کمرم کشیده شد و فهمیدم به پایان طناب رسیدم.

سیاهی مطلق بود.

کلافه خواستم برگردم، تا حداقل با مشعل بیام.

هرچند شک داشتم اینجا آتیش بسوزه...

بس که هوا نم دار و خفه بود.

چند قدم برگشتم، که صدای شبیه خراشیدن چیزی

نظرم رو جلب کرد.

مکث کردم و داد زدم

- کسی اونجاست؟

صدا قطع شد.

فکر کردم توهم بود

اما باز تا خواستم برگردم، صدای خراشیدن اومد

اینبار بلند تر از قبل

طناب رو از کمرم باز کردم و به سمت صدا گام برداشتم.

داد زدم

- هایی؟ اونجایی؟

صدا به حالت کوبشی شد و سرعتم رو تو تاریکی مطلق

بیشتر کردم.

تقریبا تو تاریکی داشتم میدویدم، که محکم به چیز

سختی برخورد کردم و پرت شدم عقب

سرم و پشتم از درد تیر کشید.

چیزی نمیدیدم.

بلند شدم و دری که جلوم بود لمس کردم.

چوبی بود

و

یه قفل داشت...

یه قفل آهنی

لعنتی!

داد زدم

- نجاتتون میدم. الان میرم تبر میارم تا در رو بشکنم!

برگشتم تا برم بیرون

اما به چیز دیگه ای برخورد کردم.

تو تاریکی فقط فهمیدم یه آدم دیگه است.

مکث نکردم و بهش حمله کردم...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱/۶]

[PM ۳:۰۳]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۸۵

دالان به سختی اندازه ۱ نفر بود.

با ضربه مشت دستم پرتش کردم عقب، تا از روش رد

شم

اما مچ پام رو گرفت و گفت

- قربان...من مارتینم!

مکت کردم و گفتم

@shahregoftegoo

- خدای من مارتین چرا حرف نمیزنی!

- نمیدونستم انقدر بهتون نزدیکم!

تو تاریکی سعی کردم کمکش کنم بلند شه و گفت

- من یه دیلم همراهمه... شاید بشه در رو باز کرد!

- آره... بده... دونفری میتونیم!

به سختی به در رسیدیم.

فضا برای کنار هم ایستادن کم بود.

دیلم رو تو تاریکی زیر قفل گذاشتم.

من و مارتین هم زمان، سر دیگه دیلم رو فشار دادیم و

صدای شکستن چوب اومد.

دوباره و سه باره تلاش کردیم... خیس از عرق بودم.

واقعا هوا کم بود.

در شکست و بوی تعفن بلند شد.

دلم پیچید و مارتین وحشت زده گفت

- یعنی کسی زنده است؟

دوباره صدای خراش اوامد، که آرام دستم رو دراز کردم و
وارد شدم.

دستم خورد به بدن نرمی

از گرمای بدن خیالم راحت شد زنده است.

صورتش رو لمس کردم.

دهن بند داشت.

دهنش رو باز کردم

اما انگار از حال رفته بود...

بلند گفتم

- این زنده است. مارتین پاهاش رو بگیر بکشیمش بیرون!

خودم شونه ها و مارتین پاهاش رو گرفت.

با عجله به بیرون بردیمش

مسیر انگار کش می اومد...

رسیدیم جلو در دالان

نور افتاد و دیدم این میلتون بود که کشیدیم بیرون...

لب هاش از تشنگی خشکی زده بود.

بی رنگ بود.

خدمه کمک کردن و میلتون گذاشتیم بالا

داد زدم

- بهش آب بدید!

با مارتین برگشتیم داخل

خدای من

امیدوارم بقیه هم زنده باشن...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۲/۶]

[PM ۳:۴۹]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۸۶

دالان تنگ و باریک انگار تنگ تر شده بود.

هوا خفه تر و ما

خسته تر...

به اتاق رسیدیم و تو تاریکی دنبال نفر بعد گشتم.

دستم به یه بدن سرد خورد.

بی اراده خودم عقب کشیدم

خوردم به مارتین که شوکه گفت

@shahregoftegoo

- چی شده؟

دهنم نمی چرخد بگم این مرده...

کی بود یعنی؟

هالی؟ هایک؟ پدربزرگ؟

بدنش رو به جلو کشیدم.

تو تاریکی با مارتین بیرون رفتیم.

نزدیک ورودی تونستم ببینم کی رو دست های ماست...

مادربزرگ بود.

مرده بود و صورت خاکستری شده اش نشون میداد دیر

رسیدیم...

دلم پیچید.

به سختی جنازه رو بیرون از دالان بردیم و خودم هم

بیرون رفتم.

هوای تازه رو نفس کشیدم.

سعی کردم خودم رو آرام کنم، که صدای آشنایی اومد.

سر بلند کردم.

به صاحب صدا نگاه کردم.

پرنس ویلیام بود.

با ۳ تا همراه

رو به من گفت

- هکتور... اینجا چه خبره!

به دالان نگاه کردم و گفتم

- اون عوضی ها خانواده ام رو اون زیر مدفون کرده

بودن...

به مادر بزرگ نگاه کردم و گفتم

- نمیدونم بقیه زنده موندن یا نه... هایک هنوز
اونجاست.

پرنس به همراه هاش اشاره کرد و گفت
- برید کمک!

سریع خودم هم وارد دالان شدم.
از داخل دخمه، نفر سوم رو دادم به سرباز ها بیرون
بیرون...

و نفر چهارم

و بچه ها و نفر پنجم...

پشت سر آخرین نفر بیرون رفتم.

از دم کردگی هوا، نفسم بالا نمیاد.

کمکم کردن از دالان پیام بیرون و به اعضای خانواده ام
رو زمین نگاه کردم.

همه بی رنگ...

همه خاکی...

مادربزرگ از دست رفته بود.

پدر بزرگ به سختی نفس میکشید.

هایک با باند خونی دور سرش، بیهوش بود.

هالی نیمه هشیار بود و بچه ها بیهوش...

زانو زدم کنار هالی

کمک کردم کمی آب بخوره و گفتم

- کار ماری بود؟

سر تگون داد و لب زد

- میخواستن این خونه رو منفجر کنن... با تو و کلارا... که

جسدی باقی نمونه... باید از این خونه دور شیم!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۲/۶]

[PM ۳:۵۷]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۸۷

سریع گفتم

- دیگه نمیتونن... ما هر دو رو گرفتیم!

هایلی نالید

- کافی نیست... باید دور شیم... هکتور... خونه منفجر

میشه!

نمیفهمیدم چی میگه

کسی نبود که بخواد اینجا رو منفجر کنه!

@shahregoftegoo

به ویلیام نگاه کردم.

نگران گفتم

- بهتره بریم... احتیاط ضرر نداره!

سر تکون دادم.

با درشکه ها همه رو منتقل کردیم سمت عمارت

دیوار مصنوعی که ساخته بودیم بخاطر انتقال درشکه از

بین رفته بود.

به عمارت رسیدیم.

خبری از جنازه مت و خود ماری نبود.

میدونستم سر باز ها بردنش

فقط امیدوارم نتونه فرار کنه...

یا خودش رو بکشه!

چون کار زیادی باهاش داشتم...

همه کمک کردن تا اعضا خانواده رو به اتاق ها منتقل
کنیم.

لباس های متعفن بیرون بیاریم.

پزشک رو خبر کردیم و من...

به سمت اتاق کلارا رفتم.

تقه ای به در زدم و وارد شدم.

نیک کنار تخت خوابش برده بود.

کلارا بیهوش بود.

عصبانی گفتم

- نیک!

از جا پرید.

وحشت زده نگاهم کرد و گفتم

- اینجوری مواظبی؟

دست پاچه، بلند شد و معذرت خواست.

کلافه گفتم

- برو بیرون کمک بقیه!

سر تکون داد.

با عجله رفت.

لبه تخت نشستم.

دست بی جون کلارا رو تو دستم گرفتم و گفتم

- خانواده ام نجات پیدا کردن... البته تقریباً...

پیشونیش رو بوسیدم و گفتم

- مت و ماری دستگیر شدن... هیچکدوم بدون حضورت

نمیشد.

گونه اش رو بوسیدم و گفتم

- دیگه وقتشه با هم جشن بگیریم کلارا...

نوازش وار دستم رو رو گونه و گردنش کشیدم.
عرق سرد رو گردنش شوکه ام کرد.
نگران پتو از رو تنش کنار دادم.
با دیدن دامن غرق خونس بدنم یخ شد.
نه...
الان نه...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۴/۶]

[PM ۱۰:۳۶]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۸۸

@shahregoftegoo

از وحشت خشک شدم
حرف دکتر تو سرم چرخید
اگر خونریزی کنه
از دستش میریم...
خدای من
این نمیتونه پایان ما باشه
بعد اینهمه سختی
اینهمه عذاب
مرگ کلارا انصاف نیست
صدایی تو سرم فریاد می زد
زندگی هیچوقت منصفانه نبود و نیست
اما بدون توجه به این صدا به سمت در دویدم
از اتاق خارج شدم

دکتر تازه از پله ها بالا اومده بود

با دیدنم ابروهاش بالا پرید و گفت

- چه اتفاقی افتاده هکتور؟

از جلو در کنار رفتم و گفتم

- باید کلارا رو نجات بدی... داره خونریزی میکنه

رنگش پرید

اما وارد اتاق شد و گفت

- هکتور... به یه قابله نیاز داری... من نمیتونم کاری از

پیش ببرم...

بالای سر کلارا ایستاد و با وحشت گفت

- خدای من... چند وقته داره خون ریزی میکنه؟

نیک...

نیک...

مردک احمق ...

کلافه گفتم

- خدمه پیشش بودن متوجه نشده بودن...

دکتر مردد ایستاد

در اتاق رو بستم و گفتم

- دکتر ... یه قابله از تو برتر نیست... من به عنوان

همسر کلارا بهت اجازه میدم هر کاری لازمه برای نجات

زنم بکنی!

دکتر نگاهم کرد و گفت

- تو میدونی تو این ایالت معاینه زنان توسط دکتر مرد

چه حکمی داره هکتور!

سر تکون دادم و گفتم

- کسی قرار نیست بفهمه

دکتر فقط نگاهم کرد
حاضر بودم التماسش کنم
همه داراییم رو بدم
اما کلارا نجات پیدا کنه
دکتر چرخید تا به سمت در بره
اما دستش رو گرفتم و گفتم
- اگر دختر خودت هم بود انقدر راحت میگذشتی؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۴/۶]

[PM ۱۰:۴۸]

#مرد_پشت_نقاب

@shahregoftegoo

#۱۸۹

دکتر نفشش رو کلافه بیرون داد

به کلارا نگاه کرد و گفت

- چه تضمینی هست که اتفاقات این اتاق از اینجا بیرون

نره؟

سریع گفتم

- با شرافتم تضمین میکنم و با مهر خاندان شدو

ابروهای دکتر بالا پرید و گفتم

- میرم برات مهر خاندان رو بیارم

دکتر گفت

- لازم نیست برام آب گرم و پارچه تمیز بیار. در اتاق رو

قفل کن و خودت برای کمک بمون!

سر تکون دادم

@shahregoftegoo

با عجله از اتاق بیرون رفتم

میدونم شاید هیچ مردی اجازه ای که دادم رو به مرد

دیگه ای برای نجات زنش نده

اما ...

اما برای من کلارا و زنده موندن بیشتر از غرور و غیرت

من ارزشمند بود

نیک سر در گم تو آشپزخونه میچرخید

آب روی اجاق در حال جوش خوردن بود

سریع دیگ آب داغ رو برداشتم

دوتا کاسه مسی داخلش گذاشتم و گفتم

- برام پارچه تمیز بیار ... ترجیحا پارچه های استفاده

نشده

با وحشت گفتم

- دوباره آب جوش بیارم؟

سر تکون دادم و گفتم.

- آره... اما اول پارچه ها رو بیار ، بعد

مکث نکردم و برگشتم اتاق کلارا

دکتر دامن خونی کلارا رو پاره کرده بود و بالشتی زید باسن

کلارا گذاشته بود

سریع در رو بستم و آب داغ رو کنار تخت گذاشتم

دکتر به کاسه ها نگاه کرد و گفت

- خوبه ... یه کاس آب داغ و یه کاسه آب ولرم تر کنارم

بذار... پارچه ها کجاست؟

تقه ای به در خورد و گفتم

- پارچه ها اومد

با این حرف سریع در رو باز کردم

اما نذاشتم نیک وارد شه

پارچه رو گرفتم و در رو قفل کردم

نیک پشت در بلند گفت

- لرد

داد زدم

- آب جوش بیار نیک

برگشتم پیش دکتر که لباس زیر خونی کلارا رو با قیچی

برید

قیچی داخل کاسه آب داغ گذاشت

دوتا پنس برداشت و گفت

- من وسیله کافی برای باز کردن رحم ندارم تو باید کمکم

کنی ...

دهنم تلخ شده بود

به سمتش رفتم که گفت

- خون ریزی تا وقتی که نطفه دفع نشه ادامه داره. من
باید دستم رو وارد کنم و رهم رو تخلیه کنم. بعد اون در
صورت نیاز باید بخیه بزنم و با دارو انعقادی خون ریزی
رو کنترل کنم

دلم ریخت

آروم گفتم

- مطمئنید این راه جواب میده؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۶/۶]

[PM ۱:۲۹]

@shahregoftegoo

#مرد_پشت_نقاب

#۱۹۰

دکتر گفت

- راه دیگه ای نیست!

به من اشاره کرد برم کنارش

با پنس عجیبی، دهانه واژن کلارا رو باز کرد و گفت

- این رو نگه دار!

پنس رو نگه داشتم و چیزی انبر مانند، وارد بدن کلارا
کرد.

نمیتونستم نگاه کنم.

حالم داشت بد میشد.

عرق سردی رو تنم نشست...

همه جا خونی و سرخ بود.

من یه مرد بودم.

یه مرد که سر صحنه های قتل زیادی رفته.

خونریزی و زخم های بدی دیده...

اما

اینجا و این لحظه، من بیشتر از این در توانم نبود!

این کلارا بود که زیر دستم بود...

و این بدن کلارا، در خصوصی ترین حالت ممکن بود

که برای یه مرد باز نگه داشته بودم...

دکتر گفت

- فکر کنم پیداش کردم!

دستش رو عقب کشید.

خون از واژن کلارا خارج شد و دنیا سیاه شد

....

با سر درد بدی از خواب بیدار شدم.
انگاریه کابوس وحشتناک دیدم.
خواب کلارا، که دکتر داشت چیزی از بدنش خارج میکرد.
با گیجی نشستم رو زمین
اما رو به روم دکتر بود.
با دست های خونی!
عصبی نگاهم کرد و گفت
- بیا کمک هکتور! الان وقت از حال رفتن نیست...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۶/۶]

[PM ۱:۳۴]

@shahregoftegoo

#مرد_پشت_نقاب

#۱۹۱

شرمنده شدم از حال رفتم.

من...

لرد عمارت شدو...

اما واقعا تحمل این حجم از خون رو نداشتم!

به اجبار بلند شدم و دکتر گفتم

- کار تموم شده. پارچه هارو با آب گرم خیس کن و بیا

کلارا رو تمیز کن... شاید نیاز به بخیه باشه!

سریع دست به کار شدم.

دور بدن کلارا رو تمیز کردم.

پوست رنگ پریده تنش پیدا می شد و دلم بیشتر به درد

میومد... این دختر بخاطر من به این روز افتاد...

@shahregoftegoo

دکتر بلاخره بلند شد و گفت

- هکتور... تا فردا مشخص میشه... زنده میمونه یا از

دست میره!

شوکه بلند شدم و گفتم

- یعنی چی! تو که گفتی تمام شد!

اخمی کرد و گفت

- من کاری که از نظرم درست بود انجام دادم و کار

بیشتری از دست کسی بر نمیاد. دیگه به بدن کلارا بستگی

داره!

مشغول شستن و جمع کردن وسایلش شد.

عرق سرد پیشونیم رو پاک کردم.

بدن کلارا رو تمیز کردم.

رو واژنش رو تمیز کردم.

حالا فقط ملحفه خونی تخت رو باید عوض میکردم.

کلارا رو از رو تخت بلند کردم.

جا به جا کردم.

رو تختی برداشتم و دکتر گفتم

-با وجود اینکه بیهوشه، اما اگر بتونه این معجون که

بهت میگم رو درست کنی بین لب هاش بریزی خیلی

میتونه کمک کنه!

سر تکون دادم و دستور رو از دکتر گرفتم.

هنوز کلارا نیمه لخت بود.

تخت هم خونه

اما دکتر رفت سمت در

خواستم براش قفل در رو باز کنم

اما خودش کلید رو چرخوند و در رو باز کرد

با باز شدن در، نیک پرت شد داخل!
شوکه به ما نگاه کرد.

زود پتو دادم رو کلارا که نیک شوکه گفت
- خدای من... اینجا چه خبر بود!؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۶/۶]

[PM ۱:۳۸]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۹۲

زمین خونی

تخت خونی

@shahregoftegoo

کلارا خونی...

مسلمما مشخص بود اینجا چه خبر بود!

اما دکتر ریلکس گفت

- زخم گردنش رو بخیه کردم. حالا برو کنار!

من هم زود اخم کردم و گفتم

- تو پشت در چکار میکردی نیک؟

دکتر رفت سراغ اتاق بعدی

نیک اما بلند شد و گفت

- زخم گردن! اما انگار جای دیگه بود!

اخمم بیشتر شد.

به سمتش رفتم.

قبل از اینکه بخواد عقب بره

گردنش رو تو دستم گرفتم و گفتم

- میخوای بگی جای دیگه زنم رو دیدی؟

رنگش پرید سریع گفت

- نه نه.. من فقط نگران بودم!

هولش دادم عقب

گردنش رو دست کشید و گفتم

- برو رو تختی تمیز بیار!

چشمی گفت و با عجله رفت.

سریع در اتاق رو بستم.

خدای من...

امیدوارم کلارا نجات پیدا کنه

و نیک بتونه جلو دهندش رو بگیره!

وگرنه دوباره همه چیز رو از دست میدیم...

با صدای جیغی که از بیرون اومد، سراسیمه دویدم بیرون

این جیغ هایلی بود...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت منه, [۲۰۲۲/۶/۶]

[PM ۱:۴۱]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۹۳

بدون در زدن، در اتاق رو باز کردم.
یا دیدن کتف لخت هایلی و دکتر که در حال ضد عفونی
کتف هایلی بود ایستادم.
دکتر با عصبانیت گفت

@shahregoftegoo

- هکتور من یه دستیار از خدمه ات لازم دارم. بدن همه

زخمی و پر از عفونته!

سر تکون دادم و رفتم پایین

هر کسی به کاری مشغول بود.

مارتین با تشت آب داغ، از آشپزخونه اومد بیرون و گفتم

- آب رو دادی به دکتر پیشش بمون... کمک میخواد.

زیر لب گفت چشم و نگاهم دنبال نیک گشت.

کلافه گفتم

- نیک رو ندیدی؟

مارتین در حالی که از پله ها بالا می رفت گفت

- چند دقیقه پیش رفت اتاقش!

اتاقش!

لعنتی!

نکنه میخواد فرار کنه!
بره و لومون بده
دویدم سمت اتاق نیک
در اتاقش بسته بود.
بدون در زدن بازش کردم
اما در باز نشد..
در اتاق قفل بود.
کوبیدم به در و گفتم
- در رو باز کن نیک!
هیچ صدایی نیومد
یا شونه ام کوبیدم به در
اما صفت تر از انتظارم بود
عصبانی فریاد زدم

- نیک!

خواستم دوباره به در لگد بزنم، که صدای مارتین از
طبقه بالا اومد.

بلند گفت

- لرد... نیک اینجا است!

خونم به جوش اومد.

دویدم به سمت طبقه بالا

گردنش رو میشکرم بلایی سر کلارا بیاره...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایت منه، [۲۰۲۲/۷/۶]

[AM ۱۰:۴۸]

@shahregoftegoo

#مرد_پشت_نقاب

#۱۹۴

به پله ها که رسیدم، نیک سراسیمه اومد پایین و گفت

- شما گفتید ملحفه تمیز بیارم. منم داشتم...

نداشتم حرفش تموم بشه و گفتم

- آره الان کجاست؟

با من برگشت بالا و گفت

- پشت در گذاشتم. پیام کمک؟

- نه... برو بین دکتر چیزی نمیخواه!

با این حرف، ملحفه تمیز رو از پشت در اتاق کلارا

برداشتم.

خواستم برم داخل، که باز صدای فریاد اومد.

صدای فریاد هایک بود.

تو این شرایط که همه آسیب دیده بودن

نمیدونستم به چه کسی سر بزنم...

کلارا، هایک، هیلی...

دوباره صدای فریاد اومد و به اجبار برگشتم سمت اتاق

هایک

وارد شدم دکتر گفت

- پاهاش رو بگیر هکتور! باید عفونت رو خارج کنم!

با عجله دویدم.

پاهای هایک رو نگه داشتم.

نیک و مارتین بازوهای هایک نگه داشته بودن و دکتر

در حال تخلیه چرک زخم رو شکم هایک بود.

خدای من...

واقعا خانواده ام رو به نابودی و زوال بودن...

هایک دوباره فریاد کشید و اینبار از درد از حال رفت.
دکتر زخم رو ضد عفونی کرد و گفت
- هکتور... از اون معجون که به کلارا دادی به هایک و
بقیه هم بده!
لعنتی
معجون فراموش کرده بودم.
کلافه گفتم
- هنوز درست نکردم.
ابروهاش بالا پرید.
نگران نگاهم کرد و گفت
- هکتور اون دختر خون زیادی ازش رفته. عجله کن و تا
دیر نشده بهش معجون رو برسون!

کلافه زیر لب لعنتی فرستادم و بدون مکث به سمت در
رفتم.

نیک گفت

- من هم پیام کمک؟

میدونستم میخواد فضولی حال کلارا رو بکنه
اما واقعا برای درست کردن حجم زیاد معجون کمک بد
نبود!

برای همین گفتم

- بیا...

دستور دکتر رو از جیبم بیرون اوردم و به سرعت به
سمت آشپزخونه رفتم.

نیک پشت سرم اومد.

دور میز ایستادیم و گفتم

- چندتا پارچ پر از آب بیار!

زیر لب چشمی گفت و به سمت ظرف عسل و دارچین و
زردچوبه رفتم.

نیک سه تا پارچ گذاشت رو میز و پرسید

- الان یعنی دیگه کلارا آشپز عمارت نیست و بانو عمارت
شده؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت منه, [۲۰۲۲/۷/۶]

[AM ۱۱:۰۶]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۹۵

@shahregoftegoo

در حالی که ظرف عسل رو داخل پارچ ها خالی میکردم
گفتم

- چه فرقی داره برای تو!

با اخم نگاهش کردم.

کلافه آهی کشید و گفت

- نمیدونم... شما وقتی تور بودین با من رفتار بهتری

داشتید تا الان، اما کلارا از همون اول تند و تیز بود،

میخوام ببینم امیدی به موندنم تو عمارت هست؟!؟

از حرفش ناخودآگاه خندیدم

اما زود اخم کردم.

باقی مواد رو تو پارچ ها ریختم و گفتم

- تو کارت رو درست انجام بده کسی باهات کاری نداره!

با این حرف به پارچ ها اشاره کردم و گفتم

- لیوان و پارچ رو بردار ببریم بالا!

نیک بدون مکث انجام داد.

همینطور که معجون رو مخلوط میکردم، رسیدیم به

طبقه بالا

به نیک گفتم بره پیش بقیه

خودم وارد اتاق شدم.

بوی خون تو اتاق شدید بود.

سریع یک لیوان معجون ریختم.

کمی پنجره رو باز کردم.

کنار کلارا نشستم.

با قاشق چند قطره بین لب هاش چکوندم.

لب هاش بی رنگ و خشک بود.

گونه اش رو نوازش کردم.

خیلی سر بود...

نفسم رو خسته بیرون دادم.

باید بمونی با من کلارا...

با امید باقی معجون بین لب های کلارا ریختم.

دوست داشتم بمونم

اما باید به بقیه هم معجون می‌رسوندم.

بلند شدم و نگاه آخر رو به کلارا انداختم.

با عجله به باقی اتاق ها رفتم. به نیک کمک کردم

به همه از معجون دکتر دادیم.

دکتر گفت همه دیگه باید استراحت کنن.

همه خدمه خسته بودن

به نیک گفتم یه شام ساده برای همه درست کنه و

برگشتم پیش کلارا

تازه فرصت کردم رو تختی عوض کنم.
لباس کلارا هم عوض کردم.
داشتم از حجم خستگی از پا در می اومدم.
کنارش دراز کشیدم و تو تاریکی اتاق به صورت بی روحش
خیره شدم.

دویاره گونه اش رو نوازش کردم

اما

اینبار

سرد تر بود...

چرا هرچقدر تلاش میکنم کافی نیست...

رو به سقف دراز کشیدم و لب زدم

- تو یه دختر رها و آزاد بودی تو مزرعه پدرت...

میخواستم به عمارتم بیای تا کنارت آزادی رو تجربه

کنم... اما انگار کنار من... تو شکست و اسارت رو تجربه کردی!

چشم هام رو بستم و لب زدم
- معذرت میخوام کلارا... تو از اشتباه من... از دست رفتی...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۸/۶]

[PM ۲:۵۶]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۹۶

این اولین بار بود تو زندگیم

@shahregoftegoo

تمام داشته هام رو از دست رفته میدیدم...
اولین بار بود که شکست واقعی رو میچشیدم.
طعم تلخ شکست...
قلبم به درد اومد.

بدون باز کردن چشم هام لب زدم
- دوستت دارم کلارا و تا ابد دوستت خواهم داشت...

داستان از زبان کلارا:
چه صدای دل نشینی بود
و چه جمله دلنشین تری...
دوستت دارم و تا ابد خواهم داشت
دوستت دارم و تا ابد خواهم داشت...
وجودم به وجد اومد.

لب زدم

- منم...

آروم چشم های خسته ام رو باز کردم.
دلم میخواست چشم باز کنم و یه روز آفتابی باشه
اما چشم باز کردم و اتاق تاریک بود.
تاریک و سرد...

کسی که کنارم بود آروم بلند شد.

چرخید سمت من

تو تاریک و روشن اتاق

با چشم های تار

صورت هکتور رو دیدم.

هکتور من!

اما چرا انقدر ناراحت؟

لب زدم

- هکتور؟

چشم هاش برق عجیبی زد.

دستش نشست رو گونه ام

خم شد و پیشونیم رو بی تحمل بوسید.

کنار گوشم گفت

- جانم... جانم...

میخواستم بگم چی شده

چرا اینجام؟

چرا تاریکه

چرا انقدر سردمه...

و خسته ام

چرا بدنم رو حس نمیکنم؟

اما بی اراده من

چشم هام بسته شد و غرق سیاهی شدم...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۸/۶]

[PM ۲:۵۸]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۹۷

صدای هکتور می شنیدم که صدام میکرد

که می گفت برگرد...

نرو

بمون

@shahregoftegoo

بیدارشو!

اما دست من نبود...

در توان منم نبود.

انگار کسی من رو به عقب میکشید.

گرمای دست هکتور، داشت از رو صورتم محو میشد

اما خنکی چیزی بین لب هام نشست.

نرم نرم از گلوم پایین رفت.

حس زندگی میداد.

شیرین و خنک...

به سختی دوباره چشم هام رو باز کردم.

هکتور یه جرعه دیگه از اون معجون دوست داشتنی بین

لب هام ریخت و گفت

- بخواب کلارا... لازم نیست قدرت رو حروم کنی...
بخوام فردا صحبت میکنیم.
دوست داشتم بیدار باشم.
بهش بگم چقدر دوستش دارم...
بگم میترسم فردایی نباشه
اما ضعفم از من قوی تر بود...
دوباره شناور شدم تو سیاهی
اما اینبار شیرینی لذت نوازش هکتور همراه من بود...

داستان از زبان هکتور:
یک لیوان دیگه از معجون به کلارا دادم.
باید به بقیه سر میزدم
اما تحمل دل کندن از کلارا رو نداشتم.

بلند شدم و نگاه آخر به کلارا انداختم.
شاید بقیه هم به معجون نیاز داشته باشن.
مادربزرگ بیچاره...
از دست رفت...
نباید میذاشتم کس دیگه ای از دست بره!
از اتاق خارج شدم.
به پدربزرگ باید سر میزدم.
اون پیرمرد شرایط سختی داشت...
تقه ای به در زدم و در رو بار کردم.
اما تخت پدربزرگ خالی بود!
خالی و البته مرتب
انگار هرگز کسی اینجا نبود...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت منه, [۲۰۲۲/۱۰/۶]

[AM ۱۱:۴۲]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۹۸

چشم هام رو بستم تا آرام باشم.
آروم...

شاید تو اتاق دیگه باشه

شاید جا به جا شده باشه...

چرخیدم تا برم سمت اتاق دیگه

اما با لیلیام چشم تو چشم شدم.

چشم هاش سرخ و متورم بود.

@shahregoftegoo

لب زدم

- هایک چیزی شده؟

با تکون سر گفت نه

نگاهش به اتاق پشت سرم افتاد و گفت

- هکتور... واقعا بخاطر عذابی که سر خانواده ات وارد

شد متاسفم... دردی که هایی و بچه هاش میکشن...

زخم هایک و میلتون... مرگ پدر بزرگ و مادر بزرگ...

خیلی زجر آور و دردناکه... و البته کلارا و ندیمه های

من...

لیلیام داشت حرف می زد

اما من نمیشنیدم.

مرگ پدر بزرگ؟

خشم تو وجودم ریشه گرفته بود.

مرگ

مرگ اون پیرمرد...

بخاطر عذابی که تو اون دالان تاریک و سیاه کشید.

مرگ اون پیرزن...

عذابی که بچه های هایلی کشیدن...

نمیتونم

واقعا نمیتونم این عذاب رو تحمل کنم!

لیلیام گفت

- میدونم این روز ها میگذره و هایک و بقیه سر پا

میشن... اما از پدرم خواستم تو مجازات دختر رو هر

کاری میتونه بکنه. درسته همکارهاشون رو همه

خودشون کشتن تا لو نرن! اما باید عذاب بکشه...

سر تکون دادم.

آره...

عذاب

عذابی که لیاقتش رو داشت!

به سمت پله ها رفتم و گفتم

- حواست به کلارا من باشه... باید اون عوضی رو ببینم!

لیلیام صدام کرد.

مکث نکردم و پایین رفتم.

این خشمی که هر لحظه وجودمو لبریز تر میکرد باید

تخلیه میشد!

اون هم سر زنی که مسبب همه اتفاقات بود...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

@shahregoftegoo

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۶/۱۰/۲۰۲۲]

[AM ۱۱:۵۲]

#مرد_پشت_نقاب

#۱۹۹

به سمت اسطبل رفتم.

یکی از دشنه های کوچیک اسطبل رو برداشتم.

داخل جیبم گذاشتم.

با عجله، سوار اسبم شدم و از عمارت زدم بیرون

من همین امشب تکلیف این دختر روشن میکنم...

زیر نور ماه به سمت پایگاه آندورا رفتم.

میدونم ماری اونجا زندانیه...

اون عوضی!

دلم نگران کلارا بود

@shahregoftegoo

اما خشم درونم بیشتر بود... خیلی بیشتر!

بیشتر از منطق ام...

ماه در حال غروب بود، که به پایگاه آندورا رسیدم.

جلو نگهبان ها ایستادم و گفتم

- لرد شدو هستم. باید ماری دختری که افراد خاندانم رو

کشت ببینم!

یکی از نگهبان ها به میله ای اشاره گرد و گفت

- اسبتون رو ببندید و وارد شید. فرمانده کشیک هست.

تشکر کردم.

میدونم فرمانده کشیک اجازه هیچ تصمیم گیری نداره!

اما برام مهم نیست.

چون اون قرار نیست بفهمه چی تو سر منه...

اسبم رو بستم و وارد شدم.

از حیات پایگاه گذشتم.

جلو در مربوط به اتاق فرمانده قرار گرفتم.

تقه ای به در زدم

اما کسی جواب نداد.

به سمت پنجره رفتم و نگاه کردم.

فرمانده رو صندلیش خوابیده بود.

به اطراف نگاه کردم.

نگهبان و محافظی نبود.

به ورودی سرداب نگاه کردم.

مسلمای ماری تو زندان سرداب بود...

بی صدا به سمت سرداب رفتم.

از پله ها پایین رفتم.

دوتا نگهبان ایستاده بودن. با ورودم برگشتن سمت من

اما سریع خودمو عقب کشیدم و پشت ستون مخفی
شدم.

برای کاری که تو فکرمه
نمیخوام کسی منو ببینه!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت منه, [۲۰۲۲/۱۱/۶]

[PM ۱۲:۲۶]

#مرد_پشت_نقاب

#۲۰۰

یکی از نگهبان ها گفت

- کسی اونجاست؟

@shahregoftegoo

جواب ندادم و دومی گفت

- هی... کی اونجاست؟

باز سکوت کردم.

صدای پایی که به من نزدیک میشد بلند شد.

مستم رو فشردم و نفس عمیق کشیدم.

نگهبان اومد از جلوی من رد شه، که مستم تو گیجگاهی

فرود اومد.

پرت شد سمت دیوار

سرش به دیوار کوبیده شد و بیهوش پخش زمین شد.

نگهبان دوم با عجله دوید بالا و گفت

- دیم... دیم...

آروم نشستم.

تا نزدیک شد، پام رو دراز کردم زیر پاش

با سر سقوط کرد رو پله ها و نگهبان دوم هم بیهوش شد.

کلید رو از دور کمر نگهبان باز کردم.
از کنار بدن هر دو پایین رفتم.
میدونم هر دو زود به هوش میان...
من کمی زمان لازم داشتم تا حسابم رو تصویه کنم.
ار پنجره در سلول ها به داخل نگاه کردم.
نه...

این نیست

این هم نبود و...

رسیدم به خودش

با بدن باند پیچی، روی تخت انگار خواب بود.
کلید رو توقفل چرخوندم و وارد سلول شدم.

خواب بود.

شاید هم بیهوش بود.

امیدوارم خواب باشه و درد بکشه...

تا اینکه بیهوش باشه!

پتوی پایین تخت رو آروم برداشتم.

پرت کردم رو سرش

از جا پرید

اما قبل از اینکه بتونه کاری کنه

با فشار دستم، پتو رو به دهنش فشردم تا صدایش در نیاد

و دشنه رو تو بازوش فرو کردم.

جیغ خفه اش بلند شد و گفتم

- این فقط بخشی از عذابیه که به خانواده ام دادی!

دشنه رو بیرون کشیدم و دوباره تو دستش فرو کردم.

میدونم دیگه هرگز هکتور قبل نمیشم
اما از این انتقام خوشحالم...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۱۱/۶]

[PM ۱۲:۳۴]

#مرد_پشت_نقاب

#۲۰۱

داستان از زبان کلارا:

نور بود و بی وزنی...

سرم انگار جدا از بدنم میچرخید.

با کمرختی و درد، چشم هام رو باز کردم.

@shahregoftegoo

اتاق تاریک بود.

من کجام؟

کم کم دیدم درست شد.

اتاق خودم بود.

تو عمارت لرد شدو

تو عمارت هکتور...

خدای من! هکتور...

خواستم بلند شم

اما درد تو تنم پیچید.

ناله ای کردم و کسی از کنارم بلند شد.

سریع اومد بالای سرم و گفت

- کلارا... بهوش اومدی!

لیلیم بود.

لیلیام!!!؟؟؟

لب زدم

- هکتور کجاست؟

لیوانی با محتویات خنک و شیرین بین لب هام گرفت و
گفت

- بخور... هکتور خوبه... فکر کنم دیگه بیاد.

به زور چند جرعه خوردم.

لیلیام بالشتم رو مرتب کرد و گفت

- خدا رو شکر بهوش اومدی!

کمک کرد کمی بالا تر نشستم.

نفس گرفتم و گفتم

- گردنم...

دستم رو روی باند پیچی گردنم گذاشتم.

لیلیام لیوان رو به سمتم گرفت و گفت

- خیلی خون ازت رفته... اینو بخور نمیخوام تا اومدن

هکتور تو هم بمیری!

شوکه نگاهش کردم و گفتم

- مگه کی مرده؟

نگاهش سریع از من گرفت.

لیوان گرفتم و گفتم

- لیلیام...

اخم کرد و گفت

- بخور کسی نمرده!

خواستم شاکی بشم که گفت

- بخور تا برات تعریف کنم!

به اجبار، محتوای لیوان رو خوردم.

سرم همچنان گیج میرفت.

لیلیام گفت

- پدربزرگ و مادربزرگ هکتور مردن. اون دختر روانی
خانواده شد و تو یه زیرزمین بی هوا زندانی کرده بود. حال
بقیه هم چندان خوب نیست...

خدای من

آروم لب زدم

- وای هکتور کجاست؟

قبل از اینکه لیلیام جواب بده

در باز شد و هکتور تو قاب در پیدا شد...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

@shahregoftegoo

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱۲/۶]

[PM ۲:۳۹]

#مرد_پشت_نقاب

#۲۰۲

هکتور با صورت خسته و بی روح نگاهش تو اتاق
چرخید.

رو من ثابت شد.

لبخند خسته ای زد و بدون نگاه کردن به لیلیام گفت

- ممنونم لیلیام... میتونی بری!

لیلیام بلند شد و سریع به سمت در رفت.

هکتور کنار رفت.

لیلیام بیرون رفت و هکتور در رو بست.

نگاهم رو لباس هاش چرخید.

خونی و کثیف بود...

آروم گفتم

- هکتور... خوبی؟

با همون لبخند بیجون، سری تکون داد و گفت

- آره... تو خوبی؟

- آره...

اومد سمت تخت

لباس هاش رو رو زمین ریخت و با لباس زیر، زیر پتو

خزید.

دستش رو به سمتم آورد و گفت

- بیا پیشم یکم بخوابیم!

نگران حالش بودم.

حال خوبی نداشت.

چشم هاش مثل همیشه نبود...
اما سر تکون دادم و چیزی نگفتم.
تو بغل هکتور خیلی زود خوابم برد.
با درد بدی بین پام بیدار شدم.
بدنم خیس از عرق سرد بود.
چنگ زدم با دست هکتور و لب زدم
- درد... -

سریع از خواب بلند شد.
پتو رو داد کنار
خون بین پام بیشتر از قبل حالم رو بد کرد.
هکتور بلندم کرد و منو به سمت سرویس برد.
تو گوشم گفت
- فقط نترس... این آخرشه...

نمیفهمیدم منظورش چیه و همه جا سیاه شد.
چشم هام رو که باز کردم، دوباره رو تخت بودم.
هکتور داشت از همون معجون بین لب هام می ریخت.
نگاهمون قفل شد.

لب زد

- تو تونستی کلارا... پروسه سقط تموم شد. کم کم حالت
بهتر میشه!

به لب های هکتور نگاه کردم.

پروسه چی؟

پروسه سقط؟

حس کردم چشم هام داره میره

اما هکتور گفت

- باور کن اگر از دستت میدادم خودمو نابود میکردم...

به سختی پلک هام باز نگه داشتم.
این چشم های غمگین
این صورت محزون
نمیتونم ترکش کنم...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱۲/۶]

[PM ۲:۵۳]

#مرد_پشت_نقاب

#۲۰۳

نمیتونم تنه‌اش بذارم...

دست بیجونم رو دست هکتور نشست.

@shahregoftegoo

خم شد.

پیشونیم بوسید و گفت

- لطفا از حال نرو...

لبخند زد.

زمزمه کردم

- سعی میکنم...

داستان از زبان هکتور:

به صورت غرق خواب کلارا نگاه کردم.

به اندازه خوردن کل معجون بیدار بود.

خوشحالم که زنده است

اما

درون قلبم حسی مرده...

حسی که میدونم چیه

انتقام همیشه چیزی رو به تو میده و بخشی از وجودت
رو نابود میکنه...

این خاصیت انتقامه!

مجبور بودم انتقام رو بگیرم.

این حق خاندان من بود، که انتقام دردی که کشیدن رو
بگیرم.

مرگ برای ماری زیادی ساده بود...

کنار کلارا دراز کشیدم.

خودمم به استراحت نیاز داشتم.

خیلی زود خوابم برد.

با نوازش صورتم بیدار شدم.

کلارا با صورت رنگ پریده، لبخند بیجونی به من زد و
گفت

- میشه کمک کنی بشینم؟

سر تکون دادم. سریع بلند شدم و کمکش کردم.

چشم هاش انقدر بی حال بود، که میترسیدم از حال بره.

دستش رو بوسیدم و گفتم

- میرم برات صبحانه بیارم.

خواستم بلند شم

اما دستم رو نگه داشت و لب زد

- هکتور... بخاطر افتادنم از اسب سقط شد؟

نفس خسته ای کشیدم و گفتم

- نه... بخاطر خونریزی گردنت اینجوری شد.

سرش رو پایین انداخت.

اشکش راه افتاد.

خم شدم.

گونه خیس از اشکش رو بوسیدم و گفتم

- روز های بد تموم شده دیگه... روز های خوب تو راهه!

سر بلند کرد.

نگاهم کرد و گفت

- پس چرا چشم هات دیگه پر امید نیست هکتور؟

دختر زرنگ...

اون همیشه زرنگ بود!

به سختی لبخند زدم و گفتم

- شاید چون عذاب عزیزانم رو دیدم!

دستش رو گونه ام نشست.

ناباور نگاهش تو چشم هام چرخید.

دست گذاشتم رو دستش و گفتم

- ما خوب میشیم... مطمئنم...

نرم رو لبش رو بوسیدم و بلند شدم.

باید خوب بشیم!

این حق کلارا و خانواده منه...

با کلافگی از اتاق خارج شدم.

هایلی هم به کمک مارتین، داشت از اتاق می اومد بیرون

با دیدن من سریع گفت

- هکتور... باید حرف بزنیم!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

@shahregoftegoo

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱۳/۶]

[PM ۲:۰۰

#مرد_پشت_نقاب

#۲۰۴

نگران گفتم

- باشه... باشه... لازم نیست با این حالت راه بری!

هایلی نالید

- باید راه برم. باید زودتر سر پا بشم. این حال یک مادر

نیست...

قلبم دوباره به درد اومد.

سری تگون دادم.

به مارتین اشاره کردم بره.

بازو هایلی رو گرفتم و گفتم

@shahregoftegoo

- لطفا برای کلارا و من صبحانه بیار بالا مارتین!
چشمی گفت و به سرعت پایین رفت.
تنها که شدیم هایلی گفت
- اون روز که هایک رو بردیم، ما مت و ماری رو دیدیم.
سر تکون دادم و هایلی گفت
- راستش مقصر همه این اتفاقات منم!
با تعجب نگاهش کردم.
پلک زد تا اشکش نریزه و گفت
- میلتون گفت فقط هایک رو ببریم خونه... اما من
میخواستم سر از کار اونا در بیارم... پس تعقیبشون
کردم...
زیر لب گفتم
- و اینجوری اون ها به خونه مخفی ما رسیدن؟

اشک هایلی ریخت و گفت

- آره... من فقط میخواستم سر از کار اون عوضی ها در
بیارم... اما اون ها زرنک تر بودن و رد منو گرفتن. من
مسبب مرگ پدربزرگ و مادربزرگم... مسبب آسیب همه،
حتی کلارا... خواهش میکنم خودت رو سرزنش نکن!
با عصبانیت نگاه کرد و گفتم

- تونه! مت و ماری مقصرن نه کس دیگه!

اشکش رو آروم پاک کرد.

چند قدم دیگه رفتیم و گفتم

- ماری و مارتا بعد مسموم کردن فیلیا و مرگ اون دختر،

با استفاده از همون سمی که به شما هم قبل از رسیدن

من داده بودن، کل خاندان فیلیا رو کشتن!

هایلی سر تکون داد و خودش گفت

- اونا با خدمه دست به یکی کردن و هر کس که باهاشون

همکاری نمیکرد رو می کشتند!

سر تکون دادم و گفتم

- آره... برای همین جو، آدام و هر کسی که لو میرفت به

طرز مرموزی کشته میشد! اونا تو کشتن حرفه ای بودن!

دور زدیم تا به سمت اتاق هایی برگردیم و گفتم

- مارتا واقعا عاشق هایک شده بود... اون میخواست در

نقش فیلیا بمونه و هیچ سهمی از پول خاندان واقعی فیلیا

نمیخواست... اما مت اون رو کشت تا به همه نشون بده

تو مسیرش شوخی نداره. اونا برنامه بزرگی داشتن. خیلی

عمارت ها و خاندان ها رو میخواستن سر به نیست کنن!

هایی شوکه ایستاد.

نگاهم کرد.

صورت خسته اش رو نوازش کردم و گفتم

- خواهش میکنم استراحت کن هایلی... روزهای بد

دیگه تموم شده!

آروم سر تکون داد و گفت

- حالا ماری چی میشه؟ بقیه که مردن!

لبخند محوی زدم و گفتم

- اونم مرده!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص خریداری کنید. هر جای دیگه بدون

رضایته منه,

#مرد_پشت_نقاب

#۲۰۵

ابروهاش بالا پرید.

@shahregoftegoo

شوکه گفت

- مرده؟ مطمئنی؟

سر تکون دادم آره

هایلی مشکوک گفت

- از کجا؟ پرنس ویلیام که گفت میبرن تا محاکمه بشه!

سری تکون دادم.

هایلی رو به سمت اتاقش بردم و گفتم

- زخمش خیلی عمیق بود به محاکمه نمیرسه. اون

مرده...

هایلی رو به سمت تخت بردم و گفتم

- تو هم دیگه استراحت کن!

سر تکون داد.

نشست رو تخت

اما مشکوک نگاهم کرد و گفت

- چرا چشم هات انقدر غمگینه هکتور؟

لبخند زدم و گفتم

- خسته ام... فقط همین!

پیشونی هایلی رو بوسیدم و از اتاق خارج شدم.

مارتین داشت با سینی صبحانه وارد اتاق کلارا میشد.

خودم رو رسوندم و نداشتم وارد شه.

تشکر کردم و وارد شدم.

کلارا خواب بود.

سینی صبحانه رو روی پا تختی گذاشتم.

رو تخت نشستم.

موهای کلارا رو نوازش کردم.

آروم چشم هاش رو باز کرد.

لبخند بی جونی زد و گفت

- میشه بغلم کنی...

لبخند زدم.

به سینی اشاره کردم و گفتم

- آره مسلما اگر صبحانه ات رو بخوری!

خندید.

کمکش کردم بشینه

از درد نالید.

از اینکه کاری از دستم بر نمی اومد خیلی ناراحت بودم...

این درد حق کلارا نبود.

کمک کردم کمی صبحانه خورد.

خودمم هم خوردم.

واقعا هم خسته بودم.

کنار کلارا دراز کشیدم و بغلش کردم.

هر دو خیلی زود خوابمون برد.

با صدای در اتاق بیدار شدم.

نیک از پشت در گفت

- قربان... قربان... سربازها اومدن! ماری در زندان به

قتل رسیده!

کلارا از این حرف نیک هین گفت و نگاهم کرد.

نشستم.

لباس هام رو مرتب کردم و گفتم

- الان میام نیک!

رو به چشم های نگران کلارا گفتم

- اون قرار بود بمیره! چرا انقدر شوکه شدی؟

فقط نگاهم کرد.

نگاهش رو تنم چرخید.

درسته کت و جلیقه خونیم رو دیگه نیوشیده بودم

اما هنوز شلوارم کمی لکه خونی داشت

اما بخاطر مشکی بودن نشون نمیداد.

هرچند انگار از چشم های نکته بین کلارا دور نموند!

نگران گفت

- هکتور... تو که کاری نکردی؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱۴/۶]

[PM ۲:۳۰

#مرد_پشت_نقاب

@shahregoftegoo

#۲۰۶

دوست نداشتم دروغ بگم...

برای همین گفتم

- نه بیشتر از چیزی که لیاقتش بود!

چشم های کلارا گرد شد.

مکت نکردم و از اتاق خارج شدم.

نیک مضطرب نگاهم کرد.

اخمی کردم و گفتم

- چرا انقدر نگرانی؟

نیک آرام گفت

- گفتن شما باید برای بازجویی برید!

پوزخندی زدم و گفتم

- چه وقیح!

با این حرف، به سرعت از پله ها رفتم پایین
لیلیام جلوی عمارت بود.

کنارش ایستادم و رو به سرباز ها و فرمانده همراه اونها
گفتم

- چه اتفاقی افتاده!؟

فرمانده گفت

- مجرم این پرونده به طرز فجیعی به قتل رسیده! شما از
جمله مضمون های...

بلند پریدم وسط حرفش و گفتم

- شما جو رو بردید به بازداشتگاهتون و به قتل رسید!

بعد آدام و بعد تمام خدمه مجرمی که ما اینجا زنده

می گرفتیم! اونوقت اومدین به من میگید مضمون! من

اگر میخواستم اون دختر بکشم جنازه اش رو به شما

تحويل میدادم نه زنده!

فرمانده مکث کرد و گفت

- شما باید برای پاره ای از توضیحات با من بیاید!

به عمارتم اشاره کردم و گفتم

- اون عوضی که مرد، به ۸ نفر از اعضای خانواده من

آسیب زده... دو نفر مردن و ۶ نفر تو بستر بیماری

هستن!

لیلیام گفت

- فقط من و هکتور موندیم برای رسیدگی به خانواده!

هکتور نمیتونه الان بیاد!

فرمانده به لیلیام نگاه کرد.

لیلیان گفت

- من بانو لیلیام، دختر پرنس ویلیام هستم!

فرمانده که گویا شک کرده بود.

با این حرف لیلیام سر تکون داد و گفت

- بله بانو... من توضیحات شما رو انتقال میدم.

به سربازها اشاره کرد و به تاخت بیرون رفتن.

جوزف پشت سر سربازها

در آهنی عمارت رو بست و لیلیام آروم گفت

- تو رفتی برای کشتن ماری درسته؟

نگاهش کردم

بی روح

و سرد

نگاهم رو جواب داد.

مثل خودم

درسته اینجا از من حمایت کرد...
اما بعید میدونم ساکت شه!
لبخندی رو لبش نقش بست.
لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند بود.
بدون حرفی برگشت سمت عمارت که گفتم
- لیلیام!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت منه, [۲۰۲۲/۱۴/۶]

[PM ۲:۳۶]

#مرد_پشت_نقاب

#۲۰۷

@shahregoftegoo

مکت کرد

اما برنگشت سمت من

به سمتش رفتم و گفتم

- آره... من رفتم... کار من بود و...

از کنارش رد شدم و گفتم

- از کارم پشیمون نیستم!

خواستم وارد خونه بشم که گفت

- هکتور!

مکت کردم

اما مثل خودش برنگشتم به سمتش

اومد از کنارم رد شد و گفت

- امیدوارم طوری عذابش داده باشی، که حتی بعد از

مرگ هم درد بکشه!

از من رد شد.

نیم نگاهی بهم انداخت.

چشمکی زد و از پله ها بالا رفت.

ابروهام بالا پرید.

درسته تو این مدت خیلی کمک کرده بود...

اما از اون لیلیام نجسب انقدر همکاری انتظار نداشتم!

بلند گفتم

- خیالت راحت!

سری تگون داد و لبخند زد.

نفس کلافه ای کشیدم و به سمت حیاط برگشتم.

ماری مرده...

کسی دیگه نمونده ما رو تهدید کنه

بقیه رو به بهبود هستن

پدر بزرگ و مادر بزرگ رو از دست دادیم

و...

کم کم...

من باید برگردم به سرکاری که همیشه عاشقش بودم!

از راه سبز و انبوه گنبد مینا گذشتم.

به این زندگی عادت کرده بودم.

به بودن تو عمارت

مدیریت کارها

و لمس دوست داشتنی کلارا تو شب ها

اما...

نفس عمیقی کشیدم.

از روی پله های سنگی رد شدم و وارد گنبد مینا شدم.

اما اینجا جای من نیست... این زندگی مناسب من
نیست...

به اطراف نگاه کردم.

یاد روز اولی که با کلارا اینجا اومدم افتادم...

من عاشق دختری شدم که دختر این فضا و زندگیه
در حالی که خودم آدم این زندگی نیستم...
باید برم...

شاید باید از کلارا هم بگذرم.

حالا که دیگه بچه ای وجود نداره تا ما رو به هم پیوند
بزنه

حالا که من دستم به خون ماری آلوده است...

لبه دیواره سنگی گنبد مینا نشستم.

به جریان آب خیره شد

تصمیم سختیه...

موندن...

یا رفتن؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱۵/۶]

[PM ۳:۵۴]

#مرد_پشت_نقاب

#۲۰۸

باید میرفتم

اما الان نمیشد...

@shahregoftegoo

الان، که کلارا بخاطر من آسیب دیده و به کمک نیاز
داره!

بلند شدم و به سمت خونه برگشتم.
میرم...

اما الان نه!

بعد از خوب شدن کلارا میرم.

تا اون موقع

میتونم برای بار آخر

از بودن کنار این دختر...

لذت ببرم.

از دور عمارت رو دیدم.

حالا دیگه میتونیم خدمه بیشتری استخدام کنیم.

به ساختمان برسیم...

حیات عمارت رو تمیز کنیم

یه شروع جدید برای همه

جز...

من...

داستان از زبان کلارا:

همه چیز داشت به حالت عادی برمی گشت.

یک هفته از مرگ ماری گذشته بود.

بدنم داشت روز به روز بهتر میشد.

هایک و هایللی و بچه ها، رو به بهبودی بودن.

میلتون دو روز بود که سر پا شده بود.

عمارت در جنب و جوش و زندگی بود

اما...

هکتور...

هکتور درسته دیگه نقاب نداشت

اما مثل همون مرد نقاب داری که روز اول دیدم

سرد و بی روح بود...

شب ها منو تو آغوشش می گرفت

اما فرا تر از یک بوسه روی پیشونی نمیرفت.

و کل روز از من دور بود

دور و ساکت و تو فکر...

آروم نشستم رو تخت

و قتشه از این اتاق برم بیرون

دلم میخواست کمی زیر نور خورشید با هکتور قدم بزنم.

بلند شدم و شالی روی پیراهن خوابم انداختم.

از اتاق زدم بیرون

طبقه بالا خلوت و ساکت بود.
اما صدای بحث از طبقه پایین می اومد.
ناخودآگاه بالای پله ها مکث کردم.
صدای هکتور اومد که گفت
- کافیه هایی... من کردم و از کاری که کردم پشیمون
نیستم! پس با من بحث نکن!
تنم یخ شد.
در مورد چی حرف میزدن؟
آروم چند پله رفتم پایین که هایی گفت
- اگر کلارا بفهمه هم همین رو میگی؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

@shahregoftegoo

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱۵/۶]

[PM ۳:۵۵]

#مرد_پشت_نقاب

#۲۰۹

چند پله دیگه رفتم پایین

اما کسی حرفی نزد.

از پاگرد رد شدم و گفتم

- من چیو بفهمم؟

هایلی برگشت سمت من

اما خبری از هکتور نبود.

خسته به من نگاه کرد و گفت

- با هکتور حرف بزن کلارا... خودت میفهمی!

با این حرف نرده ها رو گرفت

@shahregoftegoo

با درد، دونه دونه پله هارو بالا اومد.

نگران تر گفتم

- هایلی... چی شده؟ هکتور مثل قبل نیست... با من

حرف نمیزنه!

سری تکون داد.

از من رد شد و گفت

- دقیقا مشکل همینه! انگار روحش رو از دست داده!

بدنم یخ شد.

لب زوم

- چی؟

اما هایلی چیزی نگفت و بالا رفت.

عصبی گفتم

- الان کجاست؟

هایلی بلند گفت

- نمیدونم... شاید اسطبل!

با وجود درد

اما پا تند کردم پایین

از عمارت خارج شدم و به سمت اسطبل رفتم.

چه روزهایی با تور، تو اسطبل ملاقات میکردم.

اما

حالا دیگه

اون هکتور بود و من...

من همچنان کلارا...

قلبم تو سینه فشرده شد.

نکنه دیگه هکتور منو نمیخواه؟!؟

در بزرگ و چوبی اسطبل رو هول دادم.

وارد شدم.

چشمم کم کم به تاریکی عادت کرد.

هکتور رو دیدم، که در حال نوازش اسبش بود.

با ورودم برگشت سمت من

متعجب نگاهم کرد و گفت

- کلارا! چرا...!

نداشتم حرفش تموم شه و پرسیدم

- تو دیگه من رو نمیخوای؟

ابروهایش بالا پرید

اما زود اخم کرد.

به سمتش رفتم و گفتم

- راستش رو بگو هکتور... بعد اینهمه اتفاق! اینهمه نبرد،
اینهمه درد، بعد اینهمه تلاش... تو دیگه من و این زندگی
رو نمیخواهی؟ آره؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۱۷/۶]

[PM ۳:۵۵]

#مرد_پشت_نقاب

#۲۱۰

اومد سمتم.

نگران اما عصبانی گفت

- تو چرا اینجا پی؟ هنوز دوران نگاهت تموم نشده!

@shahregoftegoo

عصبانی مثل خودش گفتم

- تو چرا جواب من رو نمیدی؟

هر دو، دو قدمی هم ایستادیم.

فقط به چشم های هم نگاه کردیم.

هکتور بالاخره نفس عمیق و سنگینی کشید و گفت

- کلارا... عشق چیزی نیست که یه لحظه باشه و لحظه

بعد محو شه...

سکوت کردم.

میخواستم هکتور حرف بزنه...

من حرف زیاد داشتم

اما

اول باید حرف هکتور رو می شنیدم!

هکتور دستش رو بازوم نشست و گفت

- شک ندارم تا زمانی که نفس میکشم، حسم به تو تغییر
نمیکنه...

باز مکث کرد
اما هرچقدر صبر کردم دیگه حرف نزد.
برای همین گفتم

- اما من شک دارم... تو همین الان هم هکتور من
نیستی!

ابروهاش بالا پرید و گفتم
- راستش رو بگو هکتور... چی تورو داره از من دور
میکنه؟

چشم هاش بیروح شد.
بی روح و بی حس...
قلبم ریخت.

کنج لبش لبخند بی رنگی گرفت و کمی بالا رفت.
آروم گفت

- خودم کلارا... خودم... برای حفاظت از تو!
با این حرف چرخید تا بره
اما بازوش رو گرفتم...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت منه, [۲۰۲۲/۱۷/۶]

[PM ۴:۰۳]

#مرد_پشت_نقاب

#۲۱۱

برنگشت سمتم.

@shahregoftegoo

چرخیدم.

رو به روش ایستادم و گفتم

- توحق نداری با من این کارو کنی!

نگاهش تو چشمم چرخید و گفت

- برام مهم نیست تو چی میگی. من فقط کار درست رو

انجام میدم!

باز خواست بره

اما نداشتم و گفتم

- کار درست از نظر کی؟ از نظر خودت؟

دستم رو تو دستش گرفتم.

روی دستم رو بوسید و گفت

- آره... از نظر خودم! چون برای من، اولویت تویی!

دستم رو رها کرد و به سمت در پشتی اسطبل رفت.

خشم و غم کل وجودم رو گرفت.

یهو داد زدم

- باشه هکتور! تو کاری رو کن که خودت فکر میکنی

درسته...

دشنه رو از روی دیواره اسطبل برداشتم و گفتم

- من هم کاری رو میکنم که از نظر خودم درسته!

چرخیدم سمتش

با وحشت به من و دشنه تو دستم نگاه کرد و گفتم

- اینهمه تلاش نکردم، که بعد موفقیتمون تو رو از دست

بدم!

من دیگه ادامه این رابطه و زندگی نمیخوام!

دستم رو بالا بردم و در جهت قلبم نوک دشته رو نگه

داشتم.

هکتور شوکه نگاهش بین من و دشنه چرخید

اما فقط نگاه کرد

حرفی نزد.

حرفی که من منتظر شنیدنش بودم رو نگفت...

دشنه رو با قدرت به سمت قلبم بردم...

داستان از زبان هکتور:

باورم نمیشد...

کلارا

دشنه ای که باهاش ماری رو کشتم رو به سمت قلبش

گرفت!

خدای من

این عذاب گناه من بود؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۱۸/۶]

[PM ۱:۱۶]

#مرد_پشت_نقاب

#۲۱۲

به سمت کلارا دویدم.

کلارا چشم هاش رو بست و دشنه رو به سمت قلبش

پایین برد و من چنگ زدم به لبه تیز دشته...

درد تو دستم پیچید و خون سرخم، تن کلارا رو رنگی کرد.

اما دشنه تو دست من موند...

کلارا شوکه چشم هاش رو باز کرد.

@shahregoftegoo

با وحشت نگاهم کرد و گفت

- هکتور...

دشنه رو پرت کردم کنار

بدون مکث کلارا رو بغل کردم.

لعنتی...

من نمیتونم ترکش کنم!

نمیتونم رهاس کنم تا براش اتفاقی بیفته

من نمیتونم از این دختر....

از این عطر تنش...

از این آرامشی که به جونم میده بگذرم!

کلارا از بغلم جدا شد و گفت

- هکتور... دستت...

به دست خونیم نگاه کردم.

دردش کمتر از درد قلبم بود و گفتم
- مهم نیست... دیگه هرگز این کار رو نکن کلارا!
نگاهش کردم.
چشم هاش غمگین بود.
لب زد
- باور کن هکتور مرگ برای من راحت تره...
نداشتم حرفش تموم شه.
لبش رو بوسیدم.
بی تحمل و گرسنه...
خیلی دلتنگ این لب ها بودم.
به اجبار از لب هاش جدا شدم و گفتم
- من اشتباه کردم... وقتی کامل خوب شدی با هم
صحبت میکنیم!

رد نگرانی تو چشم هاش نرفت و گفت
- چرا الان نه؟ چرا نمیگی مشکل کجاست؟ چرا مثل قبل
نیستی!؟

قبل از اینکه من چیزی بگم.
صدای نیک از پشت سر کلارا اومد که گفت
- چون لرد یه نفر رو کشته! اون هم به فجیع ترین شکل
ممکن! برای همین مثل قبل نیست! برای همین نمیتونه
پیش تو بمونه کلارا!

هر دو برگشتیم به سمتش
نیک چند قدمی ما ایستاد.
هیچوقت موضع نیک رو نمیفهمیدم...
نمیتونستم بگم واقعا چطور آدمیه؟
مارتین به من وفادار بود.

جوزف هم همینطور

اما نیک...

نیک مشخص نبود کدوم سمته!

کلارا شوکه نگاهش بین من و نیک چرخید و گفت

- تو... تو ماری رو کشتی هکتور؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۱۸/۶]

[PM ۱:۲۵]

#مرد_پشت_نقاب

#۲۱۳

دیگه نمیشد مخفی کرد...

@shahregoftegoo

نفس کلافه ای از ریه هام بیرون دادم و گفتم
- آره... من این کار رو کردم... از کارم هم راضی ام!
چشم های کلارا ناباور شد.
اخم کرد.
دستش رو به کمر زد و گفت
- چرا زودتر بهم نگفتی هکتور!
دست بردم تو موهام و گفتم
- چه فرقی داشت؟
کلارا عصبانی داد زد
- اون باعث مرگ بچه ام شد! من حق داشتم تو عذابش
سهمی داشته باشم!
ابروهام بالا پرید.
چیزی که کلارا میگفت باورم نمیشد!

قبل من نیک گفت

- چی؟

کلارا با خشم به نیک نگاه کرد و گفت

- همین که شنیدی! من از کسی که عذابم بده راحت

نمیگذرم!

به من نگاه کرد و گفت

- باید به من میگفتی! من حق داشتم...

قبل از اینکه چیزی بگم به سمت در رفت.

نیک شوکه نگاهش کرد.

کلارا از اسطبل بیرون رفت.

نیک برگشت سمت من

دستمال رو از جیب کتم بیرون آوردم.

پیچیدم دور دست خونیم و گفتم

- نیک... این حرکتش رو چطور باید جواب بدم؟
نگاهش کردم.

نگران دست برد تو موهایش و گفت
- چگونه اخراج کنید! من واقعا نه شما نه خاندان و نه
افراد عمارتون درک نمیکنم! شاید بهتره از اینجا برم!
پوزخند زدم.

مرد زرنگی بود.

سری تگون دادم و گفتم

- فکر خوبیه... فقط قبلش چگونه یه تعهد نامه امضا
کنی... من دوست ندارم کسب اسرار عمارتم رو جایی
ببره!

ابروهای نیک بالا پرید.

اما با تردید سر تگون داد...

داستان از زبان کلارا :

وارد اتاق شدم و در رو کوبیدم.

دروغ گفتم...

من جلو نیک دروغ گفتم تا از هکتور حمایت کنم!

اما

اما در حقیقت باورم نمیشد هکتور این کار کرده..

واقعا هکتور ماری رو انقدر عذاب داد تا بمیره؟

خدای من...

نمیتونم باور کنم!

با وحشت نشستم رو تخت

این حجم از خشونت برای مردی که میخواد در آینده

پدر فرزند من باشه قابل پذیرشه؟

نه

نیست...

قلبم به درد اومد.

حالا باید چکار کنم؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایت منه, [۲۰۲۲/۱۹/۶]

[PM ۲:۴۷]

#مرد_پشت_نقاب

#۲۱۴

چشم هام رو بستم.

اشکم راه افتاد.

@shahregoftegoo

ماری تو این مدت، عذاب بدی به خاندان شدو داد...
اون حتی آدم های خودش رو هم میکشت
و خواهر خودش...
و مدفون کردن هایلی، بچه هاش و پدر بزرگ و مادر بزرگ
زیر خاک...

عملا اونارو زنده به گور کرد!
حتی به بچه ها هم رحم نکرد.
باعث سقط بچه من شد...
اشکم بیشتر شد.

اون لیاقتش همین بود.
عذاب تا مرگ!
اما...

اما ترجیح میدادم هکتور این کار رو نمیکرد

هکتور...

مردی که دیگه مثل قبل نبود...

صورتش رو با دستم پوشوندم و اشکم شدت گرفت.

ماری مرد

اما انگار با خودش هکتور رو هم از من گرفت...

صدای در اومد.

برگشتم سمت در

هکتور بود.

بی روح و غمگین...

نگاهش تو چشم هام چرخید و گفت

- کلارا...

به سمتم اومد.

جلو پام زانو زد و گفت

- معذرت میخوام...

آروم اشکم رو پاک کرد.

دستم نشست قاب گونه اش و گفتم

- چرا اینکارو کردی...

- چرا برات مهمه؟ واقعا میخواستی عذابش بدی که مثل

من عذاب بکشی؟

با تکنون سر گفتم نه

پیشونیم رو به پیشونی هکتور چسبوندم و گفتم

- نه... نه... تو چرا اینکار رو کردی که حالا عذاب بکشی؟

اشکم چکید و هکتور دستش تو موهام نشست.

تا به خودم پیام، رو تخت بودم و هکتور اومده بود رو

من

بعد مدت ها، داشتم وزن بدن هکتور رو تنم حس
میکردم...

نگاهش تو چشم هام چرخید و گفت
- تو که میدونی دارم عذاب میکشم، پس با اشکت بیشتر
عذابم نده...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۱۹/۶]

[PM ۲:۵۱]

#مرد_پشت_نقاب

#۲۱۵

هم میخواستمش...

@shahregoftegoo

هم غمگین بودم.

هم میخواستم کمکش کنم...

هم خودم کمک میخواستم.

هکتور خم شد.

لبم رو بوسید و ذهنم رو خاموش کرد.

بوسه ای که از لب هامون شروع شد و کم کم به کل بدنم

رسید...

هکتور بی تحمل، لباس هام رو دونه دونه از تنم جدا

میکرد.

انگار اینهمه مدت خودداری، با طاقتش کرده بود!

تو چشم به هم زدنی، بدن لختم رو تخت بود و لب های

لرد کل بدنم رو فتح میکرد...

گردنم رو بوسید.

سینه هام رو مکید.

بوسه هاش نرم پایین رفت

اما رو شکمم مکث کرد.

نفسش رو خسته بیرون داد و مماس بدنم لب زد

- نمیتونم بیشتر از این ادامه بدم... میترسم بهت آسیب

بزنم کلارا!

میدونستم حق با هکتوره...

اما من بیشتر میخوام!

من لازم داشتم ذهنم کاملاً پاک شه...

آروم چرخیدم رو تخت

هکتور عقب رفت و سوالی نگاهم کرد.

باسنم رو به سمتش گرفتم و گفتم

- چطوره از عقب ادامه بدیم؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت منه, [۲۰/۲۲/۲۰۲۲]

[PM ۲:۲۳]

#مرد_پشت_نقاب

#۲۱۶

ناباوری رو تو نگاه هکتور دیدم.
حتی خودمم لحظه ای دو دل شدم...
اما هکتور فرصت پشیمونی به من نداد.
خم شد.

دستش نشست رو باسنم
کمرم رو بوسید و ادامه داد...

@shahregoftegoo

داستان از زبان هکتور:

دوست نداشتم کلارا درد بکشه!

اما واقعا بهش نیاز داشتم...

نیاز داشتم و کلارا اینو خوب فهمیده بود!

شاید اون هم به من نیاز داشت...

به اینکه برای لحظه ای از همه فکرهای شناور تو

سرمون رها شیم و با هم یکی بشیم... کمرش رو بوسیدم.

سعی کردم با بوسه ها و گرمای زبونم، بدنش رو آماده

کنم.

اما میدونستم باز هم درد میکشه...

خودمو پشتش قرار دادم.

خم شدم رو کلارا

سینه هاش رو تو دستش گرفتم.

تو گوشش گفتم

- مرسی که از من نا امید نمیشی!

حرکت اول رو زدم.

جیغش رو تو بالشت خفه کرد.

اما همین جیغ، برای پشیمون شدنم کافی بود...

خواستم خودمو عقب بکشم، که چنگ زد به مچ دستم

و ثابت موندم.

کمی بدنش نبض زد و آرام شد.

اینبار که ادامه دادم، آرام تر بود.

دوباره بدنش نبض زد و لرزید.

این مدت از بس از هم دور بودیم، خیلی زود من هم به

اوج رسیدم.

خودمو داخلش خالی کردم و بیرون کشیدم.

کلارا نالید.

وزنم رو رو بدنش رها کردم و موهایش رو نفس عمیق
کشیدم.

نالید

- حالا میتونیم بخوابیم...

حق با کلارا بود.

محکم بغلش کردم و خیلی زود به یک خواب سفید
رفتم.

خوابی بدون عذاب و درد و خون...

با تکنون کلارا کنارم بیدار شدم.

هنوز خواب بود.

دمر به سمت دیگه چرخیده بود.

دستم رو نوازش وار، رو ستون فقرات کشیدم.

آروم بردم پایین

از گودی کمرش، پایین تر بردم و باسنش رو نوازش کردم.
تجربه شیرینی بود...

انقدر که دوست داشتم مجدد تجربه اش کنم!
اما نمیخواستم دوباره کلارا درد بکشد.
گودی کمرش رو بوسیدم و نشستم.
باید حال واژنش رو چک میکردم...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص خریداری کنید. هر جای دیگه بدون
رضایت من. همه رمان های من روی کانال رمان خاص
قرار داره. اسیر دزدان دریایی. دوست دختر اجاره ای.
مقبره لیا. آموروفیلیا. کوچولو دلربا. رییس پر دردسر و ...

#مرد_پشت_نقاب

#۲۱۷

کلارا نمیدونست من چی دیدم.

چی به سرش اومد و...

چی کشیدیم.

دوست هم نداشتم با خبرش کنم...

آروم پاهای کلارا رو باز کردم و با این حرکت رو تخت
چرخید.

نگاهم رو بدن لخت و سینه هاش ثابت شد.

چقدر دوست داشتم دوباره طعمش رو بچشم...

من چطور میخواستم از این دختر بگذرم؟

نگاهم رو به اجبار، از رو بدن کلارا گرفتم.

به بین پاش نگاه کردم.

خبری از قرمزی و تورم نبود.

آروم لب های واژنش رو باز کردم که نالید

- هممم... هکتور؟

چیزی نمیدیدم که بتونم تشخیص بدم و کلارا نیم خیز

شد و شوکه نگاهم کرد.

نمیخواستم نگرانش کنم.

برای همین بوسه ای به بین پاش زدم و گفتم

- بخواب میخوام یکم به اینجا برسم!

خواست مخالفت کنه

اما زبونم که به بدنش خورد

نال اش بلند شد و دوباره دراز کشید...

داستان از زبان کلارا:

این انصاف نبود!

هکتور دوباره منو به اوج رسوند و با بوسه هاش روی
بدنم منو خواب کرد...

وقتی بیدار شدم، خبری از هکتور نبود.

تخت خالی بود و باسنم به طرز وحشتناکی درد داشت.
نباید اون پیشنهاد رو میدادم

اما با وجود درد از لذتی که هر دو بردیم راضی بودم.
بلند شدم تا لباس بپوشم، که تقه ای به در خورد.

سریع خزیدم زیر پتو، که در باز شد.

هایلی اومد داخل

با دیدن من، که پتو تا بالای سینه ام بالا داده بودم و
نشسته ام جا خورد.

ناباورانه گفت

- اوه ... بی موقع اومدم! هکتور گفت برای شام بیدارت

کنم فکر نمی‌کردم... ام...

ناخوداگاه لبخند زدم.

خودش هم خندید و گفت

- خوشحالم که شرایط واژنت بهتر شده و رابطه

داشتین...

خواست بره، که ناخوداگاه گفتم

- شرایط واژنم؟ منظورت چیه هایی؟

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۲۱/۶]

[PM ۱۲:۲۵]

@shahregoftegoo

#مرد_پشت_نقاب

#۲۱۸

هایلی شوکه و مردد گفت

- ام... هیچی... منظورم سقط بود!

خواست بره، که سریع گفتم

- هایلی خواهش میکنم بگو چی شده!

مکث کرد.

برگشت سمتم و گفت

- کلارا... بهتره از خود هکتور پرسی... من فکر کردم اون

بہت گفته و حالا که میبینم در جریان نبودی عذاب

وجدان دارم!

چنگ زدم به لباس هام و گفتم

- هایلی بگو چی شده! هکتور با من رو راست نیست!

@shahregoftegoo

هایلی با نگرانی نگاهم کرد فقط...

پیراهنم رو سریع پوشیدم و دادم رو تنم

بلند شدم و گفتم

- هایلی... من نمیخوام هکتور رو اشتباه قضاوت کنم...

پس خودت بهم بگو چی شده!

سری تکنون داد و گفتم

- هکتور و دکتر مجبور شدن برای زنده نگه داشتن تو،

جنین مرده رو از واژنت خارج کن، تا خونریزی زودتر

قطع شه!

مکث کرد.

گوشام سوت کشید.

حرفش رو نمیتونستم تصور کنم...

هایلی گفت

- اگر این کار رو نمیکردن از دست میرفتی کلارا... هکتور
خیلی عذاب کشید... زنش غرق خون بود و بچه اش
مرده بود و باید این صحنه دردناک تحمل میکرد تا تورو
زنده نگه داره!
وا رفتم رو تخت...
شوکه نشستم.
هایلی اومد سمتم و گفت
- هکتور رو قضاوت نکن... هیچکس جای اون نبود و
نمیدونه چه رنجی کشید وقتی هممون در حال مرگ
بودیم...
سر تکون دادم.
هایلی کنارم نشست.
باورم نمیشد...

هکتور با من چکار کرد؟

بیشتر از این ناراحت بودم که منو تو چه حالی دید...

آروم برگشتم سمت هایللی و گفتم

- بعد این اتفاق رفت سراغ ماری؟

هایلی آروم سر تکون داد و لب زد

- آره...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۲۱/۶]

[PM ۱۲:۲۸]

#مرد_پشت_نقاب

#۲۱۹

@shahregoftegoo

پلک زدم و اشکم ریخت.

من...

تو نابودی روح هکتور نقش داشتم...

من باعث شدم هکتور به مرز خشم برسه...

بره و اون دختر رو به قتل برسونه!

صورتم رو با دست هام پوشوندم و گفتم

- هکتور دیگه هرگز مثل قبل نمیشه...

هایلی دستش رو پشتم گذاشت

شونه هام رو نوازش کرد و گفت

- میشه کلارا... با محبت تو... و توجه همه ما دوباره مثل

قبل میشه...

با اشک نگاهش کردم و گفتم

- هایلی... هکتور با شکنجه یه نفر رو کشته... به نظرت

هرگز میتونه این آدم مثل قبل شه؟

هایلی ناراحت نگاهش رو از من گرفت

یا تکنون سرگفت نه...

به زمین نگاه کرد و مثل من اشک هاش ریخت...

داستان از زبان هکتور:

پشت در اتاق خشک شدم.

جمله کلارا تو سرم تکرار میشد

- هکتور با شکنجه یه نفر رو کشته... به نظرت هرگز

میتونه این آدم مثل قبل شه!؟

خدای من...

خدای بزرگ من...

صدای گریه هایلی و کلارا رو می شنیدم.
بی صدا بودن، اما حق های آروم هر دو به جونم چنگ
میزد...

یه قدم عقب رفتم.

خدای من...

خدای بزرگ من...

چشم هام رو بستم و نفس گرفتم.

من راه بدی رو انتخاب کرده بودم...

به سرعت برگشتم از پله ها پایین

باید تصمیم می گرفتم.

حق با کلارا بود!

من دیگه هرگز آدم قبل نمیشم...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایت منه, [۲۰۲۲/۲۲/۶]
[AM ۸:۳۱]

#مرد_پشت_نقاب
#۲۲۰

بی هدف از عمارت خارج شدم.
نمیدونستم کجا برم...
ذهنم درگیر بود.
نیاز داشتم به فکر کردن...
باید با خودم کنار میومدم.
یکبار تصمیم گرفتم برم...

اما با لمس کلارا فهمیدم نمیتونم ازش بگذرم!

@shahregoftegoo

و حالا...

حالا میفهمم با انتقامم، خودم رو هم نابود کردم!
نمیتونم راه رفته رو برگردم...

اما

اما نه میتونم کلارا رو ترک کنم، نه میتونم بمونم و
عذابش بدم!

به خودم که اومدم، وسط گنبد مینا بودم.
به سقف گنبد نگاه کردم.

زیر نور ماه، شیشه های رنگی گنبد رنگ ملایم و جادویی
داشت.

نمیدونم چقدر ایستادم و فقط به ماه نگاه کردم.
شاید این نیروی اسرارآمیز حالم رو بهتر کنه...

اما قلبم، هر لحظه با به یاد آوردن حرف کلارا تیر
میکشید.

کلارا حقیقتی رو گفت که خودم میدونستم...
اما شنیدنش از لب های کلارا، دردناک تر بود.
چشم هام رو بستم.

زیر لب زمزمه کردم
- نمیخوام از دستش بدم...
دستی رو بازوم نشست.
بی اراده از جا پریدم.

با دیدن کلارا کنارم جا خوردم.
صورتش زیر نور ماه رنگ پریده تر بود.
میدونستم هنوز نیاز به استراحت داره.
نگران، نگاهم تو چشم هاش چرخید.

کلارا آروم گفت

- منم نمیخوام از دستت بدم هکتور!
غم دوباره تو وجودم پر رنگ شد و گفتم
- اما حق با توئه کلارا... من دیگه هرگز آدم قبل نمیشم!
نگاهمون تو چشم های هم قفل شد.
چشم های کلارا آروم، از اشک پر شد و لب زد
- هیچ چیز این دنیا قطعی نیست... شاید تو آدم قبل
نشی... اما... اما منم نمیتونم از دوست داشتنت دست
بکشم...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

@shahregoftegoo

کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۲۲/۶]

[AM ۸:۴۰

#مرد_پشت_نقاب

#۲۲۱

نگاهم تو چشم هاش، که حالا غرق اشک بود و زیر نور
ماه برق میزد چرخید.

لب زدم

- میترسم...

خم شدم.

پیشونیش رو بوسیدم و گفتم

- میترسم بهت آسیب بزنم... من یه بار تا جنون رفتم...

میترسم دوباره این راه رو برم!

کلارا سرش رو رو سینه ام گذاشت و گفت

@shahregoftegoo

- فکر میکنم انقدر دوستت دارم، که باهات تا جنون هم

سفر بشم!

خندیدم.

محکم تر بغلش کردم و گفتم

- این راهی نیست که بخوام دوتایی بریم!

کلارا هم دستش دورم حلقه شد و گفت

- پس لطفا این راه رو نرو...

«یک ماه بعد»

داستان از زبان کلارا :

زخم های جسم آروم آروم درمان میشه

اما زخم های روح...

گاهی نه تنها به سمت درمان نمیره

بلکه آروم آروم بد تر میشه...

هکتور... درسته در نقش لرد سرد و جدی بود

اما وقتی در نقش تور بود مردی بود که روح و جسمش

سرشار از زندگیه...

حتی وقتی عصبانی و خشمگین بود!

اما حالا..

هکتور کنار من بیشتر از همیشه ساکته

تو خودشه و لبخند هاش سخت به دست میاد.

درسته شب ها تا صبح تو آغوشش میخوابم و در حال

نوازش منه...

اما من میفهمم قلبش سنگینه!

انتقام اول تورو نابود میکنه

تو و بخشی از درونت رو...

هایک بهتر شده بود.

کارهای عمارت رو هایک و هکتور با هم انجام میدادن.

خدمه جدید اومده بودن.

هر روز کلی کار و ماجرا داشتیم.

آشپز جدید، دست پخت خوبی داشت.

صدای بازی بچه ها تو عمارت میپیچید.

میشد زندگی رو همه جا حس کرد.

جز تو چشم های غمگین هکتور...

با تقه ای که به در خورد

از جلو پنجره کنار رفتم.

برگشتم سمت در و گفتم بیا تو

هایلی با لبخند محوی وارد شد و گفت

- کلارا... یکم کمک لازم دارم!

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط
از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری
کنید. هر جای دیگه بدون رضایته منه, [۲۰۲۲/۲۳/۶]

[PM ۴:۰۵]

#مرد_پشت_نقاب

#۲۲۲

مشکوک نگاهش کردم و گفتم

- چی شده هایللی؟

با سر، اشاره کرد همراهش برم و گفت

- بیا... خودت میفهمی!

پشت سر هایللی رفتم.

از طبقه پایین گذشتیم.

@shahregoftegoo

به آشپزخانه رسیدیم.

میلتون و بچه ها هم اونجا بودن.

لیلیام هم نگران داشت قدم میزد.

از بعد اتفاقات، لیلیام تقریباً نصف هفته پیش ما بود.

سوالی نگاهشون کردم.

لیلیام آرام گفت

- کلارا... تو میتونی این کیک رو درست کنی؟

با این حرف، میلتون کنار رفت. یه کیک بزرگ بود با

روکش خامه، اما یه سمت خامه کیک بهم ریخته و

آسیب دیده بود.

لیلیام غمگین گفت

- میخوامم هایک رو سوپرایز کنم اما تا برسیم کیک

خراب شد...

میلتون گفت

- شاید بشه از خامه بخش دیگه، به این بخش مالید!

سریع گفتم

- نه نمیشه... باید رو کل کیک دوباره خامه بزنیم!

به آشپز نگاه کردم و گفتم

- میتونید خامه رو حاضر کنید؟

سر تکون داد و گفت

- من میتونم خامه درست کنم، اما روی کیک نمیتونم

خامه کشی کنم!

رفتم سمت کیک و گفتم

- من میتونم... فقط هایک رو سرگرم نگه دارید ۱ ساعتی

زمان میبره!

لایلم با ذوق گفت

- ممنونم کلارا ممنونم. من هایک رو سرگرم نگه میدارم!

همه تشکر کردن.

هایلی گفت

- برید که یه تولد با شکوه داریم!

بچه ها با ذوق با میلتون بیرون رفتن.

هایلی موند کمک

ازش چندتا گل رز خواستم، که ترجیحا تازه و غنچه

باشن.

آشپز مشغول درست کردن خامه شد.

منم تزئینات خراب شده کیک رو از روی کیک برداشتم.

خامه رسید.

داشتم روی کیک خامه رو میزدم، که در آشپزخونه باز

شد.

فکر کردم هایلی اومده

اما هکتور با ابرو بالا پریده وارد شد.

متعجب نگاهم کرد و گفت

- کلارا... داری چکار میکنی!

خندیدم و گفتم

- یکم قنادی!

لبخند زد

اما باز هم لبخندش به چشم هاش نرسید...

پشت میز نشست و گفت

- میشه بشینم و نگاهت کنم؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم

- چرا؟ چیزی شده؟

با تکنون سرگفت نه

نشست.

خیره شد به من و گفت

- نگاه کردند برام لذت بخشه!

از این حرفش آشپز سریع گفت

- من با اجازتون میرم بیرون...

رمان مرد پشت نقاب فروشی است. به قلم ساحل. فقط

از کانال رمان خاص به ایدی @mynovelsell خریداری

کنید. هر جای دیگه بدون رضایت من، [۲۰۲۲/۲۳/۶]

[PM ۴:۱۱]

#مرد_پشت_نقاب

#۲۲۳

با رفتنش به هکتور نگاه کردم و گفتم

- دختر بیچاره خجالت کشید!

@shahregoftegoo

هکتور خندید.

تیکه داد به صندلیش و گفت

- اما خوب شد رفت بیرون!

نگاه هکتور رو تنم داغ بود.

همینطور که به کارم ادامه میدادم.

مشکوک گفتم

- چرا فکر میکنم چیزی تو سرته!

خندید و گفت

- مسلما چیزی هست...

نگاهش کردم و گفتم

- چی؟

چشمکی زد و گفت

- بعدا میفهمی!

مشکوک تر گفتم

- هکتور!

اما با ورود هایلی، نتونستم حرفم تموم کنم.

با چندتا گل رز صورتی اومد و گفت

- اینا خوبه؟

سر تکون دادم و مشغول تزئین کیک شدم.

هایلی رو به هکتور گفت

- اینجا چکار میکنی؟

- نشستم!

هایلی خندید و گفت

- بله این رو دیدم. چرا اینجا نشستی... برو تو سالن

میخوایم با کیک بیایم و هایک رو سوپرایز کنیم!

هکتور خندید و گفت

- میایم... قبلش من با همسرم کار دارم!

هایلی شاکی گفت

- بهتره قبل از اینکه به کلارا بگی همسرم، به فکر یه

عروسی در خور باشی...

به من نگاه کرد و گفت

- باید یه جشن ازدواج بگیرید... نمیخواید و مادرت رو

دعوت کنی کلارا؟ تو دیگه کاملاً خوب شدی!

سر تکون دادم و گفتم

- میکنم... فعلاً کیک حاضره!

هایلی به کیک نگاه کرد.

با ذوق گفت

- عالی شده... از کجا بلد بودی؟

خندیدم و گفتم

- چند ماه وقتی نوجوون بودم تو قنادی کار کردم!

ابرو هکتور بالا پرید.

هایلی کیک رو بلند کرد و گفت

- میاید؟

خواستم بگم آره

اما هکتور دست من رو گرفت و گفت

- تو برو ما بعد میایم!

با این حرف من رو کشید سمت خودش

بدون توجه به حضور هایلی، من رو نشوند رو پای

خودش و گفت

- ما یکم کار شخصی داریم...

#مرد_پشت_نقاب

@shahregoftegoo

#۲۲۴ الی #پایان

متعجب رو پاهاش نشستم.

هایلی خیلی سریع گفت باشه

کیکی رو برداشت و بدون حرف بیشتر پا تند کرد و بیرون
رفت

هکتور خندید

گردنم رو بوسید و گفت

- چه بوی خوبی میدی

خندیدم و گفتم

- تو همیشه میگی من بوی خوبی میدم

تو گلو خندید و سرش رو عقب برد

نگاهش کردم

چشم های غمگینش دلم رو میشکست

دستم قاب صورتش شد و گفتم

- هکتور... چرا انقدر غمگینی ...

لبخند محوی زد و گفت

- نیستم...

- چشم هات اما...

انگشت اشاره اش رو گذاشت رو لبم و لب زد

- هیس... خوبم. خوب میشم... چقدر وقتی کیک

درست میکردی پر از آرامش و رضایت بودی

- خیلی این کار رو دوست دارم.

زیر گلوم رو بوسید و گفت

- منم

- چیه؟ کیک پختن رو؟

تو گلو خندید و گفت

- نه بوسیدن گردنت رو

منم آروم خندیدم

دستش نرم رفت زیر پیرهنم و گفت

- کلارا ... من دوست دارم از اینجا برم... اینجا فقط

خاطرات بد رو تو ذهنم بیدار میکنه

با این حرف دست داغش رو روی پام کشید

نگران نگاهش کردم و گفتم

- برگردی به کار قبلیت؟

با تکون سر گفت نه

چونه ام رو بوسید و دستش رفت بین پام

نوازش وار بدنم رو دست کشید و گفت

- نه... میخوام یه زندگی جدید شروع کنیم... من دیگه از

قتل و خون و انتقام و معما خسته ام... شاید عمارت

خودم رو راه بندازم. یه عمارت کوچیک تو ایالت شمالی
... یه جای سبز تر و آروم تر از اینجا... فقط نمیدونم
چه کاری میتونم راه بندازم. اونجا همیشه مثل اینجا مرتع
و باغ داشت...

خندیدم

پیشنهادش دلم رو گرم کرد

نرم رو لبش رو بوسیدم و گفتم

- با یه فروشگاه شیرینی چطوری؟

ابروهاش بالا پرید. خندیدم و گفتم

- جدی میگم... ایالت شمالی زندگی اشرافی تره و مردم

تمایل زیادی به سفارش کیک و شیرینی دارن. میتونیم

چند نفر استخدام کنیم و یه فروشگاه شیرینی تاسیس

کنیم. من هم میتونم دوره قنادیم رو کامل کنم تا بتونم

تنوع محصولات بالا ببرم. تو هم میتونی مدیریت و

حسابداری رو به عهدع بگیری

هکتور فقط نگاهم کرد

بعد مدت ها برای اولین بار چشم های هکتور برق زد.

سری تگون داد و گفت

- بهش فکر میکنم عزیزم...

با این حرف لبش رو لبم نشست. یه بوسه داغ بعد این

امیدی که تازه جوونه زده بود نیاز هر دو ما بود . بوسه

بینمون عمق و عمیق تر شد و دست های هکتور رو

بدنم فعال شد . هیچکدوم برامون مهم نبود کنا هستیم.

هکتور منو بلند کرد و رو میز نشوند . دامنم رو بالا داد و

دوباره لبم رو بوسید . تو گوشم گفت

- بزار آخرین خاطره اینجا رو بسازیم ...

شش ماه بعد:

داستان از زبان هکتور:

انتقام یک چاقو دو لبه است... چاقویی که زخم عمیقی
ایجاد میکنه... زخمی که خیلی سخت التیام پیدا میکنه...
به مردم شاد که با باکس های شیرینی از فروشگاه شیرینی
سایه روشن خارج میشدن نگاه کردم.

درسته مدت زیادی نیست به اینجا اومدیم و این

فروشگاه رو راه انداختیم

اما زندگی به سرعت به یک روتین ساده و شیرین رسید

رو تینی که کم کم زخم عمیق قلب و روحم رو داشت

درمان میکرد

افسار اسب رو تابی دادم و جلو فروشگاه ایستادم

از اسب پیاده شدم و افسار اسب رو به میله مخصوص
بستم

منتظر موندم آخرین مشتری خارج بشه
وارد فروشگاه شدم و تابلو باز است رو چرخوندم به
حالت بسته است.

برگشتم سمت خدمه و گفتم
- امروز زودتر تعطیل میکنیم
دخترها و پسرهای فروشگاه متعجب نگاهم کردن
اما لبخند زدن و همه با عجله به سمت رد خروج اتاق
استراحت رفتند

کلارا از انتهای سالن لبخند زد و ایستاد
لباسش رو تکوند و به سمتم اومد
مشکوک نگاهم کرد و گفت

- خبریه هکتور که انقدر خوشحالی؟

لبخند زدم و نامه دکتر رو از جیبم بیرون آوردم

به سمت کلارا گرفتم و گفتم

- یه خبر خوب به من رسیده ! طبق گزارش بانو مکوری

به دکتر، حالا میتونی نظر دکتر رو بخونی!

کلارا با ذوق نامه رو از دست من گرفت

باز کرد و خوند

- طبق گزارش ماهانه بانو مکوری، همسر شما به شرایط

مناسب برای بارداری رسیده و از این تاریخ بارداری

ایشون بی خطر است!

سرش رو بلند کرد

نگاهم کرد

اما قبل از اینکه چیزی بگه بغلش کردم

موهایش رو نفس عمیق کشیدم و گفتم
- فکر کنم دیگه واقعا وقتشه زندگی جدید ما شروع شه
کلارا!

تو آغوشم خندید
سری تکون داد و گفت
- هرچی شما بگی لرد شدو
پایان. امیدوارم از این رمان لذت بردا باشید. سایر رمان
های من میشه کوچولو دلربا، رییس پر دردسر،
آموروفیلیا، مقبره لیا، اسیر دزدان دریایی و دوست دختر
اجاره یا من که از کانال تلگرام رمان خاص قابل تهیه و
مطالعه هستند. ایدی کانال شخصی من @MoooJ

@shahregoftegoo